

دکتر ابو طالب میر عابدینی

تحقیق و بررسی
دکتر ابو طالب میر عابدینی

پیرجمال الاستیلا

This image is a complex, abstract composition featuring dense, overlapping Arabic calligraphy. The text is rendered in a highly stylized, almost geometric manner, with characters in shades of gold and brown. The calligraphy is set against a background of blue and green halftone patterns, which are themselves composed of small, repeating dots. The overall effect is one of intense visual texture and a sense of layered, chaotic order. The calligraphic elements are not clearly legible as individual words but rather form a continuous, flowing mass of script.

بسم الله الرحمن الرحيم

دانشگاه تهران
کتابخانه اسناد و کتابخانه ملی
کتابخانه ملی

دانشگاه تهران
کتابخانه و انجمن آشنایی با ادبیات و علوم انسانی
دیوان

پیرجمال اردستانی

۱۶۱
/ ۳۳
ج ۶۱۲
۱۳۷۶

۶۱۲۶۱

تحقیق و بررسی

دکتر سید ابوطالب میرعابدینی



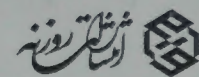
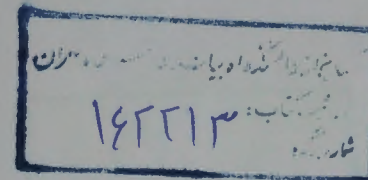
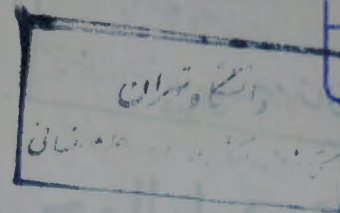
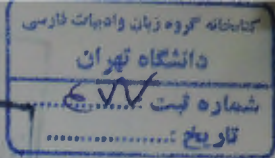
کتابخانه مرقد زمان و ادبیات فارسی
دانشگاه تهران
شماره ثبت: ۱۵۰۴۶
تاریخ: ۸۵/۷/۲۴

پیرجمال اردستانی

کتابخانه و انجمن آشنایی با ادبیات و علوم انسانی
دیوان



کتابخانه و انجمن آشنایی با ادبیات و علوم انسانی
دیوان



آرشیو ملی

دیوان پیرجمال اردستانی

□ تحقیق و بررسی دکتر سیدابوطالب میرعابدینی

● چاپ اول: ۱۳۷۶

● تیراژ: ۲۰۰۰

● حروفچینی: انتشارات روزنه

● چاپ و صحافی: چاپخانه لیلا

● آدرس: میدان توحید نبش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، فاکس: ۹۲۴۱۳۲

● شابک: ۹۶۴ - ۹۰۱۳۳ - ۸ - ۵ ISBN 964 - 90132 - 8 - 5

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست دیوان پیرجمال اردستانی

مقدمه.....	پنج
قطعات کوتاه در نعت پیامبر و خاندان او.....	۱
قصاید.....	۹
مستزاد.....	۴۸
ترکیب‌بند.....	۵۱
ترجیع‌بند.....	۵۵
غزلیات.....	۷۰
مقطعات.....	۱۵۸
رباعیات.....	۱۶۵
مفردات.....	۲۱۳
فهلویات.....	۲۱۶
فهرستها.....	۲۲۱

قرن نهم

فریاد تشیع در غربت:

در تاریخ فرهنگ سرزمین کهن ایران عدالت‌خواهی و ستم‌ستیزی ارج ویژه دارد. بعد از اسلام تشیع بر بنیاد دو اصل عدل و امامت که خود بر بستر نور و عصمت جاری است راهگشای ستم‌دیدگان و دردمندان جامعه قرار گرفت و چون تیغ دودم، ذوالفقاری بر دو سوی فرهنگ و ادب و قیام و شمشیر به راه خویش ادامه داد و همیشه چون خطی موازی با زور و ستم و بی‌عدالتی راه سپرده است راهی ناهموار و سخت.

راست قامتانی چون فردوسی را به تهمت بددینی در گورستان مسلمانان جای نمی‌دهند! ناصر خسرو به یمگان پناه می‌گیرد، حسنک وزیر را به قرمطی بودن بر دار می‌کشند، اما جریان پویای تشیع آرام نمی‌گیرد و در مسیر خویش به جلوه‌های گوناگونی سر برمی‌آورد. نهضت اسماعیله بیداد سلاجقه را بر ملا میکند و با همه کاری بودن زخم مغول و تیمور به سال ۶۶۵ مردم فارس به رهبری شیخ مشرف‌الدین، در سبزواری نهضت سریداران، در ۷۵۹ هجری نهضت مشابهی در مازندران به رهبری سید قوام‌الدین مرعشی که به شیخ سید معروف بود، پس از حسن جوری سلسله درویشان حسینی را ایجاد کرد. در ۷۶۸ نهضت سریداران سمرقند و در شیراز عیاران و کلوها و تلاش پهلوان محمود بخارایی که شیخ ابواسحق و مادرش را از چنگ مغولان بدر آورد.

در قرن نهم غلات شیعه قدرت یافتند. حروفیون عرصه را بر تیمور گورکانی تنگ کردند در ۸۴۵ قیام سید محمد مشعشع در خورستان و قیام شیخ مولوی بدرالدین سماوی و پیر کلیوجه مصطفی با طلایه مهدی در ترکیه، شعله‌هایی بود که برخاسته بود همه این قیامها از سرچشمه تشیع آب می‌نوشید و راه می‌جست.

در قرن هشتم و نهم به دلایل خاص اجتماعی و سیاسی راه و رسم قلندری و جولتی

که بر مبارزات فتیان و جوانمردان تکیه داشت از جمله روشهایی بود که ستیز خود را با بیدادگری گاه در پرخاشهای روانی و گاه در ژنده‌پوشی نشان می‌داد و از رواج خاصی برخوردار بود. این جماعت مقارن حمله مغول در خراسان و هند و آسیای صغیر پراکنده شد، که نشانه‌ی سرخوردگی از حیات خانقاه و مدرسه بودند، و نقش شیخ جمال ساوجی در طریقه قلندری که بیشتر به عنوان یک اصلاحگر یا سازمان دهنده شناخته می‌شود نهضت قلندری را رنگ و سامان بخشید و فرقه‌ای که منسوب به قطب‌الدین حیدرزاهوی بود و در خراسان به حیدریه و حیدریان معروف بودند. نهضت قلندری در زمان تیمور خاصه در دوره پیر جمال اردستانی مقبولیت بیشتری داشت. مقارن اوایل صفویه جماعت حیدریان در تبریز اهل تشیع بودند و به همین سبب با نعمتی‌های آن ولایت که منسوب به تسنن بوده‌اند اختلاف داشتند. در تمام این نهضتها از ملامتیه تا قلندران، از فتیان تا خاکساران معرف یک رشته واکنش درونی بود. در دنیای تصوف واکنش در مقابل تمایلاتی که در سراسر تاریخ تصوف آن جریان را که خود عصبانی بر ضد آداب و رسوم بود دوباره به جانب آداب و رسوم می‌برد.^۱

از سوی دیگر تضاد عمده بین مکتبهای صحو و سکر که از مشخصه آثار صوفیان است در حرکت صوفیان قرن نهم دیده می‌شود.

مقریزی در ارتباط شرع و تصوف گوید: هیچگاه در مورد انطباق شرع با تصوف شبه‌ای وجود نداشته است و تصوف به عنوان بخشی و جزئی از اسلام سنتی در حمایت حدیث که بنیادی‌ترین معارف اسلامی است پرورش یافت تجاوز تدریجی حکام وقت، زمینه آثار ادبی را بطور ریشه‌ای تغییر داد و آزادی را از میان برد، اما در پس قلمرو فلسفه تشیع، نمونه‌هایی عرفانی تألیف شد و شوق پر شور توأم با آزادی و قدرت که به سبب پرداختن به تفاسیر و تعاریف زمانی دراز در پرده ابهام قرار گرفته بود شکوفا شد.

ادبیاتی که در دوره تیموری در تصوف برشته تحریر درآمد روایت‌گر نوعی عرفان شگفت‌انگیزی است که از تاریخی بسیار دور در ایران رواج داشته، این عرفان به سبب تلاشهایی که در جهت پنهان ساختن آن در قالب آثار مذهبی انجام می‌گرفت بخوبی درک نشده است^۲، شاید بتوان آثار پیر جمال اردستانی را جلوه‌ای از این نوع ادبیات دانست که با تحرک در تشیع غالیون و توجه به آداب و رسوم قلندری و تکیه بر اخبار و احادیث توانسته است آثار گوناگونی بوجود آورد.

پیر جمال اردستانی

پیر جمال اردستانی، عارف، شاعر، مفسر، سیاح، و به قول خود عاشقی غریب و ناآرام، مؤسس سلسله پیر جمالیه از چهارده خانواده صوفیان ایرانی است. این پیر شیعی مذهب عاشق علی در ده کجویه سنگ نزدیک اردستان بدنیا آمد. نیاکانش هل علم و دین بودند و از شیراز به اردستان آمده بودند. کودکی و جوانی را در محله قهره اردستان گذراند. هنوز خانه‌ای به نام «خانه علینقی» در کوچه محمد شاهان به نام خانه پیر جمال نامیده می‌شود. تذکره‌نویسان نامش را جمال‌الدین محمد نوشته‌اند و طریق او را گاهی طریق محمد شاهی نامیده‌اند.^۱ مؤلف طرایق‌الحقایق او را احمد خوانده است. مؤلف آتشکده اردستان به استناد شجره‌نامه خانوادگی‌اش نام محمد را درست دانسته و یادآور می‌گردد که در طایفه محمد شفیع نام او محمد آمده^۲ و تعبیرات دیگر نادرست است تاریخ تولد او را حدود سال ۸۱۶ میتوان دانست. در کتاب مرآةالافراد که به سال ۸۶۶ پایان یافته است گوید پنجاه سال است با این مردم مبارزه می‌کنم... که سال مزبور را می‌توان سال تولد وی پذیرفت. سال وفات او را ۸۷۹ هجری ذکر کرده‌اند و کسانی نیز از شهادت او سخن گفته‌اند: چون رضا قلی‌خان هدایت از اشاراتی که در آثار وی دیده می‌شود و شرایط سیاسی زمان وی احتمال شهادت او را بیشتر می‌کند.

از وی دو فرزند بنام کمال‌الدین محمد و عمید‌الملک والدین یاد شده است و اصفهان را محل اقامت خانواده ذکر می‌کند و گوید: کوچ این فقیر هنوز در اصفهان ساکن است. پیر جمال پس از آنکه علوم اسمی را در اردستان آموخت روحش تنگنای شهر را برتلاید و سر به آفاق نهاد تا نفسی گرم بجوید و آرام گیرد. در کنزالرموز گوید:

ز بهر دو گوش و دل هوشمند شدم تا به قبحاق و نهر خجند
خراسان و تبریز و روم و حلب عراقین و هند و بلاد عرب
دویدم ندیدم دل رازجو شنید از کسی گو به من باز گو
سفر کوره بلوری کردن روحهای ناآرام است. جمال، جوانی شوریده در سفرها

۱ - آتشکده اردستانی صص ۲۲۷، ۳۸۲ ج ۲

۲ - علت اشتباه محمد به احمد چنین بوده است که در اردستان شوریده‌ای بنام احمد دیوانه بود و پیر جمال را به طعن احمد دیوانه می‌خواندند. رک - طرایق‌الحقایق ص ۳۵۵ و آتشکده اردستانی ص ۳۵۰

استعداد و الاستحقاق من یدالخاتم العشاق شیخ سعدالدین ابی سعید العلوی الحسینی البزغشی و هولیس من ید سید العارفین و سید العاشقین پیر جمال اردستانی^۱.

و پیر مرتضی مرید شیخ محمد زواره‌ای مرید خواجه عزالدین کامویی مرید والد خود صابن‌الدین اصفهانی و او مرید والد خود خواجه زین‌الدین عبدالسلام (خلیفه شاه) و او مرید خواجه امام محمد و او مرید شیخ نجیب‌الدین علی‌بن بزغش شیرازی و او مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی و او مرید عم خود ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی تا می‌رسد به معروف کرخی.

و از سوی دیگر: پیر مرتضی از پیر امام‌الدین نائینی و او از شیخ علاءالدین زواره‌ای و او از شیخ عبدالسلام کامویی و او از مریدان شیخ عبدالسلام بابا عارف موغاری و شیخ محمد اصفهانی و شیخ عبدالسلام از شیخ فخرالدین عراقی و او از بهاء‌الدین زکریای مولتانی و او از شیخ شهاب سهروردی تا معروف کرخی.

پیر مرتضی علی اردستانی فرزند امیر شمس‌الدین محمد اردستانی ندیم شاه منصور (م ۷۹۰) مادرش از خاندان مشهور بود پیر جمال در مثنوی روح‌القدس اشاره می‌کند که امیر شمس‌الدین محمد در یکی از جنگهای شاه منصور با ترکمانان کشته شد پیر مرتضی چهار ساله بود که شاه منصور به شیراز منتقل شد و خانواده پیر مرتضی تا کشته شدن شاه منصور در شیراز بودند بعد به اردستان رفتند، پیر مرتضی در اردستان به کسب دانش پرداخت و با میراثی که بدست آورده بود خانقاه و مدرسه‌ای در محله فهره اردستان مجاور مسجد سپید ساخت. وی مورد تکریم مردم بود، احتمال می‌دهند در زمان الغ‌بیک یا بابر اول شهید شده باشد و در بقعه‌ای که به نام اوست مدفون است.

بررسی سلسله پیر جمالیه این نکته را روشن می‌کند که حداقل چهار تن از خاندان کاموسی در ردیف مشایخ این سلسله بوده‌اند و توجه پیر جمال به کامو و کامویی (کاموسی) بدین دلیل است، نام قریه کامو که از توابع اصفهان بوده است در اشعار پیر جمال فراوان آمده و منسوب بدان را کامویی آورده (ص ۱۳۲ و ۱۳۶ و ۱۵۳ و ۱۵۶ دیوان)، ولی در فرهنگها و بسیاری از مآخذ کاموس بر وزن قاموس آمده است.

نسبت پیر جمال به سلسله سهروردیه و از سویی به فخرالدین عراقی و از طرفی اشاره به شیوه عطار و توجه به حلاج در اشعارش هوای قلندری در آثارش رنگ و بوی خاص دارد و حرکت در جریان غالیون شیعه، سبک اشعارش را از ذوق و شوق و عشق و

بدنبال گمشده خویش می‌گردد. در مثنوی احکام المحبین از دگرگونی خویش در شب سیزدهم رجب ثمان و ستین و ثمانماه (۸۶۸) یاد می‌کند که در مجلس سماعی بیت زیر را از سعدی قوال می‌خواند:

مه‌روی بیوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

آتش‌ی در درونش زیانه می‌کشد در شب جمعه‌ای بود، بیهود، در خود، از خود آوازی می‌شنود که جان و دلش به رقص می‌آیند و می‌شنود که: قل الحمد لله الحی القیوم القادر الفرد الکرم، الذی خلق الانسان بنور محبة. پیوسته این سخن را تکرار می‌کند دوباره در خواب می‌بیند: محمد بویی، احمد خویی که به او می‌گوید: مگو بنور محبة بگو بنظر محبة... به سفر مکه می‌رود در کعبه پرده کعبه را می‌گیرد و از خداوند یاری می‌طلبد. در رساله مصباح الارواح گوید: برگرد کعبه می‌گشتم پیرمردی مرا از طواف بازداشت و مرا به مصلاهی ابراهیمی برد.

گفت با من کای غریب بینوا سود ندهد گفت و گو در راه ما
پیر پیدا کن اگر مرد رهی کاندیرین ره در نمی‌گنجد صفا

به جستجو می‌پردازد و عاقبت به پیر مرتضی اردستانی می‌رسد دل می‌سپارد و آرام می‌ستاند و خرقة می‌پوشد و می‌گوید:

تا بدیدم روی خوب مرتضی یافتم آرام از آن باب صفا

پیر جمال اردستانی در اردستان به ارشاد می‌پردازد و بقول مؤلف اصول الفصول در سال ۸۷۹ شهید می‌شود و در طرف چپ قبر پیر مرتضی علی در بقعه پیر مرتضی محله فهره اردستان قرب مسجد سفید سر دست به خاک سپرده می‌شود.

طریقت پیر جمالی

در کتاب اصول الفصول از روی خط شیخ عبدالله المدعو به شاه میر رحمه الله نقل علیه نقل است: انا الفقیر عبدالله المدعو به شاه میر لبست من غیر استحقاق و استیصال و کمال خجالت من یدالمولینا و مقتدانا امام المولی فخرالدین احمد و هولیس به کمال

جوشش محمدی رنگین کرده است.

در منظومه روح القدس که در سال ۸۶۵ هجری پایان یافته است سه هزار کتاب را به شریعت و طریقت و حقیقت نام داده است و بر ذکر احوال شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی که شیخ شریعت و شیخ زین الدین والملة عبدالسلام کاموسی که پیر طریقت است و پیر مرتضی اردستانی که پیر حقیقت است، اختصاص یافته است.

غزلی دارد به مطلع:

بر کام ماست امروز جام مدام کامو مهمان ماست امشب عبدالسلام کامو

یا در غزلی گوید:

عمری بسر دویدم چون دل به راه کامو تا گنج جان ربودم از خاک شاه کامو

در قصیده‌ای به مطلع:

صبح روشن گشت یا مهتاب در بالاستی یا ز نور دلبرم عالم چنین زیباستی.....
گوید: از نژاد شاه کامو زین دین عبدالسلام آنکه چون خورشید انور در جهان پیداستی

درباره پیر مرتضی علی اردستانی گوید:

آن پیر که از اشارت ابروی او صد تازه جوان بزاد از یک نظرش...
زانروی ز مرتضی جمالی راضی است ابريست که غیر او نبودی صبرش

با توجه به روشن و طریقت پیر جمال، رنگ صحوی، که در آثارش دیده می شود کیفیت اعتقادی وی را روشن می کند که چگونه مریدان را به سماع با اصول فرا می خواند و از طامات تبری می جوید.

همچنین اشاره پیر جمال در آثارش به شیخ بزغش یا بزغوشی است. که مقصود شیخ ظهیرالدین عبدالرحمن بن علی بزغشی شیرازی فرزند شیخ نجیب الدین علی بزغش بود و ظهیرالدین مانند پدرش به طریقه سهروردیه اقدام نموده است کتاب عوارف المعارف شیخ شهاب الدین را به فارسی ترجمه کرد و در سال ۷۱۶ درگذشت. در رساله صدودهم مرآة الافراد گوید:

چو آمد باده اصلیت درجوش بهشتی، ای بهشتی بحر بزغوش
و در جای دیگر از قول ظهیرالدین بزغوشی در معنی خرب آورده: که خرب کسی است که در شهرش نگذارند و گویند دزد و سالوس است.^۱

بازتاب اوضاع سیاسی در آثار پیر جمال

تولد پیر جمال حدود ۸۱۶ هجری و مقارن سال نهم سلطنت شاهرخ تیموری است. شاهرخ فرزند کهنتر تیمور حدود نیم قرن در ایران حکومت کرد در روزگار وی سمرقند و تبریز و شیراز از مراکز هنری و فرهنگی بود. کانون این درخشندگی هرات بود، ولی بعد از شاهرخ امنیت نسبی با اختلاف شاهزادگان دگرگون شد این دگرگونی در اختلاف ادیان شیعه و سنی یکی در بستر افکار عمومی و دیگری به پشتیبانی قدرت اثر گذاشت، در کنار مذهب شیعه و سنی، نور بخشیه و حروفیه نیز به شیوه دیگری سخن گفتند. رونق خانقاهها و بحران روحی مردم از تب و تابهای اجتماعی، تصوف را رونق بخشید. اینان نیز گاه با تکیه بر تشیع و گاه بر تسنن به اختلافات دامن می زدند. در آذربایجان پیروان شیخ صفی الدین اردبیلی بر تشیع تکیه داشتند. نقشبندیه از صوفیان خواجه عمر بخاری متوفی ۷۹۱ از شیوه تسنن بهره می یافتند.

در این دوره اشعار مذهبی اهل تشیع شکفتگی خاص پیدا می کند و عرفان شیعی با جلوه‌ای دیگر در تاریخ شعر فارسی می شکند.

اردستان کهنسال که تابع اصفهان است و تلخ و شیرین روزگار را هر آنچه بر اصفهان رسیده است چشیده بود و شاعر سیاح نه تنها در اصفهان بلکه به هر گوشه‌ای که قدم می نهاد از ناهمواریهای سیاسی متأثر می شد و در اشعارش بیان می کرد. آنچه که به اردستان دوره تیموری مربوط می شود، جایگزین کردن اعراب نجدو خابور است به سرپرستی شیخ منصور از بنی عامر و شیخ سرخان از اعراب خابوری که تیمور را در حمله به شام که به نام خونخواهی سیدالشهدا (ع) انجام گرفت همراهی کردند و پس از پایان نبرد به ایران آمدند و به پاس همیاریشان در اردستان اقامت گزیدند. تیمور مراعاتی از جمله چاه باباکوه و چاه باباچاله و مرتع تاغ شهراب را طی فرمانی به آنان واگذاشت و به نوشته مؤلف آتشکده اردستان و شهادت میرزا حسین خان سهام السلطنه فرمان تیمور

نزد خانواده بنی عامر باقیست.^۱

در اواخر قرن نهم میان صوفیان شیعه و سنی درگیریهای سختی پدید آمد. بنا به نوشته شاه منصور در اصول الفصول پیر مرتضی علی در حدود سنه ۸۷۰ و پیر جمال در ۸۷۹ شهید شدند در ۱۷ رمضان ۹۲۰ نیز جنگی سخت میان شیعه و سنی در گرفت که امیر اویس بن محمد بختیار از امرای وقت و از احفاد شمس الدین محمد اردستانی کشته شد و مردم محله محال که سنی بودند به تشیع گرائیدند و اردستان از این تاریخ به بعد به مذهب تشیع درآمد، چنین حالتی نیز میان آق قویونلوها و قره قویونلوها پیوسته پدید می آمد. با توجه به چنین شرایطی شهادت پیر جمال و مرشدش بعید بنظر نمی رسد. ولی استاد زرین کوب به دلیل تعلیمات محتاطانه وی و اهل صحو بودن شهادتش را بعید می داند.^۲

در سال ۸۳۹ جهانشاه قراقویونلو به فرمان امیر شاهرخ تیموری بجای اسکندر برادر خود به امارت نشست وی در سال ۸۵۶ اصفهان را غارت و ویران کرد و بر عراق و فارس و کرمان تا نزدیک عمان پیش رفت جهانشاه در سال ۸۵۲ خراسان را گرفت ولی به دلیل شورش فرزندش حسعلی در آذربایجان خراسان را ترک کرد. سالی بعد جهانشاه با سرکشی فرزند دیگرش پیربوداق خان روبرو شد. فرزند در شیراز و بغداد در برابر پدر بایستاد و عاقبت مغلوب و کشته شد. جهانشاه در اواخر سال ۸۷۱ در صدد جنگ با اوزون حسن برآمد، ولی چون زمستان سختی پیش آمد جهانشاه سربازان را مرخص کرد ولی اوزون حسن فرصت را غنیمت شمرد و به بغداد تاخت و او را در سال ۸۷۲ شکست داد. اوزون حسن از سال ۸۷۲ تا ۹۰۸ در نواحی غرب ایران مسلط بود پیر جمال غزلی به مطلع زیر درباره وی دارد.

شد باده صاف مفت در جام حسن زان سگه و خطبه شد ابرنام حسن
وان شاه خراسان که زبان و دل او یکرنگ نبود پیش پیغام حسن...
گر یک نفس آگاه نباشی ای شاه در حال دگرگون شود این نام حسن
خالیست دل جمالی از خوف و طمع تا ظن نبی که خواست انعام حسن...
در ملک محمدست و بر خوان علی زنده ز دم حسین و اکرام حسن

در غارت اصفهان گوید:

۱ - آتشکده اردستانی ص ۲۲۷.

۲ - جستجو در تصوف ص ۳۳۳

دل در غم دلداری مانند صفاهان شد برگشته و ویران شد، ویران و پریشان شد
در قصیده‌ای به مطلع

بیا سایل کنار بحر بنگر که تا ریزم به پشت در و گوهر...
که آب انداخت اندر شهر ای دوست؟ که آتش زد در آن محراب و منبر؟
تو در قهر جهانشاهی شب و روز تو در شاه جهان‌بین ای برادر

درباره کشتن فرزند گوید:

همچو آن شه کز پی افساد شد بهر قتل پور در بغداد شد
چونکه ره سوی ولینعمت نبرد وقت مردن جز غم و حسرت نبرد

در فتح الابواب گوید: بالغ بیک بن شاهرخ در سمرقند دیداری داشته و از کشته شدن او بدست پرسرش عبداللطیف سخن می گوید می باید ملاقات وی بالغ بیک پیش از سال ۸۵۳ باشد.

اشاره‌ای نیز درباره ابوالفتح پیر بوداق خان دارد گوید:

که سلطان مظفر ابونصر خان ز بوالفتحش آمد کلید جهان
یا

جمالی به امید جام صبح روان کن دو حرف از میان فتوح
که بوالفتح من پیر بوداق خان ابر فکر فتحست و سیر جهان

پیر بوداق خان امیر ترکمان از طایفه قراقویونلو فرزند جهانشاه قراقویونلو از بغداد از طرف پدر حکومت داشت ولی در سال ۸۶۹ هجری بر پدر شورید و جهانشاه به دفع او پرداخت. در سال ۸۵۷ هجری میرزا بوداق خان از راه عراق بحوالی شیراز رسید و میرزا خلیل از راه کرمان بخراسان گریخت و بوداق به شیراز وارد شد.^۱

چنانچه گذشت در زمان پیر جمال مذهب سلاطین غرب ایران تشیع بود سلاطین قره قویونلو در تبریز پیرو مذهب شیعه بودند و غلات شیعه از اهمیتی خاص برخوردار بوده‌اند در اشعار پیر جمال رنگ تفکر غلات دیده می شود. و از سوئی جهانشاه قراقویونلو را می ستاید:

۱ - احسن التواریخ ص ۳۲۸

مقدمه

هنده

زیر پای می گذارد.

از زمین دیار اردستان اوفتادم به ملک ترکستان

یک دو سالی قبل ازین رفتم به چین تا بیاموزم ز چین اسرار چین

از همه شهرها به شیراز عشق می ورزد. گوید:

شیراز عزیز ای عزیزان محک است آتش چو نبات واصل خاکش نمک است
 هر کس که در این دیار مردانه زید قبله است و امام خالی از ریب و شک است
 اگر هم گاه میل شهری دیگر می کند و سفر می جوید، می گوید:

باز جمالی سفر آغاز کرد ای عجب از عازم شیراز نیست

اما هاقبت به جانشینی پیر مرتضی در اردستان می ماند و به ارشاد می پردازد و به سال
 ۸۷۹ هجری در می گذرد و در کنار پیرش آرام می گیرد.

پیر جمال قلندر:

آشفته گی پیر جمال از جوانی آغاز شده بود و او را بدین سبب به طعن احمد دیوانه
 می خواندند. ناآرامی پیر جمال در سفر آرام می شد و به قول خویش با درویشان قلندر
 خاک نشین کوچ می کرد روتق قلندران حیدری در آثارش اثر گذاشت، و در بسیاری از
 اشعارش به اصطلاحات و آداب آنان اشاره می کند. در غزلی به مطلع:
 ای مؤمن مؤحد سر نه به پای حیدر بیشک رضای حق بین اندر رضای حیدر

حیدر حبیب احمد احمد حبیب خالق آن خالقی که دارد سر در هوای حیدر

ضمن آنکه از قلندران بی ادب می نالد که:

نی هر که برهنه شد قلندر گویند یا گرد جهان دود سکندر گویند
 با اسم قلندر و سکندر چه عجب هم چوب تراشند و به خنجر گویند

در دل هوس کیش قلندر دارم پنهان چکنم پرده ز رو بردارم

جهانشاه سلطان ز نسل مهان که بخت زمانست و جان جهان
 که شه باشد این شاه کشورستان بود کشور از عدل او در امان
 در آن عرصه شهرخ ولی عهد بود که اقبال این شاه در مهد بود
 چو آن شاه ترکان به رخ زرد شد که از نسل تیمورخان فرد شد
 روان شد ز تبریز آن بخت جو سوی منزل شاهرخ نیک جو
 دیرانه در شد بر شاهرخ جهان شاه سلطان و زورخ به رخ

اما پیر جمال در آثارش هر جا فرصت می یابد برگرد شاهان تازیانه فرود می آرد و می گوید:

این شهان سروران بایروت کاخشان ویران تر است از عنکبوت

یا در مثنوی فتح الابواب گوید:

گر نداری باور این مهر و نشان در نگر اندر سلاطین زمان
 که چگونگی پست و محتاجند و زار بر در بغداد و در گرد و غبار
 آن پسر در بند و محتاج دهان هم پدر بی بند گشته چون کمان

ولی فریاد می دارد:

یار هویدای قدیمی علی است دامن او گیر که شاه غنی است
 غیر علی شاه مدان و ر بدن در دو جهان شاه نشان هم علی است

پیر جمال سیاح:

چو موسی گاه در کوه چو یونس گاه در دریا چو همراه تو در سیرم خرامانم به جان تو
 ز دیوان سخت بیزارم از آن از خلق پنهانم به دیوار من بر آویزم سلیمانم به جان تو

این عارف سیاح صاحب دل و عاشق نه چون دیگران مقید به آب و گل در مصباح
 الارواح گوید: در کودکی به غربت افتادم سیر و سیاحت می کردم تا به حجاز رسیدم به
 گردکعبه می گشتم... به دنبال پیر به مصر می رود از قبحاق و نهر خجند می گذرد در چین و
 ختن به جستجو می پردازد، خراسان و تبریز و روم و حلب و عراقین و هند و بلاد عرب را

آئین قلندری و آئین قمار
چون حیدری از دولت حیدر دارم
عریان شوم و خوی قلندر گیرم
تا همچو خلیل خوی آذر گیرم
با ترک قلندر، قدح باده خورم
تا هستی و بود خود زره برگیرم

اما از سماع صوفیان به رسم و آداب سخن می‌گوید بیشتر حالتهای عارفانه‌ای که بیان می‌کند در سماع بدست آورده است گوید:
چون دُر ز بحر غربت بربودی ای سبک‌روح
می‌رقص همچو مستان می‌گوی تن تنانا

کف همی زد تن تنانا می‌فزود
نفع و سود راه منزل می‌نمود

اصطلاحات قوی زدن و قو کشیدن یا هو برآوردن، دُر در گوش کردن، ناقوس قلندری، در اشعارش بکار رفته است.

تخلص پیر جمال

در منظومه‌های خویش گاهی جمالی و گاه غریب، گاه فقیر تخلص می‌کند در دیوانش بیشتر «جمالی» آورده است درباره غریب گوید: غریب کسی باشد که همتایش نباشد و جوهر بی همتا محمد مصطفی (ص) است چرا که غریب که لحظه‌ای از انقاس مبارک او لفظی بیرون نیاید که نو نبود که او منشأ غرایب عالم است از معجزات گوناگون که می‌داند - کن فی الدنيا کانک غریب و راهگذری چون امام المتقین و سید الفقرا حسین بن علی المرتضی که در کربلا هیچ قرارش نبود تا به عالم خود رسید عالم وصل است.^۱

درباره تخلص جمالی در فتح الابواب گوید:

زان شده نام جمالی در جهان
کان جمال و حسن دیدم خوش عیان

گاه نیز ترخان تخلص می‌کند:

جمالی در صف مستان نلغزند
از آن رو نام او ترخان نهادند

پیر جمال و جامی:

دو عارف، شاعر، مسلمان همعصر و همسن و سال نماینده دو جریان فکری و سیاسی زمان خویشند. عبدالوسع باخزری در کتاب مقامات جامی و مولانا فخرالدین علی صفی متوفی ۹۳۹ هجری در لطایف الطوائف دو داستان از دیدار جامی و پیر جمال آورده‌اند:

عبدالواسع خشمگینانه گوید: پیری بدسگال از گوشه‌نشینان شهر شیراز که سخنان متفوق در صورت رسایل مرتب می‌گردانید، چنان که به هیچ طریق میان عبارات عربی و ترجمه آن به فارسی و نظمی که هر موضع ایراد می‌کرد بی‌مناسبت بود... اما بعضی از جمله آن ولایت که به صفت کتابت و تذهیب و جدول و تجلید امتیازی داشتند رسایل مهمل او را به تکلیف هرچه تمامتر به درجه تکمیل رسانیده در صورت تحف و هدایا به هر شهر و ولایت می‌فرستادند... در آن سفر جمعی کثیر از پسران صبیح‌الوجه در کسوت ارادت با وی ملاقی شده به لسان اجرای معارف پیوسته می‌گفت: که ما در مقام غلبه محبت و اینها همه جمال‌الله‌اند و چون خدمت درویش و اصحاب وی با جمعهم در لباس مرتب از پشم شتر به سر می‌بردند آن حضرت (جامی) به ازای کلمات او چنین فرمودند. که رابطه خصوصیت بر این وجه است که اینها جمال‌الله‌اند و شما جمال‌الله‌اید! و بالاخره آن پسران که از مملکت فارس هم‌کاب او بودند پیاده ماندند و آن شیخ بر تلیس در آن صحرائ بی‌پایان سخره شیطان و مسخر ابلیس گشت... و وی را گروهی انبوه از مریدان بی‌تمیز بودند که به زبان بلاغت چنین در می‌نمودند...^۱

اشاره مؤلف لطایف الطوائف مؤدبانه‌تر است گوید: وقتی ایشان (جامی) در سفر حجاز ببغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد وی شیخی معظم بود و معتقد فیه اکثر خواص و عوام و پوستین او و مریدان از سر تا به پای همه پشم شتر بود، چون (چشم) پیر بر ایشان (جامی) افتاد گفت: جمال‌اللهی دیدیم. ایشان گفتند: ما پیر جمال‌اللهی دیدیم یعنی شتران خدای را.^۲

با توجه به دیدگاه مذهبی عرفانی این دو عارف میتوان خشم آنها را از تشیع پیر جمال دریافت پیر جمال گوید:

زان جدا از احمقی و احولیست
که حیاتش از محمد و ز علیست
آن یکی فقرم بداد و این فنا
آن یکی دردم بداد و این دوا

در تعریف فقیر گوید: فقیر تسلیم کسی باشد که غنی باشد و فقیر غنی کسی باشد، که زنده از محبت خدای تعالی باشد و هیچ نخواهد از بهر آنکه نظر در هر چیز که کند از آن او شود بی زحمت انتظار و اجازت از صاحب آن شی خواستن از بهر آنکه از بهر خود در هیچ چیز نگاه نکنند.

آثار پیر جمالی

پیر جمالی چون عطار به کثرت آثار معروف است، پیر سیاح پیوسته در سفر بود و به نگارش منظومه‌های خویش می‌پرداخت و پیوسته دوستان و مریدان خویش را در جریان نوشته‌ها قرار می‌داد، از اشاراتی که در منظومه‌هایش دیده می‌شود دبیری سخنان وی را می‌نوشت با بررسی آنها چنین مستفاد می‌گردد که بیشتر آنها را در حالات روانی خاص قلمی کرده است. پس از تدوین و تذهیب آنها را به سایر نقاط می‌فرستاد یا هدیه می‌داد. در کتاب مرآة الافراد اشارتی به روش کار خویش دارد گوید: این کتاب را از برای آن نمی‌فرستم که دو کتاب دیگر در عقب این کتاب آمده است: یکی احکام المحبین و یکی نهایت الحکمه می‌خواستم که در یک جلد بفرستم. هنوز اندک کار تذهیب مانده بود. بعد ازین که هر کاروان که آید وصول خواهد یافت^۱.

یا در جای دیگر گوید: پیش از سعید که نامه سعادتمند آورد کتاب محبوب تمام شده بود... حالیا خاطر به کشف الارواح مشغولست که ارادت دل و رضای محبت بر خلاف یکدیگر سیر میکنند فصلی چند از کتاب کشف الارواح صورت بسته است. با بررسی تذکرها و فهرستهای نسخه‌های خطی آثار زیر از پیر جمالی قابل ذکر است:

- ۱ - مصباح الارواح ۲ - احکام المحبین ۳ - نهایت الحکمه ۴ - هدایت المجبة ۵ - هدایت المعرفة ۶ - فتح الابواب ۷ - شرح الواصلین.
- منظومه‌های فوق که شعر و نثر را بهم آمیخته است شاهکار پیر جمالی است بنام: بیان حقایق احوال مصطفی یکی از بهترین منظومه‌های حماسی، دینی، تعلیمی قرن نهم و دهم است با بررسی و تحقیق برای چاپ آماده شده است.
- ۸ - مهر قلوب ۹ - مرآة الافراد ۱۰ - روح القدس ۱۱ - شرح الکنوز و کشف الرموز ۱۲ - نور علی نور ۱۳ - محبوب الصدیقین ۱۴ - مرآت الحبب ۱۵ - ناظر و منظور ۱۶ - قدرت

نامه ۱۷ - المنظوم فی رق المنشور ۱۸ - فرصت نامه ۱۹ - نصرت نامه ۲۰ - معلومات ۲۱ - استقامت نامه ۲۲ - مفتاح الفقر ۲۳ - کنز الدقایق ۲۴ - تنبیه العارفين ۲۵ - کشف الارواح (یوسف‌نامه) ۲۶ - مشکوة المحبین ۲۷ - میزان الحقایق (رباعیات) ۲۸ - دیوان کامل اشعار شامل: نعت - مستزاد - ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، قصیده‌ها، غزلیات، مقطعات، فهلویات، مفردات.

سبک پیر جمال: تحلیل نقادانه استاد زرین‌کوب که برای نخستین بار انجام گرفته است راهگشای سبک و اندیشه پیر جمال است ایشان می‌نویسند! بعد از مولانا سراینده دیگری در شعر تعلیمی صوفیانه که با رسایل متعدد عارفانه شهرت و قبولی یافته است پیر جمال اردستانی است. بعضی از مؤلفان خاطر نشان کرده‌اند که از جهت کثرت آثار در بین اهل حال جز عطار هیچکس به پای او نمی‌رسد. اینکه سلسله‌ای به نام خود او منسوب است نشان می‌دهد که آنچه در باب حالات و مقامات صوفیه می‌گوید از تجارب شخصی خالی نیست... آنچه در آثار وی در آن ایام تا حدی تازگی دارد غیر از تمایلات شیعی این است که در آنها غالباً نظم و نثر را به هم درآمیخته است آنچه در مثنویهای او دیده می‌شود جز تعلیم محتاطانه‌یی از تصوف اهل صحو نیست. در مثنویهای پیر جمال گاه ذوق و شوق و درد عطار جلوه دارد اما نه آن لطف و طراوت که در کلام عطار است... در طرز ذکری که از علی (ع) در آتش دیده می‌شود تشیع را گاه رنگی از عقاید غلات می‌دهد! در سالها بررسی که به تصحیح و فراهم آوردن آثار پیر جمال صرف شده است دیوان وی را که مشتمل بر قصاید غزلیات، رباعیات، مقطعات، فهلویات است با توجه به نسخ کهن دیوانش یکی در کتابخانه تبریز به شماره ۱۳۰۰۵/۳۶۵۶ با علامت ت. و دیگری در کتابخانه مجلس به شماره $\frac{13005}{1135}$ که گزیده‌ای بیش نیست و مجموعه دیگر مجلس به شماره ۱۱۳۲ که بخط نستعلیق است و علامت -مج- و میکروفیلم دانشگاه تهران از مجموعه ف ۱۳۲۱ پاریس $\frac{813}{S.P}$ (بلوشه ۱۷۵۷) با علامت پ. و کلیات جمالی در کتابخانه ملک شماره ۵۰۵۲ و ۵۱۱۰ و ۵۴۰۱... با علامت اختصاری م و ۲ - مجموعه اشعاری فراهم شده است سعی بر آن بوده است شیوه رسم الخط آثار مراعات شود. ولی حرف اضافه بر سر اسم و بی‌پیشوندی و عدد و معدود جدا نوشته شده است. مهمترین مثنویات وی به نام بیان حقایق احوال مصطفی درباره زندگی حضرت محمد از هفت منظومه ترکیب شده که یکی از مثنویهای حماسی عاشقانه فارسی است و آماده وزیر

چاپ است. امید است سایر آثار وی نیز از فراموشی بدر آید.
محقق فاضل آقای دکتر حسین انیسی پور رساله مرآة الافراد پیر جمال را با دقت خاصی منتشر کرده‌اند که در جهاتی راهنمای اینجانب بوده‌اند.

بازتاب تشیع در آثار پیر جمال

در مثنوی نهایت الحکمه گوید: بدان که هیچ صورتی محفوظ‌تر از حضرت محمد (ص) نیست و هیچ کلامی جامع‌تر از قرآن نیست و بدان که محمد (ص) اصل کایات است و کونین از پرتو آن حضرت

مصطفی چون آسمان آدم زمین	مصطفی دریای جوهر آفرین
مصطفی اصلست بی‌روی و ریا	مصطفی جانست و باقی دست و پا
مصطفی عرشست و باقی ابر و تیغ	مصطفی حمله است و باقی دست و تیغ

در رباعی گوید:

یار هویدای قدیمی علی است	دامن او گیر که شاه غنی است
غیر علی شاه مدان ور بدان	در دو جهان شاه نشان هم علی است

در هدایة المعرفه گوید: نکاح سرور و اولیا و امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه و مقصودات و کیفیت آنکه عصمت و نور نبوت در فاطمه زهرا (ع) نهان شد.
در احکام المحبین گوید: این قدر بدان که تحقیق شده نور نبوت و عصمت نسبتاً و جسماً در ذریه فاطمه منتشر شد.

سخن عشق شکوفاترین حالتها را در وی پدید می‌آورد زیباترین وصفها در اشعارش رنگ اعتقادی دارد وطن عشق را کربلا می‌داند:

عشق و لیکن وطنش کربلاست هر که حسینی است بلاخور بود

فقر و تقوی و فنای مرتضی	گشت فانی در حسین کربلا
حیف بودی حیف گر آن جان جان	گم شدی در راه و چاه کوفیان

هر که نهد سر به بلا چون حسین هم نظر ماست که بر حد ماست

در وصف امام حسین (ع) گوید: انیس غربا ساقی اهل بلا، شمع شبستان مشهد فنا، حسین کربلا امام الشهداء، فصوص الفقرا و مخصوص الاولیا، نور حدقه زهرا، قرۃ العین مرتضی، انیس قلب مصطفی.

در منظومه‌ها و اشعار خویش از ظهور مهدی آل مصطفی خبر می‌دهد.

دور مهدی گنجها پیدا شود	بهر آن عالم پر از غوغا شود
لیک اندر سایه قطب زمان	دیو نتواند زند بر گنج جان
بی شک و بی شبهه آن ترک خطا	فاش باشد فاش ز آل مصطفی

شعر پیر جمالی: در رساله هجدهم مرآة الافراد نویسد: ای عزیز بدان که آنها که تصیف کرده‌اند همه از غایب‌اند که این زمان که این فقیر به کتابت مشغولم آن حال که در سحر داشتم در فقیر مخفیست و ذکر آنست که در قلم می‌آید به نسبت و امروز که روز پنجشنبه است بر فقیر روشن شد که بعد از قرآن و حدیث مصطفی (ص) هیچ کتاب به از مثنوی حضرت سیدالعارفین: مولانا جلال‌الدین رومی قدس سره نیست خواه تفسیر و خواه تاویل که مفسرین و محققین پیش ازین کرده‌اند و این فقیر از لب و دندان مبارک که حضرت سالار محققان پیر مرتضی علی اردستانی (علیه‌السلام) شنیده‌ام که فرمود:

که حدیقه سنایی و فصوص شیخ محیی‌الدین اعرابی قدس الله روحهما در یک ورق مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی هست و این فقیر درین شب که شب پنجشنبه پانزدهم ماه ذیقعد است تحقیق از حضرت بهترین انبیاء و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم معلوم کردم که فرمود که کتابی به از مثنوی نیست. خواه هیلاج شیخ عطار و خواه دیگر کتابهای او چه جای کشف^۱.

پیر جمالی با توجه به دلستگی به آثار مولانا خاصه مثنوی بیشتر منظومه‌هایش از نظر وزن و سبک به مثنوی معنوی اقتدا شده است اما به عطار هم توجه خاص داشته است و گوید:

چه گر جهان همه رقصان ز شمس تیریزند	شنیده‌ام ز جمالی که مست عطار است
کان شهد و شکر آن شاه قباد	قطب مستان بی‌شکی عطار دان
سعدی را جام صهبا می‌داند:	

سعدی است جام صهبا روزیست ساقی ما	ای تشنگان بنوشید آبی ز جوی سعدی
در کاسه جمالی است ای دلفکار مخمور	آن می که جوش می‌زد اندر سبوی سعدی

به شیوه نظامی، اوحدی، کاتبی، نیز توجه داشته است، قصیده را به سبک عطار غزل را به شیوه مولوی و سعدی رباعیات را به ارادت باباافضل سروده است.

توجه به غزلهای سعدی و اشارتی که در مجالس سماع به قول و غزل دارد نشان می‌دهد که از قرن هفتم بعد غزلیات سعدی در خانقاهها و مجالس سماع خوانده می‌شد و غزلهای عاشقانه به رنگ عارفانه بکار می‌رفت رباعیات باباافضل نیز مقبول عرفا بوده است. در نسخه عکسی پاریس که در دانشگاه تهران موجود است در پایان رباعیات پیر جمال رباعی زیر را آورده‌اند گویند: منسوبة الی صفوة اهل التحقيق افضل کاشی رحمة الله علیه:

افضل دیدی که هرچه دیدی هیچیست و آنها که بگفتی و شنیدی هیچیست
سر تا سر آفاق دویدی هیچیست وین نیز که در کنج خزیدی هیچیست
رباعی فوق که هم به اوحالدین کرمانی و هم خیام منسوب است در رباعی اوحدی
بجای افضل اوحداست و در رباعی منسوب به خیام مصراع اول دنیا دیدی و هر چه
دیدی هیچ است^۱.

پیر جمال به استقبال رباعی منسوب به باباافضل گوید:

افعال نکوی خود چو دیدی هیچیست در بحث هر آنچه کج شنیدی هیچیست
بی‌یار دلا بسر دویدی هیچیست در خلوت عجب خود خزیدی هیچیست
و چند رباعی دیگر که در بخش رباعیات آمده است توجه پیر جمال را به رباعیات
باباافضل کاشی می‌رساند استاد زرین‌کوب گوید ذکر شاعری به نام افضل نیز در بعضی
از رباعیات پیر جمال بدون شک بابا افضل کاشانی که نیکلسون پنداشته است نیست و
ممکن است افضل ترکه از معاصران شاعر باشد یا افضل دیگر^۲.

فهلویات: در بررسی آثار منظوم پیر جمال مجموعه اشعاری یافته شد که شاعر آن را
پهلوی یا فهلوی نامیده است و نشان می‌دهد که در قرن نهم در میان مردم فهلوی رایج
بوده است به یآوری فرزندگان دکتر کتایون مزدپور و دکتر وامقی آنها را آوانویسی تقدیم
می‌دارد. یاری جناب آقای احمد بهشتی که خود سری پر شور از تحقیق و دلی پرسوز
دارند رنج زحمت را برابیم آسان کرد.

دکتر سید ابوطالب میرعابدینی

دیوان پیرجمال اردستانی

فی نعت النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم^۱
بسم الله الرحمن الرحیم

۱

ای منزل صدق و یقین، وی بحر و کان هر صفا
ای ملح خوان خالدين، وی ناز کفر و نور دین
ای مهر روز و ماه شب، وی ساقی و جام و طرب
آرام تن از نام تو، دل شاد از پیغام تو
عقل از تو دزدید این روش، دارد ز تو عشق این کشش
ای پیشوای پس نما، وی پس نشین مقتدا
دارد جمالی داغ تو، چون لاله اندر باغ تو
ای کز تو پیدا شد وفا، یا مصطفی یا مجتبی
و آیات رب العالمین هم در خلا هم در ملا
وی کنه مطلوب و طلب، ای منتهی منتهای
جان گشته مست جام تو، ای بوالحسن ای بوالوفا
ورنه کجا پیدا شدی، این لعل و درّ بی بها
ای مهر و سکه انبیاء، وی مهر جان اولیا
حیران آن با زاغ تو، چون عندلیب خوش نوا

۲

ایضاً

مصطفی فرد است و جامع همچو آب
که حیات و روشنائیها از اوست
روشنی چه که مهر بی نشان
نور چه و عقل چه و علم چه
غیر ازین آیات و حرف و معجزات
غمزه پنهان آن شاه عرب
همچو آب و آفتاب و ماهتاب
به گواهی خدا و بوتواب
روشن است از عارض آن آفتاب
پیش آن ساقی مستان خواب
صد کتاب آورده او بی فصل و باب
در عجم بیدار کرده دل ز خواب

بر جمالی آمد آن نوک حبیب زان سهر کرده دلی با صد شتاب

۳

ایضاً

نام تو آرام دل و جان ماست
چشم خوشت ساقی آزادگان
لعل لب مرهم دلهای ریش
تو ز بصر خون و نمک ریخته
ما همه در خواب و تو حاضر چو دل
فتنه و آشوب که در چارسوست
شاهی و ما جمله گدایان تو
هم تو شفیمی و شفاعت پذیر
ما چو زمینیم و تو چون آسمان
شکر که میخانه درش باز شد
جام می آید که آن شهسوار
همچو هما سایه برین برفکند
جز تو جمالی نشناسد کسی

۴

ایضاً

عرش و ملک مهر و مه از نور اوست
مهر و محبت که در او جوهرست
زینت هفتاد فلک ای حکیم
آن که همی پرورد این آب و خاک
هرکه قبول نظر او شود
زندگی حسن ازل تا ابد
خلعت آن شاه به عز کسی است
امر خدا در لب و دستور اوست
زاده بحریت که در شور اوست
روشنیش از نظر هور اوست
محو در آن همت هر روز اوست
بنده صفت بنده بندور اوست
زننده دلا از نفس صور اوست
گرچه جمالی به جهان عور اوست

۵

ایضاً^۱

مبداء جود و مایه انوار^۲
دستگیر و شفیع هر بی کس
ناظر جسم و حاضر دل و جان
انبیا مست جام آن کام اند
رهروا گر هوای او داری
که بجز مهر او همه فانی است
چون جمالی غبار کویش شو

۶

ایضاً

ای رخ زیبای تو مرآت دل
قامت رعنائ که دل می برد
هر که شناسای صفات تو شد
چشم خرد حسن و جمالت ندید
واقف اسرار کلامت نشد
معجز پیدای تو وصف تو نیست
مهر تو روشن کن مصباح جان
عکس جمال تو ز خورشید جان
هر چه درآید بدو چشم خرد
زلف پریشان تو آشوب جان
نام محمد نبرد بر زبان
ای که طلبکاری و جویای دوست
هر که جمالش چو جمالی بدید

۷

ایضاً

ای ز تو روشن شده مرآت دل وز رخت افروخته مشکوة دل

زلف پریشان تو آشوب جان غمزۀ جادوی تو آفات دل
 مات جمال تو و حیران تست هر که بتحقیق شده مات دل
 حبّ تو اندوخته سوز و نیاز درد تو افروخته لمعات دل
 عشق تو ذات است و بهر دل که زد محو صفاست زهی ذات دل
 هر که ز دل عارف ذات تو شد گشت چو من خاک خرابات دل
 وصف جمالت ز جمالی شنو تا که شوی مست شرابات دل

۸

ایضاً

شحنۀ تن صاحب جان شاه دل مؤمن غم ناظر و آگاه دل
 دل نبرد راه به دلدار خویش گر نبود مهر تو همراه دل
 کس به قیامت نبرد ره به دوست^۱ گر نمائی رخ چون ماه دل
 هر که بجز پات سرآرد فرود هست یقین کجرو و گمراه دل
 سایۀ حیرت نه اگر پرزند وای برین امت^۲ و اسپاه دل
 گفت و قدم در خور آن باب نیست شهره آن باب بود راه دل
 زاد رهش چیست جمالی بگوی دیدۀ تر خون جگر آه دل^۳

۹

ایضاً

حافظ من مونس جان یار دل نور بصر شحنۀ بازار دل
 مهر عیان ماه زمان برق سرّ مشتری و زهرۀ پرگار دل
 کان وفا تیغ جفا کام عشق سرو روان بلبل گلزار دل
 بحر گهر اصل ثمر وصل گل جام فرح ساقی و غمخوار دل
 بی رخ خوب تو جمالی زار جان به لب آورده چو بیمار دل

۱۰

ایضاً

ای طلبکار و یار مسکینان وی نگه دار بار مسکینان
 ای طبیب قلوب بیماران وی خبردار راز مسکینان
 ای شفیع و دلیل هر گمراه وی قریب دیار مسکینان

ای تو زهر گلوی جباران شربت خوشگوار مسکینان
 ای ز تو قصر قیصران ویان وی تو دارالقرار مسکینان
 ای که فخر تو هست شاد از فقر این لب است افتخار مسکینان
 تا جمالی چو خاک مسکین شد پیش آن شهوار مسکینان
 گشت خشنود و منعم و دلشاد زان شده خاکسار مسکینان

۱۱

ایضاً

مهر رخس ای عاشقان پر در دیار انداخته خوشی ز آب روی او بو در بهار انداخته
 شور و غبار فرش او ایوان و عرش افراشته بر آسمانها نور او نقش و نگار انداخته
 هر کس کز او پیچیده سر مانند کسری ای پسر پیدا و پنهان غیرتش در دود و نار انداخته
 گرد پیاده راه او در پیش صفهای یلان جائی شکسته تیغ و سر جائی سوار انداخته
 آن ترک مازاغ البصر با تیغ و پیمان آمده کام دل مستقیان اندر شمار انداخته

۱۲

ایضاً

ای که چو خورشید جهان پروری هر چه بگویم تو از آن برتری
 گر چه ز تو گشته دو عالم پدید هست جمالت ز دو عالم بری
 هر که گرفتار دو زلف تو شد هر که خلاص از فلک چنبری
 هست خود در صفت گنگ و کر همچو درآ نمره زنان از کری
 ای ز تو پیغام و تو پیغامبر خود ره و خود منزل و خود رهبری
 حسن تو و خلق تو آورد باز آب به سرچشمۀ پیغمبری
 خلد برین زادۀ الطاف تست دست ولی ساقی و تو کوثری
 جان جهانی و جهان بیخبر کان زر و جوهری و جوهری
 روی تو خود غیر دو چشمت ندید زانکه تو خود دیده و خود دلبری
 قد بلند تو که دارالبقاست دار دل ماست زهی داوری
 هر که ز عشقت چو جمالی بسوخت یافت ز اقبال غمت سروری

۱۳

ایضاً

روی تو کس ندید و تو بینش عقل و دیده ای ای که ز خود بریده ای وز دم حق پریده ای

خوشه کس نهچیده‌ای حرف ورق نخوانده‌ای
ای نمکین سخن بگو از لب که شنیده‌ای
ناسخ دین و ملت‌ی راسخ علم و آیتی
تیغ فساد و علتی غور همه رسیده‌ای
زلف و گره گشاده‌ای مشک بیاد داده‌ای
راه کسان بیسته‌ای پرده خود دریده‌ای
چشم جمالی از ازل بر رخ خود گشوده‌ای
داغ عجب ز عشق خود بر جگرش کشیده‌ای

۱۴

ایضاً

ای بر تو ختم آیت وی آیت الهی
ای اصل جود و عزّت وی حسن فضل و عزّت
دانند پیش‌بینان در صف پیش و آخر
هرجا که شاخ بخت سر برزند بتحقیق
مهر و محبت تو خود مهر روسفیدیست
مفتاح گنج الفت داروی رنج و زحمت
زان شد دل جمالی رنجور حسن خوبت
ای حافظ ارادت وی ناظر کمای
ای ذات امر و ملت وی داور مناهی
تو آمری و شاهی شاهان همه سپاهی
جان می‌دهد بشارت دل می‌دهد گواهی
بی‌حجب تو نبیند کس غیر روسیاهی
در دست تست بیشک بدهی بهر که خواهی
که دید در دل و درد پیوسته بی‌نگاهی

۱۵

ایضاً

مثنوی

سلامت می‌کنم ای شاه کونین
سلامت می‌کنم از صبح تا شام
سلامی همچو آه دردمندان
سلامی که نگنجد در کلامی
سلامی که گذارش در زبان نیست
سلامی که ملک را زان اثر نیست
سلامی که دهد در انتظاری
سلامی که بدرّد پرده ذات
سلامی کاید از جان غریبی
جمالی می‌فرستد بر جمالت
سلامت می‌فرستم ای همه عین
سلامت می‌فرستم شام تا بام
سلامی کآید از انفاس مردان
سلامی که نیاید در پیامی
سلامی که مثالش در زمان نیست
سلامی که رُسل را ز آن خبر نیست
نگاری بیخبر بر دل فگاری
سلامی که کند هفت آسمان مات
که گردد سکه روی حبیبی
سلامی که پذیرد حسن حالت

۱۶

ایضاً

می‌دهم هر زمان هزار سلام
مرقد مصطفی علیه سلام
زانکه یابم ازو ثبات و حیات
از که از مصطفی علیه صلوة
صلح گیتی فروز جان‌پرور
می‌دمد از جبین پیغمبر
زانکه مهری که هست اصل حیات
هست در ذات آن گزیده صفات
قدمش فرش کرد عرش عظیم
خیم ابروش ماه کرد دو نیم
بیش عقل از بصارت اوست
دانش عقل از حرارت اوست
بیش و دانش غریب و عجیب
می‌رسد هر نفس ز خوی حبیب
تا جمالی علیم خویش گشت
محو زلفین مشکبویش گشت

۱۷

قصیده‌الآخری فی النعت^۱

ای مؤمن موحد سر نه به پای حیدر
بیشک رضای حق بین اندر رضای حیدر
حیدر حبیب احمد احمد حبیب خالق
آن خالقی که دارد سرّ هوای حیدر
الله راست گفتار هم مصطفای مختار
دانند و نیک دانند قدر و بهای حیدر
حیدر امام قایم حیدر انیس دایم
دیدم لقای الله من در لقای حیدر
آن حیدری که خیر یک جمله کرد بی در
کس نیست در همه صف مرد لوای حیدر
گر چه ز آخر وقت هادی سابقونست
در انتها نماید آن ابتدای حیدر
خورشید ناب حیدر مهتاب ناب حیدر
هفت آسمان و کوکب پرده صفای حیدر
اسرار حق در آن سر باشد که در همه دم
مانند گوی گردد در خاک و پای حیدر
آن عرش و سدره دل کاندلر همای عشقست
پیداست قامت آن هم در بقای حیدر
مجموعه فصاحت گنجینه محبت
بازو و زور و قدرت شد از یوای حیدر
ای حیدری بشارت کت داد حق بشارت
کاشناختی بتحقیق حسن وفای حیدر
بیگانه دان بتحقیق بی‌شبه‌ای جمالی
هر دل که می‌پیوست ما آشنای حیدر
شد دیده جمالی از بوترباب روشن
عین عطای حق بین این توتیای حیدر
هر کس که چون جمالی اصلش از آن تراست
وردش نباشد الا مدح و ثنای حیدر

فی منقبة اهل البيت عليه السلام^۱

ارواح عالم مصطفی مقدار آدم مرتضی
 زهرا رخ ارض و سما حُسن حسن بحر صفا
 مصباح زین العابدین مشکوة باقر دان یقین
 کاظم کلید بابها سلطان علی موسی الرضا
 هست آن تقی در رهبری دردانه پیغمبری
 مهدیست با عقل و هنر مهدیست با حسن و نظر
 مهدی محمد خوی او آب علی در جوی او
 جان جمالی این جلی دید از محمد وز علی

در مدح و منقبت پیر مرتضی علی اردستانی قدس سره می فرماید

آن پیر که از اشارت ابروی او
 ور زآنکه گذر به کوه و دریا کردی
 گرزنده شدی مرده صد قرن از او
 ما اینهمه حال و قدرت آن یار خدا
 زآنرو که فناش بود در فقر نهان
 گر شرح کنم شفقت عشق آمیزش
 گر پرده ز روی حسن او بردارم
 ور در صف عاشقان بگویم خویش
 این وصف بقدر گوش فهم است و نظر
 زآنرو که جگر نشانه نوک بلاست
 هر کو بقضا چو مرتضی راضی شد
 زآنروی ز مرتضی جمالی راضی است

صد تازه جوان یزاد از یک نظرش
 خاک قدمش شدندی اندر گذرش
 جز مرده روی او نبودی خبرش
 در پیش وجود حق نبودی اثرش
 بی منت مادر و جهاد پدرش
 چون زهر شود شهد جهان از شکرش
 و آئی به جنان و میوه خشک و ترش
 روز دو جهان گم شود اندر شجرش
 گفتار زبان کجا و خون جگرش
 صد آه از آن ساحر و تیر سحرش^۲
 ریزان شود این ثمر ز شاخ شجرش
 ابریست که غیر او نبودی صبرش^۳

قصاید

وله ایضاً

آن باده قدیم که در جان جام ماست
 احکام هر دو کون و تجلی و مهر و ماه
 سرّی که در نهایت آیات می رسد
 ای شیر شیرزاده شیواز شیر خو
 قانع به ملک هر دو جهان از چه رو شویم
 میدان وسیع و قوت بازو و وقت هست
 فتاح لایزال نگهدار و سیر کن
 تو ناظری به صورت و من حاضرم به دل
 گر چشم و دل یکی شود اقرار آوری
 فقری که خواجه فخر بدو آورد کنون
 آن فیض خوش نمک کانا املح نشان اوست
 خورشید احمدی که از او ماه شد دو نیم
 آن خور که هر صباح ز مشرق کند طلوع
 زآنرو که منصفیم و کم آزار و بی طمع
 ساقی حوض کوثر و هادی عقل و دین
 درد فقیر و حسن امیرند توأمان

دانند ساقیان که مکانش به کام ماست
 ای خواجه در نگر که گذارش به بام ماست
 تفصیل آن چو آب روان در کلام ماست
 شیراز در حجاز دو روزی مقام ماست
 ای دل چو دوست طالب و دولت غلام ماست
 مرکب به کام رام و ابوالفتح نام ماست
 همت بلند باش که همت امام ماست
 در حضرت شهی که امام تمام ماست
 کان نور هر دو دیده ز دارالسلام ماست
 بر صورتش نظر ز ره اهتمام ماست
 بر خوان وقت چاشنیش در طعام ماست
 بر تخت دل نشسته و دل در غمام ماست
 از بهر وصل اصل معلق مشام ماست
 رفتار کزوه فلک اندر لجام ماست
 زاقبال عشق و درد حریف مدام ماست
 حیدر دلیل احمد و احمد قوام ماست

تا شد جمالی از خود و آثار خود بری
خاک فنا که سرمه اهل بصیرت است
این لفظ جوهرین عجیب غریب مست

۱۲

درد عشقش درد و درمان منست
آنکه ارض و آسمانها برتافت
بر و بحر و فرش و عرش از بار عشق
این امانت در خرابات فناست
این امانت با بلا پیوسته‌اند
درد او در کوی مهجوران مجو
شکر کان طناز ترک دلفریب
زو نشان خواهی ز صورت در گذر
دوش نشیدی چه گفت آن پیر عشق
آنکه عمری در پیش می‌تاختم
جام در دورست دایم همچو روز
وانکه شب‌گونست و ابرآلود و ترش
آنکه تو دربان عزت گوئیش
دل ز دستش هر زمان در ولوله است
این و آن بگذار و خوش زار بند
چون بدانی چونکه عاشق نیستی
چون جمالی خانه ویران کن، بیا

۲۳

مرد این راه فکر جاننش نیست
زاد این راه خون دل باشد
چند پرسی که عاشقی چه بود
هر که آن چشم دید و آن ابرو
وانکه این خال دید بر رخ او

همراز یار و ساقی صهبا و جام ماست
بنگر به چشم عشق که در شیب کام ماست
ذات حبیب دان که دم مستدام ماست

سر دردش نقد همیان منست
عشق جانانست و در جان منست
شد گریزان ناگزیر آن منست
وان خراباتی به مهمان منست
هر دو خود طوق گریبان منست
عشق جایش مُلک ویران منست
مست و خندان میر ایوان منست
کین نشان پنهان و اعیان منست
گفت دست دوست دستان منست
چون نفس در کام و فرمان منست
شب گذشت و روز دوران منست
همچو ماه و مهر تابان منست
همچو تُرک شوخ دربان منست
سلسله‌اش زلف پریشان منست
این امانت بین که ایمان منست
کین نمک بر جانِ بریان منست
گر هوایت سوی بستان منست

زانکه سیمرغ آشیانش نیست
دل پرخون ز غم امانش نیست
دفتر عاشقان بیانش نیست
در دو عالم چو من مکانش نیست
با نشان است و خود نشانش نیست

دل که آشفته شد ز زلف کجش
وانکه شد کشته دو جادوی او
لب لعلش که زندگانی ماست
هر که در چاه آن زنج افتاد
هر که آن قامت روانش دید
بینوا آن کس است ای طالب
هر که این خوی دارد ای طالب
مرکبش عشق و منزلش جانان
از بشر رسته و زائل خیال
شد امیر قلوب و یار فقیر

۴

دلی کو مخزن اسرار باشد
کسی کو گشت غواص معانی
هر آنکو کوه مغرب درنوردد
نو گر خاک ره این قوم گردی
و گر چون ذره گردی نزد خورشید
مجو جانا گلی بیخار هرگز
کسی کو رند و عاشق نیست ای دل
اگر داری سر ما سر بیفکن
چو آدم سر فرو بر در دل خاک
چو نوح ار سر نیچی از ملامت
چو عیسی بگذر از هم‌صحبت بد
چو یونس سر درین دریا فرو بر
چو یوسف غم مخور اندر بن چاه
چو یحیی شب مخسب از درد هجران
چو احمد دور شو از ملک کفار
ز سر تا پای آن شاه جهاندار

۱- ت - مج

۱- مرآة - ص ۱۲۲

۲- مج

دلا تو بنده خاک سگش باش
 بیک جو مشمر اعیان مقلد
 اگر اسرار در اظهار پیوست
 بیا در میکده جامی درآشام
 پلاسی پوش چون صدیق و برخیز
 چو حیدر باش و چون حیدر نباشد
 مکان عشق و دریای حیات است
 کسی داند صفات شاه مردان
 نه آن علمی که واعظ باز گوید
 چو آن علمی که در قرآن نهفته
 چو آن علمی که اندر پرده باشد
 چو آن علمی که آن مولای رومی
 چو آن علمی که بر دار حقیقت
 چو آن علمی که اندر سر توحید
 هر آنکو غرقه این علم باشد
 گلش در خار و خارش بر سر دل
 خوشا آن دل که این توفیق یابد
 خوشا آن دل که در عالم شب و روز
 نباشد اینچنین دل آشکارا
 نشان‌خواهی بیا در باغ مستان
 اگر بوئی از آن نرگس بیایی
 نبیچی سر ز میخانه جمالی

۲۵

که اقرار چنین اقرار باشد
 که در اصرار او انکار باشد
 بتقد آن یارت اینجا یار باشد
 که در مستی چنین رفتار باشد
 که اسب عاشقان رهوار باشد
 صفاتش در دل بیدار باشد
 جهانی خود از او بر کار باشد
 که او از علم برخوردار باشد
 مرادش کسب یک دینار باشد
 که اندر هفت بطن غار باشد
 چو سر جان به از تکرار باشد
 بگفت عشق در گفتار باشد
 ابامصور جان بر دار باشد
 درون سینه عطار باشد
 برهنه پای و بی‌دستار باشد
 چنین دل دایماً غمخوار باشد
 که خارستان او گلزار باشد
 چو دل در حضرت دلدار باشد
 چه گر جوینده‌اش بسیار باشد
 بین در نرگس بیمار باشد
 ز هشیاریت دیگر عار باشد
 گرت صد زخم از اغیار باشد^۱

بدر شود ناگهان لاغر و پنهان شود
 تا فلک از مهر او سائر و گردان شود
 همچو عرق بر جبین خندد و غلطان شود
 روز دویی در بهار خرم و خندان شود

لاله به هر صبحدم جلوه و ناز آورد
 شمع برانده قد در کف شمع‌آفرین
 در دوزد قبا سازد و سوزد چو شمع
 هر که به خون جگر غسل نکرد او عجب
 در صف رندان درآ حجت و برهان مجو
 دل به فنا گر دهد آنکه به کف می‌نهد
 معرفت انس و جن تا نشود حاصلت
 خود که شنید این رموز جز دل اهل کنوز
 آتش عشق اندرآ همچو خلیل ای پسر
 ای خُتک آن کس که او در بر این آب و گل
 و آنکه درین گل بماند راه به منزل بُثرد
 در پی آب و علف یا پی فضل و شرف
 کور و کور و دنگ و لال لیک به صد قیل و قال
 ای تو ز قرآن مگر بی‌خبری بی خبر
 غافل از احوال مرگ، رو رو بی‌زاد و برگ
 مصلح و شیخ و امین، کرده سبب یاء و سین
 نام قیامت میر یا به قیام اندرآ
 بر در مردان اگر زهر خوری چون شکر
 هر که شود همچو مور لاغر و بسته کمر
 حق به تو مشغول و تو در پی آرز و هوس
 خرمی از ریش خود شاد به تشویش خود
 آنکه تو جان گویش چشم بدان دار و بس
 نادر نادر بود خاک که باید حیات
 آن شود آن کس که او خویش‌پرستی نکرد
 یعنی از آن می که دوست در جگر خاک ریخت
 خویش نهان کن نهان در بر اهل جهان
 مست شوی از ریش جام و سیو گو مباش
 لیک چه گویم که تو داغ نداری و درد

وقت پسین خون جگر سوخته بریان شود
 نمی بی پروانگان سوزد و گریان شود
 بو که درین سوز و ساز کار تو آسان شود
 بر در دارالقرار داخل انسان شود
 هر که ز خود بگذرد قبله کیهان شود
 در صف میخوارگان ساقی دوران شود
 نور سرو نار سر از تو گریزان شود
 کان حبش پرده‌سوز حاکم ترکان شود
 تا تن و جانانت چو شمع واصل و یکسان شود
 نور دل آرد به کف تا بر جانان شود
 گه خوک این شود گه بزک آن شود
 حاصل عمرش تلف گردد و بی‌جان شود
 بی‌خبر از وجد و حال قاری قرآن شود
 هر که خبر دار نیست طعمه ماران شود
 یار برین کار و بار در بر یاران شود
 خرقه سیه گریه‌وار در پی موشان شود
 خدمت مردانه کن تا رخت آسان شود
 جسم تو قربان شود روح تو قرآن شود
 معنی او قابل تخت سلیمان شود
 وای بود نفس شوم نرم و پشیمان شود
 خار مغیلاں تو، کی گل و ریحان شود
 جسم که آن ظرف ماست ژنده آن جان شود
 باز نگرده به خود چون همگی آن شود
 خاک چو شد پاک پاک لعل بدخشان شود
 هستی این خاک ازوست، اوست که پنهان شود
 تا رخ خورشید جان بر تو درخشان شود
 نرگس فتان او ساقی مستان شود
 درد درین دارو گیر بر همه درمان شود

بسته نامی و ننگ زان شده‌ای گنج و دنگ
شمع محبت طلب بر در مرشد نشین
حاصل ایمان ما خود رخ زیبای اوست
من به صبا کی دهم نامه اسرار دوست
آه جگرسوز من ترسم اگر برکشم
عشق بهر مدتی چهره نماید چو برق
باز نیاید دگر بر سر کار جهان
آتش و این آب و باد هر سه جدا شد ز خاک
ذات همه ذات اوست کیست که نی مات اوست
زیده ز شیر فقیر گشت جدا ای امیر
جسم پذیرد زوال گر چه بیابد کمال

۱۶

بیا یکدم چو آدم دم نگهدار
بیا چون نوح بیزار از جهان شو
جدا گرد از پدر همچون براهیم
چو یعقوب از دو عالم چشم بردوز
چو جرجیس اندر آ صد جان فدا کن
بیا چون یونس سرگشته ای جان
اگر داری هوای شاهی مصر
چو موسی بر فراز طور میدو
چو عیسی از خیال بد بپرهیز
بولقاسم محمد شاه کونین
اگر خواهی شراب لایزالی
که جز او نیست ساقی در همه دور
چگونه شکر گوید هر که باشد
دلی کو مهر مهر حیدرش هست
اگر خواهی حیات جاودانی

بیا چون عاشقان بی‌پا و سر شو
بیا دل خاک خاک خاک او باش
و گر تو ره بدان درگه ندانی
که آخر در رسد در بحر و جوهر
چو برهان حق این روشن بگفتم
که ره رفتند بسیاری مسافر
رفیق آنکه طریق آن رهنما گفت
که خود را می‌نگنجد در ره عشق
زمانی مستمع شو تا بگویم
ولی خواهم دلی کان صاف باشد
جهان اندر جهان واماندا کنند
همی خواهم بدرم پرده‌شان پاک
ز سوز عشق و سودای دلارام
به هر دم صدهزاران فکر بکرم
یکی از صدهزار ار بجهد از دم
اگر در چارسو گویم من این راز
وگر اندر صوامع باز گویم
و گر در خانقاه گویم بر شیخ
بیا تا مختصر گردانم این راز
ولی مقصود من پیر و مریدست
تأمل کن تو مغز از پوست ای دوست
سؤالی کرد مردی رازجویی
چرا هر شب به سوئی همچو آتش
ز چه پیدا شود وز چیست این نور؟
جوابش داد پیری از روایت
که بودستند بعضی از ملایک
بین اندر زمین کفار مهجور
همه شب تا به روز و روز تا شب

شوی پیدا چو گردی ناپیدار
چو گردی خاک آنکه باش ستار
دلیلی جو چو جو در بحر تریار
هر آن کو یافت چون ما ره در انهار
تو آن دیدار ازین دیدار دید آر
ز تنهایی به خود گشته گرفتار
که هست او بر همه سالار سالار
چو این ره نیست پایش پدیدار
مثالی چند در خورشید و پرگار
که در جانش نباشد خوی زنگار
همه در کار چون طفلان بیکار
مرا دلدار میگوید خمش دار
زبان در نغمه می‌آید در اسرار
درآید بگذرد نارم به گفتار
همه تسبیحها گردد چو زنار
به آزار اندر آیند اهل بازار
به یک لحظه شود اقرار انکار
بباید جستجو مژ سوی کهسار
بگویم مقصد آن سایل ای یار
تو از افسانه مشن دم نگهدار
بهل افسانه معنی گوش می‌دار
که چپود آن ستاره برقرارفتار
فرورد شعله گردد ناپیدار
ازین اسرار پنهان پرده بردار
ز اخبار شنیده کرد تکرار
کنون اسمش شیاطین گفت جبار
فتاده دور از افلاک و ز انوار
به دوش یکدگر چسبند زنوار

هوای آسمان گیرند چون کور
 چو نَمَمان سخنها را بدانند
 خبرهای بد و نیک فثائی
 بود گه گه چنان کین راست آید
 ز حق دارد فرشته گرز آتش
 چو آتش در تن آن دیو افتد
 و گر در بحر افتد او نهنگی است
 ولی بشو تو تأویلش که این است
 که بعضی سالکان مست بنیاد
 به تزویر و به مکر و حيله و زرق
 چو چشم صورتش اندک گشاید
 درآید برق غیرت بر دو چشمش
 به راه گوش پوید چون زن پیر
 دو دست از دست او در رنج باشد
 انیشتن احمق و جُحال باشد
 اگر خواهی بینی غول بوی
 به ریش و آستین و طره و فش
 اگر اهل دلی استاده باشد
 اگر گوید کسی کین مکر و زرق است
 ازین سو ابلهی گوید خمش کن
 کادب بو پوریا عند عمر شاه
 ندیده پیر و پیر او را ندیده
 بیا یکدم به کوی باده‌نوشان
 بیا ای ترک یغمائی کجائی
 بیا ای ساقی جان‌پرور من
 بیا ای عنجه خندان زمانی
 بیا ای طوطی شکر‌فشانم
 منولم از حدیث دیو و غولان

نهد آن گوش را بر سوی آن دار
 زمین آیند و گویند با خر و بار
 از ایشانست ای مرد خبردار
 ولیکن بیشتر گردد سیه‌کار
 زند بر آن شیاطین بد اقرار
 شود غول بیابانی مکار
 که در دریا بود پیوسته در کار
 مراد و مقصد اخیار و ابرار
 چو دزدان می‌روند اندر سر دار
 بنزد اهل دل آرند اقرار
 چو احوال یار خود را بیند اغیار
 تمامی کور گردد همچو مردار
 به جای پا بود دستش به رفتار
 به چنگ آویخته تسبیح بسیار
 کرامتش بود اسباب و دینار
 بگیر آن خرقه و آن ریش و دستار
 به رقص آیند در وی کژدم و مار
 ازو غافل بود چون نقش دیوار
 زبان احمقان آید به گفتار
 وز آنسو خادمک آید به گفتار
 به وجد و حال گردد آسمان وار
 شده از ننگ ایشان پیر در غار
 سراندازی پیاموز ای سپه‌دار
 که دل بی‌تو ندارد هیچ انوار
 که تن بی روح هرگز نیست بر کار
 که خندان نیست بی تو باغ و گلزار
 در این خوان و مکان شکرلین بار
 مرا برهان ازین غولان غدار

که هر فکری که زاید جز رخ دوست
 بیا یکرنگ شو ای دل زمانی
 بیا در کوره تا گلاب گردی
 که عشق ای دل چو بو اندر گلابست
 دریغ نیست آزادی درین دهر
 چو باشد پرده آن مهر تابان
 جمالی، نور و نار و کفر و ایمان
 بخوان هر لحظه «مازددت یقیناً»

۷

درأ سائل به صلح و کینه بگذار
 که تا بینی رخ آزادگان تو
 که تا رازی که تو نشنیده باشی
 که تا گردد دل و جانت سلامت
 که حق مشتاق و یار دردمند است
 «آلم» جاسوس یار مهربان داد
 «آلم» تو فاش بین اندر آلف لام
 الف لام ای پسر شرح «آلم» دان
 الف لام ای طلبکار معانی
 الف لامست و گر «طه» و «یس»
 اگر نونست ور «طس» و «حم»
 که آن فقر و فنا خرگاه ذاتست
 دو چشم پیروان خاک بر سر
 که این فقر و فنا از گیسوی اوست
 به دانائی بدان دام اوفتادند
 صفاشان مصطفی در فقر خود دید
 پس آنکه با احد گفت احمد راد
 که در میدان فقرم استوارند
 مده ره‌شان به تخت و جاه و اسپاه

عذابست آن چو خس در دیده ای یار
 که تا هستی چو گل باشد ترا خار
 درآی و رنگ گل بگذار و بگذار
 تو بگذار آب و آن بو در دماغ آر
 که بنمایم جمال عشق بیکار
 نموداری خود در نور و در نار
 چو دزدانند سرگردان چو پرگار
 مجو اندر جهان ادراک ابصار

که تا گویم حدیث پرده و بار
 چو چالاکان درین وادی خونخوار
 به دل در ره دهی از بهر دیدار
 سلامت با ملامت گرددت یار
 خوشا آن دل که یابد اینچنین یار
 «آلم» خود یار دان ای یار بیکار
 که تا هر دل نگرده زان خبردار
 که چون گیسو برآشفته به رخسار
 شده چون پرده بر دلهای بیمار
 یوای مصطفی دان تو بیکار
 ز بهر فقر احمد گشته اظهار
 بقای بی‌دلان زان شد بدیدار
 بدیدستند آن گیسوی چون مار
 خوشا آن کس که دید این بند و آن بار
 رهیدند از خود و از کار و از یار
 نظر فرمود شان بی زور کردار
 که می‌بینم گروه مست و انگار
 بیوشان رویشان از چشم اغیار
 نهانشان کن نهان در بحر و در بار

خدا بی حرفشان در حرف پیچید
 نشانشان ای لعلی زان رو نه پیداست
 دل صدپاره پرخونی خرم
 حدیث و معنی و «تحت قبابی»
 که یمنی پرده بالا بلا دان
 بلا در چشم عریان خرابات
 هر آن مردی که بیند حسن تقوی
 که می باید به روی گنج بی شک
 شنیدی خضر با موسی چها کرد
 که موسی پیش حال خضر هر دم
 که قال و قبل پرده میفزاید
 به پیش خضر هر کو لال نبود
 بهل جبریل دامانت بگیرد
 خموشان باده های صاف نوشند
 خموشان بی زبان همراز یارند
 خموشان زان خموشند ای دل و جان
 چرا خاموش نبود آن دل، ای دل
 نه خود بینند این محوان نه هستی
 که در مستی و بیداری نماید
 از آن این بختیاران کرده پنهان
 که تا غیر از جبینش می بینند
 که گر این خاک و گنج و رنج غم سوز
 که عبطه انبیاء ناله شهیدان
 که از درد محبت چشم و جانسان
 محبت بازسان خوش زنده کرده
 محبت جانسان صدپاره کرده
 چه گر برده محبتشان به خواری
 جمالی بس کنم راز غریبان

چو نور مصطفی در جسم کفار
 که آن دم گشته اند از خویش بیزار
 بد اندر سر نام و نامه یار
 بدان و بازگو این حرف و اسرار
 اگر هستی بلاجوی و بلا خوار
 درآید همچو گل بی زحمت خار
 عیان بندد بر وی خرقه زنا
 نفوس اژدر و زهر دم مار
 که خاک انباشت بر گنج آن خیردار
 به گفت و گوی میافزود هر بار
 ز گفت و گو نیاید غیر آزار
 ننوشد باده از کام شکر بار
 که تا نار غمت گردد چو گلزار
 خموشانراست در ایوان شه بار
 چه کر باشند در میدان و بازار
 که خوش محوند در سینه و دل یار
 که دلدارش بود دلدار و غمخوار
 از آن باشند چون مستان بیدار
 حضور و ذوق بی آزار بی یار
 میان حرفها غفار ستار
 توابی که به کف مالیده کزار
 شود پیدا نماند نقش ما زار
 ازین خون گشتگان باشد در آن دار
 شده خوش قطعه قطعه بهر دیدار
 که تا بینند هر دم غایت کار
 محبت کشته ایشان را به صد زار
 محبت هم شده یار و نگهدار
 که این معنی نمی گنجدر به تکرار

که این راه و گذار فانیانست
 که جز ایثار کار عاشقان نیست
 که هر عاشق که اندر بند جانست
 کجا لذت به مسکینان رسیدی
 خدا زان روی مسکینان نهان کرد
 که تا تو بشنوی مسکین شوی زود
 که گر پیدا نمودی مایه وصل
 نبودى هر نفس غمزه جگر دوز
 از آنرو مهر در شب کرده پنهان
 اگر احمد نبودى اُمی ای دوست
 به نقل افزودی و حالش برفتی
 که دانائی صورت سد معنیست
 به مسکینی فزا، ای طالب گنج
 جمالی زان همیشه خاک راهست
 به حاجت دم زن و حُجّت میفزا
 بگفتم مقصد «طه» و «یس»
 بدان کین راه و رفتار غریبست

که جانسان بر لبست از بهر ایثار
 که ایثارست و بس حق را خریدار
 کجا لذت برد از حُسن دلدار
 اگر بودی جهان در بوی ایثار
 که تا ناله فزاید شاه مختار
 نهی سر پیش پای یار ای یار
 یکی بودی یکی برگ و گل و خار
 ز چشم و ابروی دلدار مکار
 که تا روشن شود ماه از شب تار
 نگشتی عاقبت بر جمله سالار
 چو موسی می نپردی گنج اسرار
 که صورت بین بود البته جبار
 چو مسکین نیستی مسکین میازار
 که می بیند که این را هست هموار
 که تا رسوا نگردی آخر کار
 به جان بپذیر تا گردی خیردار
 توان رفتن ولی در سایه یار

۲۸

رفت یکی سایی در بر شیخ کبار
 آیت رحمت بخوان غایت زحمت بگو
 گفت به سایی که من فاش بگویم حدیث
 دان که ز حق قدیم یک نظری بیش نیست
 اهل دو عالم همه زان نظر آید پدید
 دوزخ و خلد برین شاد ز جنس خودند
 عیش و نشاط و عذاب در نظر حق نیست
 امر و طریق و دیار نیست در آن بارگه
 راحت و رنج ای پسر در نظر دوست نیست

گفت بگو شرح راه و ز می و عیش و خمار
 در نظر نیک و بد حاصل جمله درآر
 لیک تو خوش نشنه شو همچو صدف در بحار
 وان نظر بی خطر هیچ ندارد کنار
 گاه غمین و حزین گاه چو باغ و بهار
 گر چه بسوزند و ساز بر سر این رهگذر
 هست چنین لایزال فعل جهان کبار
 بارگه کبریا یار بود یار یار
 این ره و رفتارها بهر خلایق شمار

اهل خدا نیز هم فارغ نیک و بدند
گر تو مجرد شوی گوش تو پیدا شود
خلق دوروزی چو خر در گِل و گِل می‌چرند
رزق خر اندر ازل کرد رقم کلک دوست
گر تو بکه مایلی بارکش و دم مزن
زانکه درین لاله‌زار سیرت اغیار نیست
هر که درین راه تنگ گوش به رهدان کند
وانکه سر از حکم عقل تافت رود تا سقر
لیک نداند که هست دیده و دیدار دوست
هر که دلش با صفاست خاک ره مصطفی است
شمه این راز دل گفت به سایل همی
خار و گل و جام مل وعده به مصباح داد
ای که ندارد غبار چشم دلت از حسد
طالب مشروح شو راغب کشف قلوب
رو تو ز تنبیه دل جانب محبوب جان
گر دل آشفته‌ام باز نگشتی خراب
باز بود این دلم سلسله کافری
ترک ستم‌کاره‌ای کرد دگر غارتم
در بر و کوه و دیار همزه باد صبا
غوطه خورید ای یلان در بر دریای جان
هان مکشیدش به خاک لؤلؤ و مرجان پاک
یا ببرید این فقیر بر سر کوی امیر
تا که فقیر و امیر همچو دل و راز دوست

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار
روی بیرنگی ندیدی رای یکرنگی گزین
سرخ‌روئی دو عالم خواجه یکرنگی بود

مستمع شو بی زبان و منتظر شو یک جهة
زانکه یار دلرای دل‌گداز دل‌نواز
ور نه فهم من کجا و وصف ذات شه کجا
گر نه شه فرمان دهد کس را کجا یارا بود
گر نه آن سلطان جان قامت نمودی در بشر
نی چمن بودی نه باغ و نی خوشی بودی نه داغ
ای دل پر خون مجنbian این جرس آهسته باش
که چو هندو ماه شام و گه چو یوسف شاه مصر
که چو مه گردد هلال و گه چو بدر آرد جمال
خوی شاه ماست این ای دوست نیکو در نگر
بشنو اکنون شمع‌ای از قدرت آن شاه فرد
شهریاری کو به دشت ارژنه رؤیت نمود
شهریاری کز اشارت مهر باز آرد ز غرب
شهریاری را که در کوه احد بهر نبی
شهریاری را که شد در شهر کوفه سر بلند
شیر شیران لیک قانع بی طمع خوش می‌گذشت
پیش قصاب ایستاده بنده‌ای بس دردمند
خواجه هر روزم فرستد پیش تو با سیم و زر
بر خلاف ماضی ای برنا به حق یاوران
رفتینها رفت و شد در خواب غفلت تا یکی
آنچه از دست تو بر جانم رسید ای بی‌وفا
جور خواجه می‌کشم سوئی و سوئی ضرب تو
بنده این می‌گفت و شه چون آفتاب سایه بخش
قاضی انسی و جتنی، مفتی دیو و ملک
گفت ای برنا برترس از آه مظلومان برترس
روی بر دیوار دارد پشت بر ابروی دوست
گفت رو هر سو که خواهی حاکم ما نیستی
شه خرامید از سوی خود همچو برق اندر فلک

تا در و مرجان شه بر دوستان سازم نثار
گوهری درخواست کرد از بهر شاه کامیار
قدر ذهن خود بگویم گوش جان در پیش آن
تا برآرد یکنفس هم از صغار و از کبار
نی حرم بودی نه قبله نی ظهور کردگار
نی سما بودی نه ارض و نی جهان پایدار
کان شهنشه برکشیده از نیام آن ذوالفقار
که میان رومیان همچون سکندر تاجدار
که بود خوش نقش رومی که بود نقاش‌وار
که بُرد از خارجی سر، که کند دست استوار
بو که دریایی نشان از حضرت آن شهریار
بعد سیصد سال سلطان راز او گفت آشکار
غم ندارد گر ببیند گوش شیر و جان مار
داد بستد از خوارچ صد هزار اندر هزار
تا جدا گرداند از هم قوم نور و قوم نار
دید قصایی به کف در تیغ تیز آبدار
زاری می‌کرد و می‌گفت ای جوان بردبار
استخوانم می‌دهی بی‌گوشت آخر شرم دار
گوشتی نفزم بده امروز تا یابم وقار
رحم کن امروز بر خود یاد کن روز شمار
آه اگر از صد هزارت آن یکی آید بکار
زینهار آمد دلم برنا ز دست زینهار
ملفت گشته بدان تکرارهای زار زار
حاکم روز قیامت والی دیار و یار
دست برزد بر رخ شه با دهان زهرمار
لاجرم ضرت زند بر روی شه بی‌اختیار
هی چه داری کیستی ما را به یکدیگر گذار
در پی شه قنبر آمد در پی قتال زار

گفت قنبر آن جوان آن افتخار لامکانست
گفت برگو کیستی آنهم که بگذشت آن که بُد
گفت واولا چو من هرگز کسی گمره مباد
این بگفت و دست خود در شیب تیغ خود نهاد
در پی قنبر فتاد و چشمها بر دست خود
پیش شه زانو درآمد با دل پر درد و داغ
هر دو چشم و هر دو دستش جای خود بنهاد زود
بازگویم بازکن چشم دل ای مشتاق دوست
ابن عم مصطفی آن روح بخش انس و جن
تاج بخش سروان و رازدار مؤمنان
کاسه گیر عاشقان و همنشین عارفان
پشتگاه انبیا و پادشاه اولیا
باز گو ای دل دو حرفی در بیان مقبلان
آن دلی خواهم که باشد پر ز درد و داغ عشق
زانکه بیدردان غریب ملک شاهند ای پسر
پشک و مشک و نیک و بد بگذار و شرح آن مگو
باز ترسازاده‌ای در روم آمد با شکوه
روم رنگ زر گرفته هم بر او داغ حبش
چشم بگشا تا ببینی جام و می با هم قرین
ای جمالی گنج شه در پیش نامحرم مرز

۱۹۰

مرد خدا در جهان با غم و دردش چکار
حزن و غم و درد و سوز مبتدیان را بود
هر دل و هر همتی مسکن و جایش هست
فرض بود در جهان مسکن و رزق و لباس
مسکن اهل جهان نیست بجز آب و گل
همت اهل زمین نیست جز این ای عزیز

مسکن اهل طریق جان و دل اولیاست
گر غم گل می‌خوری نان خور و زردک بپوش
همچو غریب حزین یک دو سه روزی بساز
خانه مساز ای پسر خواب مکن ای پدر
طالب دنیای دون ببخیرند از حیات
طالب جنات نیز عاشق جانان نبیند
بنده یزدان‌پرست خاکی و مسکین بود
رو به خرابات کن مست شو و نیست شو
عاشق فرزانه شو و ز همه بیگانه شو
زانکه درین منزلات عشق نماید رهت
جلوه عشق است و بس روشنی هر دو کون
راه و دلیل و مقام لازمه عاشق است
رو به عمارت مکن فکر زراعت مکن
دوش شنیدم ز غیب بی‌شک و بی‌شبه‌ای
گوش دل آور تو نیز در بر این نصیح پاک

۱۹۱

چشم بگشا ای پسر بنگر بهار آمد بهار
آن بهاری کز دل آشفته‌گان سر برزند
نی بهاری که به بادی آمده بادش ببرد
نام عشق و عاشقی بردم دلم چون میل دوست
گر تو شرح عاشقان پرسی مثالی گویمت
گوش جان پیش آر و بشنوگر ز جان داری خبر
از لب جانان شنیدم من نه از طفلان راه
دل ندارم ببدلتم تا بازگویم حال دل
باز گردم رو به سوی قصه آرم ی کزمان
بود اندر بصره ای جان خواجه‌ای بس باوفا
آنکه در دل باشدش مهر علی شاه عیان

رزق و لباسشان معرفت و شمع یار
ور در دل می‌زنی خانه بکن ای سوار
تا نفیرید ترا عشوه ده نابکار
در نگر و برگذر با زده ای مرد کار
پی بر و سرکش همه همچو درخت چنار
زان سبب آن قوم خر گشته رهین وقار
بنده نفس لثیم روش مبین زیهار
تا نروی نزد یار رو سیه و شرمسار
تا که شود آشنا در دل تو آن نگار
نیز گشاینده اوست ای دل مسکین زار
زانکه بجز عشق نیست رزق یمین و یسار
جام می عشق نوش تا برهی از خمار
سر ز ملامت میبچ گر چه شوی چون عیار
این سخن دلفریب در صفت هر دیار
تا که شوی رازدارن در همه جا گوش‌دار

نی بهاری که خزان‌ش باشد و لیل و نهار
هشت جنت پیش آن مانند برگی بر چنار
آن بهاری که زند بر جان عاشق صد سزار
کج مج و آشفته شد مانند بیدی بیقرار
تا کنی بر روی جانان هر زمان صد جان نثار
آخر از زن کم نه‌ای بشنو حدیث گوشوار
در دل دریا بود آن کف که آید بر کنار
گر ز خود بیرون فتادم عاشقم معذور دار
گر چه یاران گفته‌اند من نیز خواهم یادگار
ملک و مالش بود و در دل مهر حیدر بی‌عیار
نی ازل باشد به پیشش نی آید نی کار و بار

یک شبی بنشسته بود او با عیال خویشتن
 یک پسر بودش به خوبی همچو ماه چارده
 این جهان دیدم بسی بس بی وفائیا نمود
 گر ترا ناگه بیندازد فلک غمگین مشو
 چون درآید فافه در فقر چشمی برگشا
 جان بابا رو طلب کن در جهان صاحبدلی
 هر ترش روئی که بینی تلخ گو باشد یقین
 نام یزدان بر به پیش آنکه حاجت می بری
 چون پدر بگذشت و آمد آنچه می گفت آن پسر
 دید بر دکان جوانی ظاهرش آراسته
 حق آن نامی که جان از نام او خرم شود
 حق آن شاهی که شاهان بر گدایانش گدا
 چون شنید آن خارجی نام شه ارض و سما
 آنچه آن ملعون بگفتا من نیارم بر زبان
 سایل مسکین روان شد در بلا با درد و داغ
 بینوایی زور کرده رهنمایی رهنمود
 بر مزار تخت زرین دید خاتونی عجب
 گفت درویش ای صنم از عشق روی مرتضی
 چونکه خاتون نام عشق و نام شاه خود شنید
 گوشوار خود به پیش آن گدا افکند زود
 چون بدید آن خارجی آن گوشوار قیمتی
 همچو کژدم نیش می زد هر زمان آن بدگهر
 گفت زن آن خودم بود آنچه بخشیدم بدو
 سر بیازم جان دهم پیش امیرالمؤمنین
 گفت با خاتون اگر تو راست می گویی سخن
 دست پیش آورد خاتون دست او ببرید زود
 گفت خاتون چون بریدی دست من ای بی وفا
 تا نگردد هر خسی در حال زارم بدگمان

سرگذشتی می نمود از حال خویش و روزگار
 رو بدر کرد و بگفت ای جان بابا زینهار
 بر بد و نیکی که آمد بس که آید در گذار
 آنکه خود شر گشته باشد زو مجو هرگز قوار
 تا نگردي بینوا در دنیی و دارالقرار
 آشنایی مهلقایی پیشوای روزگار
 هر کجا فرخ رخی بینی بدو بر افتقار
 بعد از آن نام محمد وانگهی شاه کبار
 رو به غربت کرد و می شد تا به بازار او نزار
 پیش او شد گفت ای برنا به حق کردگار
 جان کسی دارد که داند مصطفی را افتخار
 حق آن میری که زبید دست او را ذوالفقار
 هم برآمد اندرونش همچو خوان مور و مار
 ناسزاها گفت شه را آن خبیث نابکار
 دید ایوانی به باغی گرد ایوان لاله زار
 اندر آن ایوان در آمد دید تختی زرنگار
 نغز خوی و نغزگوی و مشکبوی و فتنه کار
 رحمتی فرما بدین سرگشته بی اعتبار
 دست زد در گوش و در دم کرد بیرون گوشوار
 آن گدا از خوشدلی شد تا بر آن کینه دار
 در زمان نشناختن شد تا به پیش آن نگار
 گفت ای بدبخت برگو این چه احسان وین چه کار
 هیچ نقصانی نکردم از تو دانگی تا هزار
 گوشواری خود چه باشد ای لئیم نابکار
 دست پیش آور ببرم دست ازین دعوی بدار
 آن صنم برداشت دست خود نهاد اندر کنار
 زود آزادم کن ای تا من نباشم شرمسار
 شوهرش گفتا خلاصی رفت و شد این گیر و دار

دست خود برداشت خاتون رو بسوی مصر کرد
 پیره زن گفتا که ای مه از کجایی باز گو
 مدت ماهی بود آن مه چو ماهی اندر آب
 کاروان سالار ساکن شد بر پیر عجز
 دختر اندر پرده بنشسته چو جان اندر بدن
 خواجه حیران شد در آن احوال و گفت ای مادر
 گفت این دختر ندارد دست و دارد حالتی
 گفت دارد دست و رنی من ندارم دست ازو
 پیره زن روئی در آن محراب ابرو کرد و گفت
 کرد دختر زاری و گفتا که یارب واقفی
 این بگفت و خوابش آمد سر به زانو بر نهاد
 در پی آن مه برآمد آفتابی بی زوال
 مادر سبطین و نور هر دو چشم مصطفی
 دست آن مستوره را بنهاد بر جا گفت خیز
 چون درآمد زن ز خواب و دید دست خود بجا
 خواجه تاجر چو دید آن سر به غایت شاد شد
 خواجه و خاتون بهم خوش مجلسی آراستند
 گفت خاتون آنچه من دیدم کسی هرگز ندید
 شوهرش گفت آن گدا من بودم ای سروسهی
 مال و ملک و اسب و استر صوف و کمخاسیم و زر
 گفت زن دادم من آن ار حبّ جان مرتضی
 نفس خود بشناختم زانکه ز خود آگه شدم
 دست من ببرید شه تا از جهان کوتاه شود
 تا ز دست خویشتن فارغ شدم چون جان ز جسم
 ای طلبکار معانی اوّل از خود دور شو
 گر بگویم سرّ این معنی عجب نبود ز من
 زن دم مردی همی زد از ولای مرتضی
 گفت مفلوچم غریبم بینوایی آبرو

در ریاضی شد بر پیر عجزی استوار
 حال خود برگفت خاتون پیش آن پیر نزار
 کاندلر آمد کاروانی از بلاد سبزوار
 بر امید گنج پنهان دل طیان جان بیقرار
 روز روشن شد جدا شد پرده اش از روی کار
 خسروم گر سر نهد شیرین گذارم روزگار
 من چگونیم حال این آزرده جان دلفکار
 و بر پیچی سر پیچم دامت روز شمار
 کای حمیرا صلح کن یا خواجه افتاده یار
 حاکم سرّ خفّ و قاضی دارالقرار
 دید کآمد بر سرش ماهی چو دو پنج و چهار
 آنکه بود و هست و باشد شه مر او را رازدار
 مونس جان علی خیرالنسا فخرالکبار
 جفت آن مخمور خود شو کو ز تو دارد خمار
 شکر ایزد کرد و يشکفت او چو گل اندر بهار
 سیل با دریا رسید و خار و خس شد بر کنار
 سرگذشتی شد ز هر سو گفتگو از هر دیار
 باز گفت احوال شوی خارجی و گوشوار
 حاکمی من بنده ام ای از تو ما را اشتهار
 مایه اینها که گفتیم نیست الا گوشوار
 نی ز بهر آنکه و رزم مهر سنگ و رنگ خار
 چون ز حق باشد قرام فارغم از کار و بار
 دستم اکنون شد یدالله دست ازین دستان بدار
 هم قرین شهریارم هم رفیق شهسوار
 چون ز خود کردی تیری خود نبینی غیر یار
 زانکه من می بینم اکنون مرتضی را آشکار
 کاندلر آمد پیش تختش آن قبیح نابکار
 بخششی فرما که دورم از عیال و از تبار

دید خاتون آن لَمین و از کرم نادیده کرد
 حبّ حیدر در دل هر کس که باشد ای جوان
 آنچنان غرقم ز عشق آن علی شاه کریم
 گر تو هستی مرد من از من مجو سود و زیان
 گر شوی تو گوشواری با تو گویم راز دل
 پایدار ای دل که تا منصور گردی پیش دوست
 با جمالی اندر آ در خلوت و جامی بنوش
 ای که دعوی من کنی با من ز عشق و عاشقی
 ورنه اندر خانه رو همچون زنان می تاب چرخ
 من نه اردستانیم؛ هستم حریف لامکان
 بت پرستی می کنی زَنار بر بند از نخست

۱۱۲

بیا سائل کنار بحر بنگر
 عرب شو وانگهی این بحر بشناس
 و گر خواهی بدانی سر اعراب
 و گر ترکی زبان خواهی چو من شو
 منم بِلَسَن که ال اُعلن کمن دُر
 و گر هندوی آن ترکم شدی تو
 و گر داری هوای سرو شیراز
 به میدان اندر آ ای ترک چالاک
 که یوسف رفته از شرم تو در چاه
 ز عشقت آدم آواره عمری
 براهیم از غمت شد در دل نار
 جهان پر آب شد از گریه نوح
 جواب لا تَذُر اینست ای دل
 تو در طوفان دنیا مست و غافل
 عجب درمانده ای در نوح و طوفان

ستر فرمود و بدادش درهمی زَر عیار
 هم سخی باشد یقین و هم کریم بردبار
 که ندانم سر ز پا را ز سر پرگاروار
 چند گویی اسب و اشتر چند ذکر گوشوار
 زانکه راز دل برد منصور بر بالای دار
 زانکه افسانه ندارد پیش جانان اعتبار
 تا چو جانان رخ نماید جان کنی بر وی نثار
 خانه و دکان برافشان هر دو دست از خود بدار
 در صف مستان میا ای بوالفضول هیچکار
 دینی و عقبی ندانم یار دانم یار یار
 بعد از آن رو با جمالی پیش آن بت سجده آر

که تا ریزم به پیشت در و گوهر
 که زنگی نیست با رومی برابر
 فَسیروا فی بلاد الله اکبر
 به خواری رو بخارا یا به خاور
 به چشم من ببین آن ترک کافر
 بگو، ما تی لتی تی تی بلا دُر
 مُصلی رو بگو الله اکبر
 به مژگان صف شکن شو ای دلدار
 تو اندر تخت دل بنشین و برخود
 پیت می تاخت پنهان همچو اختر
 که تا گل گشت از عشق تو آذر
 که تا عَمّان شود پر در و گوهر
 ظهور آرم یرت ده نوع دیگر
 تو روح نوح بین وز نوح بگذر
 صفاهان شد نمودارش از آن سر

که آب انداخت اندر شهر ای دوست
 تو در قهر جهانشاهی شب و روز
 بین کان ضریب پنهان طاعون
 ولی از روی شریع و سرّ تحقیق
 چه شفقت بُرد نوح آن جاهلان را
 چو از حد درگذشت آیات و برهان
 عراق ارجچه به طاعت میفزوندند
 اهالی و موالی و مشایخ
 همه در حرص و آز و بخل و شهوت
 نصیحت شد مبدل با فضیحت
 مگر نشینده ای اهل سبا را
 به نوعی دیگر ار خواهی بگویم
 ارادت کرد حق روز نخستین
 نظر کرد از پی علم و کمالات
 که باشد هر بهاری را خزانی
 جلال آید خورد نفع جمالات
 به هر دوری یتیمی سر فزارد
 چو دوش بر سر آمد باغ و ملکش
 درونش کرم و مار و موش گیرد
 دگر چون باغبان نو درآید
 نخستین آب خواهد ملک بایر
 چو مرگ موش و مار از آب باشد
 زمین تا آسمان طوفان بگیرد
 تو گر از اهل جانی دل نگهدار
 ز بهر آب و گل دل را میازار
 ز بهر آدمی ای آدمی زاد
 خزان در، گر بریزد برگ از شاخ
 خدای از بهر خاصان آفریدست
 که آتش زد در آن محراب و منبر
 تو از شاه جهان بین ای برادر
 که پیدا کرد در آن بوم و کشور
 همی زاید ز بطن نفس کافر
 نه پوزش برد فرمان و نه مادر
 درآمد لعنت جبار اقهر
 ولی بپوشان نید همراه با سر
 همه مغرور و سرکش چون سکندر
 نبد دلشان کم از سندان و مرم
 مأل صورت این باشد سراسر
 به ناشکری سقر شد هر مُشجر
 چو اهل جان سخن در جان پیور
 در آن روزی که آدم شد مصوّر
 بدین سان گشت امر او مقوّر
 که تا خَوَم شود هر سال کشور
 تو نیکو در کمال هر دو بنگر
 شود بر جمله عالم شاه و سرور
 بگیرد خار و حسن زیر و آبرسر
 برونش خارها با تیغ ده سر
 دگرگون می کند آن ملک بی بر
 که از تبدیل باغت بر دهد بر
 به چشم مور طوفانست و صرصر
 چه ترسد نوح چون کشتیست یاور
 تو جان از بهر جانان دان چو پیکر
 مشو غزه به ملک و مال و زبور
 جهانی در جهان بر گاو و بر خر
 چه نقصان از درخت ای خواجه بنگر
 می و میخانه و رخسار دلبر

ز بهر اهل نفس و اهل انکار
 بیا در بحر جان و گوهرش بین
 چه باشد بحر و جوهر چپود ای دوست؟
 محمد آفتاب هر گز عالم
 مزین خود را درین بحر و ادب باش
 چو قوم سامری حجت گرفتند
 چرا اندر پی آواز رفتند
 اگر خواهی بدانی سر این گنج
 اگر گوئی که قال قال قال
 وگر گوئی که ده در آدمی هو
 تو خود بشناس وانگه جوهر ذات
 تو خود بشناس تا حق را بدانی
 اگر خواهی بگیرم دنب آن گاو
 تو می گوئی که باشد گاو زرین
 بیا گر طالبی از خود بپرهیز
 «فلا انساب» ورد خویشان ساز
 چرا در چرم گاو آویختستی؟
 چو گردی تندست اندر بر پیر
 پس آنکه ساقی مستان شوی تو
 وگر خواهی برو بر اوج اعلیٰ
 گهی گردی چنین ای یار جانی
 کم آزاری گزین گر مرد راهی
 یلانی ماس و نان چندی و کی بُوتا
 نگر مو مرته آن شا را ورآذینه تا
 ز گفت و گو گذر کن رو نظر کن
 عربی کنج گورستان گرفته
 غریب و عاشق و دلخسته و زار
 تا مل کن کز اصحاب قبورست

جحیمی ساخته پر مار و اژدر
 صدف بشکن اگر خواهی تو جوهر
 محمد بحر و جوهر جان حیدر
 علی چون ذات خورشید ای غضنفر
 چه داند حال بحری ساکن بر؟
 همه کافر شدند آن قوم بی سر
 صدا از کوه دیدند نی بخود در
 برو بر کوه و یاهویی برآور
 بجز قالی نبینی زان صدا در
 جوابت بُو که هو هو ای مُسافر
 مگو از سامری وز گاوک زر
 چو حق بینی، نبینی گاو بی سر
 ولی ترسم لگدکوبم کند خر
 بود شیخی که نبود پیرپرور
 که بیماری، دل از پرهیزپرور
 بگرد وُرد چون بلبل همی پر
 بهار آمد، بیا، سرکانگبین خور
 برو هر جا که خواهی سر برآور
 بدانی سرُ اشیاء را سراسر
 که باشد پیشوایت ماه و هم خور
 که بینی خویش را از مور کمتر
 به لطف و جود مردم یاد آور
 سؤال در مَر ته یُوز و پیر منگر
 منی پیش کر و بالای صف در تا
 علی عین العطا و الله أبصر
 چه می خواهی ازو جان برادر؟
 شده بی آب رو بی سیم و بی زرد
 جدا کرده همه شب پر ز شبهر

چو چشمت هست راه گوش بر بند
 چو جانی سیر کن در جان انسان
 احادیث و صحف گر درنوردی
 مجرد شو قلندروار و برخیز
 چو قیل و قال و مال و زر نماند
 شوی آنکه چو خاک اندر سر ره
 که هر کو کرد خود با خاک یکسان
 نکردم این بیان از روی تقلید
 ولی در صفحه رندان نوشتست
 بیا چون عاشقان بی جان و دل شو
 بیا در پای طوبی جام می کش
 که ما مستیم و رند و لالایی
 مرا ساقی باقی باید امروز
 بیا ساقی بده جام پیایی
 جمالی بی می و معشوق منشین

به استدلال حاسد هین منه سر
 که انسان را شرف باشد ز جوهر
 نیایی حظ از آن بی پیر و رهبر
 چو مردان جان فدا کن ای مظفر
 برت روشن شود احوال یکسر
 خوشا آن کس که دارد گنج در بر
 درخت طوبی از وی بر زند سر
 حدیثت این روایت از پیمبر
 نه آن علمست کاموزد ستمگر
 و گر در بند جانی زود بگذر
 که بانگت می زند ساقی کوثر
 مهرس از ما بجز ساقی و ساغر
 فراغت دارم از آغاز و آخر
 که بی می کی دهد این باغ ما بر
 دو عالم از می و معشوق برخور

۱۱۳

بیا ای دل رها کن عقل و تدبیر
 بکوش و جهد کن تا راه یابی
 به ملک امن اگر خواهی درآیی
 چه گر جز جبر ما را چاره ای نیست
 مگو از جبر تا فانی نگردي
 دو گوش صدق پیش آور زمانی
 چه گر تعبیر و تفسیر بد و نیک
 مشو غایب که غایب خواب بیند
 چو مردان باش بیدار و قدم زن
 به ملک صدق اول سیر می کن
 طلب صدق است و صدق اندر طلب جو

که از تدبیر زاید مکر و تزویر
 در آن صحرا که زیتون است و انجیر
 به کوه صدق رو وز عشق خور شیر
 ولیکن فرق کن از شاه و تخریر
 که در دارالبقا پیداست تقدیر
 که تعبیرت شود روشن چو تفسیر
 بر دانا ندارد هیچ تعبیر
 ز بهر غافلان است خواب و تعبیر
 که غافل در روش درماند چون قیر
 که تا ساکن نگردي سوی اکسیر
 که طالب راست همت رای او گیر

بیا گر صادقی چون شیر مردان
ز صدق صادقان بشنو حدیثی
ولی چون زلف جانان کو پریشان
که جز مخمور نشناسد که می چیست
حدیث صدق از دستم در افتاد
شنیدستم که در بغداد روزی
ستم کردن ز خوبان هست معذور
جوانی قابلی شهزاد آن مرز
بسر بر کرد خاک آن پیر غمناک
که ای باغ و زمین زنهار زنهار
که تو پاکی و من پشت چو خاکم
اگر تو بحر و بر ندهی بغیرم
تو دلجوئی و من دارم دل ریش
که خاک آلودگان قدر تو دانند
میچ از من سر انعام و اکرام
ز روی صدق آن پیر غم آلود
سه سال آن باغ در قبض شهنشه
رها کن صورت افسانه زنهار
بیا ساقی بده جام می عشق
دل در گیر و خالاش همچو پرگار
نهان تا چند دارم عشق آن شه
که پیر عشق در دم را طیب است
چو دلبر واقف راز است ای دل
جمالی شد غریق شط بغداد

۱۱۴

عمر شیرین دل خوش، حسن چنین هرزه مبار
برده ای گوی ز میدان سعادت ای دل
پی سرگین مرو و نافه چنین هرزه مبار
دولت و فرصت و اقبال چنین هرزه مبار

نظر اهل یقین برده ای از اختر عشق
دین حق شیوه عشقست و رخ خوب حبیب
صحبت اهل محبت به یقین خلد برینست
مهر مردان خدا ای دل و جان روشنست
ای که داری نسب و فضل و نظر فهم و خرد
صرف بازار مکن نقد خود ارزان مفروش
هان مکن عرض بر ارباب جهان معنی خود
بهر آن چیز که کس در طلبش سود نکرد
دل مشتاق نگهدار که این ملک امینست
سر مکش سوی هوا تا نشوی سرگردان
دامن راهنما حبل متین است یقین
هر متاعی که نباید به تو در وقت اجل
یار پیدا کن و یاری که بود غمخوارت
قرص خورشید که هفتاد جهان روش ازوست
فکر فردا مکن ای زنده این روز بین
ذات بی چون و چگونه به دل و جان غمینست
حسن احمد دم حیدر خوی شیطان داری
یوسف وقت چو در حبس شیاطین افتاد
همتی دار که از بند شیاطین برهد

۱۱۵

قبله خاص عاشقان روی نگار دان و بس
هر که شکار عشق شد پیش خدنگ جاودان
طاعت عادت ای پسر در عرصات خیر و شر
این ره چار و پنج و شش سوی خدا نمی رود
خون دو چشم و درد دل این دو رفیق خوش بود
شیوه یار تلخ خو در ره عشق و عاشقی
مهر قلوب تا بخشش در دل نار و دود دان

پادشاهی کن و این مهر و نگین هرزه مبار
دل به دنیا مده و شیوه دین هرزه مبار
رو به دوزخ فکن و خلد برین هرزه مبار
نقش خر مهره مبین دُر ثمین هرزه مبار
این عطاها ی خدا سهل مبین هرزه مبار
مغز نغز خود و این نقد گزین هرزه مبار
ذات حق در صفت و صورت این هرزه مبار
آن رها کن به جهان حاصل این هرزه مبار
بهر شیطان لعین ملک امین هرزه مبار
منگر هی به سما گنج رمین هرزه مبار
پیرو غول مشو حبل متین هرزه مبار
امر پیشین بشنو وقت پسین هرزه مبار
دل غمخوار خود و یار چنین هرزه مبار
مهر روی تو شده ماه جبین هرزه مبار
وقت خود فوت مکن روز مبین هرزه مبار
بهر اسباب جهان جان غمین هرزه مبار
مهر و ماهی ز پی دیو لعین هرزه مبار
ای جمالی نفس و آه حزین هرزه مبار
ور نه رو صبر کن و حث و حنین هرزه مبار

دل که فکار عشق شد واصل یار دان و بس
زنده جاودان شود شاهسوار دان و بس
پیش ترازوی نظر گرد و غبار دان و بس
قول زیان لباس تن بهر وقار دان و بس
آن یکی چون بهار دان و این چو ثمار دان و بس
گر چه خزان نمایند باد بهار دان و بس
وین مه مهربان یقین در شب تار دان و بس

غنچه مبین و خار بین گرد مبین سوار بین
عجز و فتای پیدلان حسن و صفای دلبران
ای دل منتظر بیا عهد کن و وفا نما
نفس و نفس به بند کن در کف ساریان و بس
باده فضل دو جهان عجب و شمار آورد
هر که ز آرزو جهان بگذرد و قدم نهد
هر که به جان و دل همی حاضر ناظری نشد
فقر صفای دل دهد عشق بلای جان کشد
خانه مساز و دل منه فکر رفیق و راه کن
اهل دل و نظر بجو در ره فعل مصطفی
قبه حق همین بود فاشترک بگوریمت
قبه حق حبیب دان آل عبا درو نهان
نام عدو نمی برم دست و دهان بشته ای
بیشکی جان مستقیم اصل همه شناخته
نقد که حسن دائمست از همه آنتی برست
حسن نبی است این جهان سرولست آن جهان
حکمت عالم آفرین حسن فرای جمله دان
چون ز عدو گذر کنی همچو الف یکی شوی
کشف شود غطای تو روح شود هوای تو
لذت وصل ای پسر شرح ندارد و بیان
صورت و حسن دو جهان در نظر آور و ببین
غیر رضای یار دل هر چه نماید ای جوان
اصل حیات جاودان کوثر عشق دان به جد
هر که ز عشق زنده شد پیش حبیب بنده شد
عشق چو شورش آورد کو ملک و کجا رسل
نار محبت ای اخی پخته هزار مطبخی
کیش خلیل آری ناله و آه و زاریست
دین غریب فاش شد در نظر حبیب گفت

بر سر گنج عاشقی اژدر و مار دان و بس
این دو صفت بهم رسد شیر و شکار دان و بس
چون برسی به کام خود خویش نثار دان و بس
آن شتر برهنه پا پیش قطار دان و بس
فقر و فنا و مسکنت دفع خمار دان و بس
در ره عاشقان یقین شاهسوار دان و بس
گر چه بود چو آدمی گرگ و حمار دان و بس
عشق و رفیق راهدان کار گزار دان و بس
بینگه لولیان بجو راهگذار دان و بس
گم شو و باش با ادب این ره یار دان و بس
هر که انیس مذهبست کان شرار دان و بس
گر نه چو خار با گلی این گل و خار دان و بس
این دل بی قرار من منظر یار دان و بس
اصل همه محبتست این به قرار دان و بس
شیوه حسن دلبران نقد و عیار دان و بس
این دل و جان و جان و دل لیل و نهار دان و بس
قدرت عشقش ار بود کارگزار دان و بس
ظاهر و باطن ای پسر حسن و عذار دان و بس
قصد تو و خدای تو وصل و کنار دان و بس
پیش گلاب علمها ضربت خار دان و بس
پیش صفای عشق و دل گرد و غبار دان و بس
یک دو سه روز در جهان قدر بهار دان و بس
وصل و حضور عاشقان صحبت یار دان و بس
بنده زنده چنین شاه دودار دان و بس
آن دم بزم گرم خوش خود همه ناز دان و بس
پخته عشق ای سخی در خور یار دان و بس
ملت و دین عاشقان ناله زاردان و بس
قبله خاص عاشقان روی نگار دان و بس

بار دگر جمالیبا شرح قلوب و عشق کن

۱۱۶

ای عیش عیش باطن و باقی غم و ملال
ای علم علم باطن و ادراک حب دوست
آن در جسد گراید و این در حضور دل
آن جنگ و کین فزاید و تکرار و دودسر
آن شه گزید علم و بفرمود با رضا
خود علم آن بود که نماید حیات غیب
ای خواجه واصل آنست که با علم و حلم زیست
در وصل کو زبان و کجا نام فکر و ذکر
خوش وقت آنکسی که دلش محو دلبرست
خود نفی هر که هست و هم اثبات هر چه هست
آن روز خرمست که اسپاه شاه عشق
آن دم دمی خوشست که دلجوی دلفریب
بشتاس حد وقت خود ای دل که عارفی
شاهی و سروری اقالیم دل خوشست
فرزند حال باش و دو ابروی یار بین
بی رنگ و رنگ باش اگر مرد این رهی
من مست و لالایی و سودای عشق و یار
یا رب به خلق و خوی حبیبیت حبيب خود
یا رب هر آنکه در صفش آری به فضل خود
حسن حبیب و عشق غریبست زندگی
چون شکر این عطا نکنم من که روز و شب
خوش وقت چون نباشم کان دلبر جمیل
ای دل مگو مگو ز جمالیست این شعور

۲۱۷

ما به خدمت به جهان دل و جان آمده ایم

دل که فکار عشق شد واصل یار دان و بس

وی مهر مهر یاری و مه حسن بی مثال
دوغست علم ظاهر و روغن علوم حال
آن یک ملالت آرد وین مؤده وصال
این حلم و بردباری و یاری و اتصال
دادم عیان و فاش باعدا و بال مال
مالست آنکه می کند آزار و قیل و قال
این دولت آنکه یافت بود مست مست و لال
باشد لقای ساقی و خوش دور بی زوال
کاندر جهان او نبود وحشت مقال
گر آیت خداست همی آورد ملال
دل برد در تصرف و جان کرد پایمال
مایل به عاشقست زهی صبح بخت حال
بر ذات و بر صفات همه اهل حال و قال
این تخت بخت دان که ندارد یقین زوال
بگذر ز مردگان و تواریخ و ماه و سال
ور نه بجوی کهنه فروشان زرد و آل
عالم به خواب غفلت و غوغای ملک و مال
کاشوب امتحان منما هم به اهل حال
مگذار باز گردد در کُنج انفعال
باقی همه خیال و خیالات بس محال
جز عشق نیست در دل و جز دوست در خیال
دانم که بود و هست بجو عاشق جمال
از ذات احمدست و علی ولی و آل

گاه مشهور جهان گاه نهان آمده ایم

ما نه آنیم و نه آنیم و نه آن
 گاه در بزم مغیلاں به سر و روی چو دل
 گاه رندانه و مستانه و پیمانه به کف
 گاه مسکین و فقیرانه و جوای امیر
 گاه با پیر مغان در طلب علم غریب
 ما دل افگار و خراب غم عشقیم و دوان
 گاه در سر حجر لعل بدخشان بینیم
 گاه سازیم جداول ز گل و خار ز گل
 ما دل سوخته در صرف لب نان نکنیم
 پای همت به سر کون و مکان بنهادهیم
 ما قلم بر سر هستی خود ای خواجه زدیم
 طویی عشق درین خاک دژم بنشانندیم
 ما ننوشیم بجز باده و دلهای کباب
 مهر روزیم و درین روز همین مان روزیست
 ما به این مهر دل و ماهرخ و بدر شبان
 ما ز سودای تو در ملک جهانها گشتیم
 حسن پنهانست چو مه در دل این مهر عیانست
 ما چو باران ز سموات وجود از دم عشق
 نظر ماست یقین بحر و بر و رود روان
 خاک پُر آب و شرر نار نمودیم آنکه
 ای نظر دیده بدان کز تو نظر می جویم
 مهر مهرست که بر روی چنین داغ زده
 برگس مست که اثبات رخ توکانست
 من به جان تو قسم می خورم ای جان جهان
 ما یکی بیش نبودیم در ایوان ازل
 عشق می خواست که بر حسن نهان پرده درد
 شاهدان از نظر عشق چه خوش زنده شدند
 شحنه مست که در چارسوی بازارست

ما همانیم و همانیم و همان آمدهایم
 به طواف حرم و دار امان آمدهایم
 بسته زتار به جان پیش بتان آمدهایم
 جامه چاک و دل پر خون و طپان آمدهایم
 پیش رخسار حبیب همه دان آمدهایم
 بر در شاه طبیب دل و جان آمدهایم
 سوی آن سنگدلان ناله کنان آمدهایم
 ما به این شیوه درین ملک عیان آمدهایم
 حاش لله که بی خان و دکان آمدهایم
 که به سر در پی ثابت قدمان آمدهایم
 زان در این صف بلندان و مهان آمدهایم
 که به سر در پی ثابت قدمان آمدهایم
 که درین میکرده یا دُر دکشان آمدهایم
 حمد لله که چنینم و چنان آمدهایم
 مست و آشفته گیسوی بتان آمدهایم
 ارجمی خواندی ازین رو به مکان آمدهایم
 سوی این مهر عیان حسن نهان آمدهایم
 اندرین کوه و زمین تخم فشان آمدهایم
 زین جهت عاشق این رود روان آمدهایم
 همچو باد از پی هر راحت جان آمدهایم
 ما بی آن نظر و مهر و نشان آمدهایم
 در پی داغ دلان ما به میان آمدهایم
 دیده ایم آن غمزات و به فغان آمدهایم
 که دل از دست بدادیم و به جان آمدهایم
 عشق زد جلوه و ما یک دو سه زان آمدهایم
 ما بدیدیم عیان پرده در آن آمدهایم
 ما خراب رخ آن زنده دلان آمدهایم
 به نگهدانی او ما به دکان آمدهایم

ما درین دار صفا یاور آزادانیم
 مهربانیم و بی مهر درون می گردیم
 این صفتهای غریب از شه یثرب داریم
 گنج مخفی که درین خاک نهانست و عیان
 غنچه بسته دهان خنده زنان می بینیم
 مدح خورشید بگوئیم و نماییم به دل
 استقامت ز دم عشق ربودیم و خرد
 خیز مستانه به میخانه خرام ای مستور
 فاش و رسوا شده ای هرزه برو پرده مکش
 ناوکی چند فشاند ابروی شوخت به دلم
 آنکه دزیده ای از باغ جمالی ای گل
 فی برای دهل و گوش کران آمدهایم
 مهر روزیم و بی ماهرخان آمدهایم
 که بآن پشت و پناه همگان آمدهایم
 مار بودیم و از آن گنج نشان آمدهایم
 که چو بلبل به فغان و به زبان آمدهایم
 که به آن سکه و این نقد زمان آمدهایم
 پیر ره گشت بدین بخت جوان آمدهایم
 که ز دست تو چنین چنگ زنان آمدهایم
 که ز بهر تو درین کوی مغان آمدهایم
 به نشان کرم تیر و کمان آمدهایم
 در پی درد دل و شیوه آن آمدهایم

۱۸

ما جمله غریب این دیاریم
 در بحر رویم ما چو باران
 ویران کن این جهان سفلیم
 هر جا که نشان گنج معنیست
 در بادیه و طریق جانان
 این مزبله جلوه گاه ما نیست
 صیدی بکنیم و باز گردیم
 ما همدم آدمیم و شیشیم
 در کوی جفا انیس نوحیم
 هر چند چو کوه مستقیمیم
 چون خاک طریق مرتضایم
 هم صحبت عقل بی نظیریم
 گلدرسته باغ ترک عشقیم
 معبود و بت خلائق ای دوست
 اسباب و تعلقات فانی
 جز فکر ره و سفر نداریم
 دُر برائیم و در برآریم
 ما دشمن نقش آن نگاریم
 چون خاک به رویش استواریم
 چون اشتر مست در قطاریم
 ما باز سفید شهریاریم
 صید و دل خود به شه سپاریم
 همراز کلیم و راز یاریم
 در راه رضا خلیل و ناریم
 در جاده مصطفی غباریم
 بر دلدل شاه دل سواریم
 با ساقی جام عشق یاریم
 در دیده هندوان چو خاریم
 دانیم ولی نمی شماریم
 آن به که به رویشان نیاریم

آن غافلکان خواب برده
هر جا که لطیف خوب خوئیست
مسکین شو و دردمند و بیخویش
گل خنده زند چو غنچه گل
گر منکر احمقی بخواهد
چون سگ بخروشد از شرارت
گوئیم به خلق و حلم و با شوق
کای خویش پسند خویش آرای
ما مایل خاک نرم پستیم
چون خاک شو ار حریف مائی
چون خار حماقت نماند
در ما منگر که مایه مائیم
چون میل به راستیست ما را
پیوسته شراب عشق نوشیم
این مستی ما از آنست دایم
حاشا که بجز دو چشم مستش
با غیر مگوی ای جمالی

۱۱۹

شد باده صاف مُت در جام حسن
از مسکنت و صبر و تحمل ای دل
ایام و زمان خرم و خندانست از آن
خوش حال زمانی که حسن شاه بود
چون خلق صور موافق باطن شد
و آن شاه خراسان که زبان و دل او
چون سرور تبریزی بس غافل مست
آن ماه که از برج محبت سر زد

۱ - در ت عنوان چنین آمده است: قال الله سبحانه و تبارک و تعالی ان الحسنات یُذهِبْنَ السَّیِّئَاتِ ذَلِكِ
دَکْرِی لِلذَّاکِرِینَ صَدَقَ اللهُ وَ رَسُوْلُهُ (۱۱۴ / ۱۱).
در پ و مع هم آمده.

کردی ز کف دلدل آن شاه همه
ای آنکه شدی ز جام دولت سرخوش
آزار مکن مهل که آزار کنند
در باطن سلطنت بسی قدر و بهاست
هر عیش که آخرش نباشد هیچ است
ای برده نظر ز چشم مردان خدا
در گردن شاه روز باشد بد و نیک
گر یکنفس آگاه نباشی ای شاه
با کس چو وفا بکرد این شعله ذات
یعنی که مرم ز نصح مردان علیم
این نصح غریبست و اشارات حبیب
خالی است دل جمالی از خوف و طمع
در ملک محمد است و بر خوان علی

۱۲۰

چو زلف روز و شب جانا پریشانم به جان تو
من آن میخورم مستم که راه توبه بریستم
تو چون خورشید و من ماهم که از سیر تو آگاهم
به جان تو که بی جانم گرت یکدم نمی بینم
تو در سزم همی گویی که من خوی پری دارم
اگر عریان نمی گردم جواهر می نمی یابم
ز عشقت آنچنان غرقم که چون تو بی نشان گشتم
درین دریای بی پایان که هر دم می زند موجی
چو موسی گاه در کوهم چو یونس گاه در دریا
ز دیوان سخت بیزارم از آن از خلق پنهانم
هر آنکو هست پیش تو به یک دم نیست گردانم
من آن می جستم ای ساقی که در چشم تو می بینم
به جان تو که بی رنگ خلاص از شیشه و سنگم

غریبم عاشقم مستم چو یونس بسته شستم
نه هر دم خانه‌ای گیرم به کف پیمانه‌ای گیرم
بدرم پرده ناگاهی شوم مستغنی از عشقت
جمالی ماعر و ساقی نگه دارد بهل ساقی

۱۲۱

خیز ای پسر خیز ای پسر وز خویشتن بیزار شو
بیزار شو بیزار شو همچون حسین از ملک دون
هر دل که آن پرخون نشد از جسم خود بیرون نشد
چون خاک تو پرخون شود، صحرای دل گلگون شود
جیخون چو دیدی غسل کن تا پاک گردی همچو ما
بر دار هم ساکن مشو، وز دست خود بردار سر
چون مخزن اسرار شد جانت ز آیات خدا
دلدار شو، دلدار شو چون گل نهان در خار شو
ور زانکه در اول قدم در کاهدان خسیب چو سگ
این خلق عالم فی‌المثل چون خر بمانده در وحل
آمد بهار ای جان و دل پیمانه را از کف مهل
آن مکر و زرق زاهدان گاهیست بر آب روان
ای واعظ افسانه‌خوان از بحر جان در برفشان
ای مفتی دفتر شده در سر قران سیر کن
قاضی نائب نشان مگذار گرگ اندر گله
ای صوفی گه‌دان جی مانند دهقانان ری
ای پیر طفل‌آسا بیا شیری خور از پستان شیر
چون شیر آمد در نظر بس کن جمالی خیر و شر

۲۲۲

صبح روشن گشت یا مهتاب بر بالاستی
یا شب قدر است یا خود نفخه روح‌القدس
عکس جانان است یا خود آفتاب لم‌پزل

اگر یک لحظه بنشستم چو مهمانم به جان تو
چو من بی‌خان و مانی کو که بنشانم به جان تو
که تا آیات مهجوری فرو خوانم به جان تو
که در مستی و شیدلانی درافشانم به جان تو

رسوا شو اندر عاشقی وز عشق برخوردار شو
وانگه بیا در کربلا خونخوار شو، خونخوار شو
خون خور در اوّل خون دل وانگه بر زنار شو
چشم تو چون جیخون شود دزدیده در دیدار شو
وانگه بیا منصور شو، بر پای خود بردار شو
چون سر بیندازی بیا مجموعه اسرار شو
میگرد اندر ملک دل بر اهل دل دلدار شو
در جست و جوی گلرخان از هر طرف درکار شو
جنس مسعی نیستی جوینده مردار شو
بیرون شو از جوق خزان اندر صف اختیار شو
فانیست آن شید و دغل چون راستان اظهار شو
خود که چه باشد پیش ما با ما به دریا بار شو
خواهی ازین حکم و نشان با عاشقان رهوار شو
روی آر نزد اهل دل آزاد از آن پندار شو
شو خفته و زن در گله خود پیش زن درکار شو
پیوسته در دنبال قی آخر دمی بیلار شو
ور زانکه شیر پنه‌ای آرایش بازار شو
شیراز رو چون شیر نر فارغ ز هر گفتار شو

یا ز نور دلبرم عالم چنین زیباستی
کاینچنین دیر مغان چون مسجداً اقصاستی
یا درین کنج خرابی گنج شاه ماستی

خود مگر دلبر نقاب از روی چون مه بر گرفت
آنچه می‌بینم اگر خلق جهان دیدی یقین
این چه ابرو و چه چشمست و چه خال‌است و چه خد
این چه بویت، این چه خویست این چه شکست ای امیر
می‌کشد مر سوی خویشم قامت و بالای دوست
زاهد امروز ار بدیدی چشم پر آشوب تو
سرو در باغ ار بدیدی قد دلجوی تو کی
گر چه بس آشفته‌ام در عشق چون زلف بتان
هر که او مجروح تیر غمزه یاری نشد
طاقت وصلت ندارم درد هجران خود مپرس
کلمینی یا حبیبی انت روحی یا ملیح
باز گرد ای دل به سوی قصه حلوا و نان
آنکه مشکلهای کلتی پیش او حلوا شود
مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود
نازنین یاری که دارم همچو جان اندر بدن
چون شکر شیرین نگارم تنگ شکر باز کرد
چونکه گفت او یادم آمد از عطای بوتراب
گر چه گفتستند دانایان شبی این قصه باز
راوی بی دیدم که در عین‌الیقین او دیده‌است
گفت دیدستم که روزی حیدر صفدر علی
سایلی آمد که شاها چون کریم و قادری
شاه جان‌بخش جهان‌ده قاسم ارزاق و روح
گفت با قنبر که نان از بهر آن نان جوی ده
جان طلب کن نزد جانان نان تبع می‌آیدت
گفت قنبر نان پر از حلوا و در سفره نهان
شاه فرمودش که نان و سفره و حلوا که هست
گفت اشتر در قطار است و قطار اندر قطار

یا دل من مست و محو قوب او دانستی
روز و شب همچون فلک سرگشته و جویانستی
ایه حسنت چگونیم حل مشکلهای
کامل دل از عشق رویت واله و شیدانستی
عارفان دانند بیشک کاین بلا بالانستی
کی در آن پژمردگی بر وعده فردانستی
همچو هندو بر درت از یک قدم بریانستی
حمدلله شکرکه دلبرم دانانستی
کافر اصلی است گر شیخ است وگر مولانستی
در دو عالم درد من فریاد و اوایانستی
دستگیری کن که جانم غرقه دریانستی
زانکه داتم میل صوفی جانب حلوانستی
دامنش محکم بگیر ار دیده‌ات بینانستی
عاشقان را کار کی با مؤمن و ترسانستی
با ملاحه کرد شیرین قصه درخوانستی
در چنین حالت چه جای شکر و حلوانستی
آنکه در جود و کرم یکتای بی‌همتاستی
بازگفتن خوش بود کاین راز روح‌افزاستی
خود دو گوشم بر صدای قول آن دانانستی
از غزا راجع چو روح از عالم اعلاستی
از کرم نان بخش کاین جسم چو یخ درکاستی
نایب حق در زمانها رهنمای ماستی
زانکه نان جو غافل از اسرار مخزنه‌استی
قصد گندم کن که کاه از بهر او بریانستی
هر سه بر بالای اشتر چون سرو تنه‌استی
با شتر تسلیم او کن کانه‌همه او راستی
تا به شش قطار اشتر چون جهت یکتانستی

در نهاد هر شتر پنهان چو گنج آکنده است
گفت قطار شتر گر خود ز سپید در گذشت
شاه را زبید سخاوت رانکه مخزن زان اوست
چون ز شه بشنید قنبر خوش مهار افکند و شد
ساقی کوثر که فردا مر ترا شربت دهد
چارده معصوم و هر یک همچو ماه چارده
چارده خوانند و بعضی من یکی دانم یکی
کافرم گر می‌بینم روز و شب شاه عیان
حضرت شاه دو عالم مقتدای انس و جن
گفت قنبر چون بدیدم جوشش بحر کرم
من دلم شاهان تو جانی دل چه خواهد غیر جان
هر که او غافل بود اندر خیالات بشر
نور دین یابد مقابل همچو کشف بی‌حجاب
گر نه در تاریکی تن نور دل باشد مقیم
نام دل بردم دلم آشفته شد چون چشم دوست
آن دلی کز عشق صیقل دیده^۱ همچون آینه
گر دلی خواهی منور چون رخ مهتاب دوست
دایم و قایم همیشه همچو جان مرتضی
در چنین دل چو درآیی زنده مانی جاودان
من ز محبویان عشقش نفرتی دارم عظیم
معز معنی ای جمالی در خور نغزان بود
هشتصد و پنجاه سال از هجرت مقصود کل
بی تأمل بی تفکر جمع شد در یک سحر
چون برآمد صبح روشن شد دلم از نور دوست
در دل شب روز شد چون روز عید عاشقان
دیدم آن روئی که روها جمله رو دارد بر آن
بی حجاب اندر درون، خون رفته بی خویشتن

در میانشان دیدم آن دردانه بحر محیط
از نژاد شاه کامو زین دین عبدالسلام
گفت گفتستند گفتی گفتنیهای قبول
گفتم ای آرام جانها باش تا گیرم سواد
دست من بگرفت و نزد شه درآمد شادمان
شاه را بر شکل پیر خویش دیدم ای جوان
خوش توان خواندن حدیث کربلای پر بلا
آنکه درد دلبری بر دل نهادنش یقین
جان و دل اندر قضا ده تا بیابی مرتضا
هر چه گویی ای جمالی با غم و با درد گو

۲۴۳

بیا بیدار شو یارا اگر داری سر یاری
مشو غافل اگر مردی که غفلت خواب می‌آرد
ز حق غافل مشو یکدم که اندر کوی بیداران
که ای افتاده غافل مخور غمهای بی‌حاصل
تو بیمار و گرفتاری و پنداری که لقمانی
حکیمان سرای دل به عمدا اجنبی گردند
رضای دوست می‌خواهی به چنگ آور دل خرم
از آن زنده دلی هرگز نمی‌بینی درین عالم
نمی‌گنجد نمی‌گنجد درین ره آرز و ناز ای دل
بجز رنج و بلا نبود دلا در کوی مشتاقان
دلیل راه این منزل به غیر از مسکنت نبود
چو محمود ار بگردی تو شبان همراه طرازان
که طرازان و بیداران طریق عشق می‌دانند
چه میدانی چه میدانی که در میخانه مشتاقند
منه بر پشت دل هرگز غم بیهوده ای گریز
اشارتهای مقبولان مکن رد تا شوی زنده

نکو ندیش باش ای دل که تا نیکیت پیش آید
به سق جان غمناکان به آب دیده پاکان
ولی این شیوه عشق است عاشق نوشد این شربت
که هشیاران افسرده گرفتار خودند ای دل
چه بنمائی بکنمائی بهل این خویش‌آرایی
بجو مرآت ربانی در او بنگر بآسانی
دلی دانا هویدا کن در او گم شو چو سوز دل
چمالی لؤلؤ شاهی به گوش شهسواران کن

۱۲۴

خرقه بسوز و جان فشان گر تو حریف دلبری
وربه صفا خوری غمش خوش به صف آکه صفدری
هان بگشای گوش جان تا زیبانش برخوری
پرده اژدها مدر گر نه ز آل حیدری
مؤمن و مقبل و سخی عارف جان ز رهبری
داشت رسوم مهتری نیز نشان سروری
دید به چشم خویشتن حسن و جمال دختری
کیش جهود کافری بود ز قوم خیبری
بر رخ آفتاب او گشت قدش چو چنبری
آه و فغان و ماتمش وه که نبود سرسری
گفت مگر که زهره را جان تو گشت مشتری
چونکه خیبر سر شدی لطف نما به همسری
زانکه طریق عاشقی نیست بغیر کافری
گشت جدا ازین و آن رفت به دین آن پری
تا تو چو موی مانده‌ای دم مزن از قلندری
رو سر مرتضی علی پیش من آو و همسری
یا سرش آورم به تو یا که کنیم قنبری
وه که چه دیر آمدن بر در تو به چاکری

بسته دلم به موی تو نگسلمش ز روی تو
خیزم و ره بره کنم میل بسوی شه کنم
جان جهان فدای تو هست رضا قضای تو
نک بر شاه می‌روم تا چه رود ابر سرم
بود به شهر بصره در شاه خیبر خیر و شر
در پی جان مرتضی هر طرفی دوان دوان
شعله آفتاب جان برق زند دو صد جهان
جذبه شاه جزو و کل هر که کشد به سوی خود
هادی و رهنما علی دید جوان گم شده
گفت غریب و عاشقم عذر کجا که وامقم^۲
گفت علی که ای جوان آنکه تو جوییش منم
عشق جوان باروا بر در شاه پیر شد
دست به شاخ عشق زن تا چو جوان جوان شوی
عشق دهد حیات دل عشق بود صفای جان
سرور اولیا علی گفت که ای جوان چه شد
گفت جوان که ای علی گبر کیم دلیل شد
چنبر زلف آن صنم رهبر و رهنمای من
او چو پیمبر ای علی پیش توام نمود ره
باغ وجودم ای علی از تو شکفت همچو گل
هر که درت درآید او مه ز فلک رباید او
شاه ز روی مرحمت گفت بدو که ای جوان
آیه من قنغ مخوان زآنکه نگار سرکشت
دست به یکدلگر نهم راغب و سر نیچمت
دید جوان که میر ما در همه وقت مقتداست
چاره بی‌کسان علی مونس بیدلان علی
مشتری جهان جان در پی آن جوان دوان

می‌خورم از بسوی تو تا که شوی ز خود بری
بر رخ شه نگه کنم فاش کنم ستمگری
کی ز رضات سرکشم چون تو فضای اکرمی
در ره عشق دم مزن کز عم جان و سرخوری
طالب سر ز دریدر بسته کمر به کافری
تا که بدید ناگهان چهره قرص^۱ خاوری
زنگی شب چه کس بود پیش صیوح انوری
بیخود و بیدلش کند باز رهد ز هر دری
گفت مقال و مرحبا رخت کجا همی بری
باز نمود حال خود پیش علی به یکسری
سر بدهم برای تو تا سرم تو سر بری
شاخ بلند عشق بین ای که چو عشق درخوری
ور نکنی قبول تو رو که هم آجور^۳ خری
عشق بود هم این و آن گر تو به عشق بنگری^۴
دیر همی بری سرم پیش گل صویری
آنچه در او نمودیم بود سواد حیدری
عشق رخس چو آیتی در ورق پیمبری
فارغم از همه جهان گشته بری ز داوری
نیست شکی درین سخن حواجه چو شهر و توری
قابض نقد جان شود گنج شناس و جوهری
خوش بنشین در آتشم همچو خلیل آری
منتظر است و دیر شد زود نمای داوری
تا که ز بستگی من باز گشایدت دری
نیست به غیر مرتضی در همه دور رهبری
صاحب جسم و جان علی سایه ماه و مشتری
بسته دو دست خویش را جانب چهل خیبری

۱ - مع - ۲ - در ره عشق صادق

۴ - مع - رهبری

۱ - مع مهر -

۳ - ت مع - آخر

عاشق پاکباز شو در بر شاهباز شو
 شاه دو عالم ای پسر بسته دو دست پشت سر
 بهر نو بار می‌کشد تا تو به یار خود رسی
 شیر منزّه از خورش بهر ددان بود غمش
 بر سر قصه می‌روم مالک حصّه می‌شوم
 دختر گیر ره‌نما چونکه بدید مرتضی
 مادر مهربان یقین کی چو بحار کف زند
 گریه جان آن جوان مومو و مو ز عشق زد
 تا که نصیر پاکدل گریه صفت نکرد مو
 و سلمان فارسی مو نزدی ز عشق شه
 نیز به ضد این شنو ای شنوای نیک و بد
 پیر چو غرقه تو شد دم مزن ای مرید ره
 گریه اگرچه زاده عطسه شیر نر بود
 گریه زار درگرفت پرده ز ماه برگرفت
 جمله قوم آن صنم بود هزار بیش و کم
 در ره عشق مرد شو صاحب عشق و درد شو
 مهر علی‌گزین و بس از دل و جان نه از هوس
 جان جمالی از علی دور مبین ز احولی

۱۲۵

تا که گشایدت بصر رسته شوی هم از کری
 بو که تو پشت خم دهی سر بر شه درآوری
 شیر شکار می‌کند بهر ددان هر دری
 دور مشو تو از پیش زآنکه ازوست یآوری
 دختر گیر می‌کشم پیش جوان به همسری
 بسته دو دست بر قفا گشته ز جان و دل بری
 گزنه که طفل تشنه خود مو کند او به داوری
 شیر السبک لم‌یزل کرد هزار ساحری
 شیر وجود شاه ما خود ننمود اکبری
 شه ننمودیش دورخ هم نگشودیش دری
 پیر بلرزد ار کند مبتدئی دلآوری
 ورتو چو گریه مو کنی لرزش شیر درخوری
 هست مخالف آن زمان همچو علی و خبیری
 خاک قدوم شاه شد با همه قوم یکسری
 مؤمن و پاک دین شد و رست ز کفر و کافری
 یار گزین و فرد شو و دور نشین ز داوری
 دست مدار ازین نفس تا که ز شاه رهبری
 زآنکه به دور هر ولی شاه کند سکندری

نبرده ره بدل دلدار خواهی
 زهی نادان که خدمتکار خواهی
 زهی ابله که فوق دار خواهی
 کنار سبزه و گلزار خواهی
 کنار صفّه احرار خواهی
 لطافت جوئی و رخسار خواهی
 شکوه طره و دستار خواهی
 طریق عاشق میخوار خواهی

کلید خانه قمار خواهی
 برسم عاشقان زنار خواهی
 بدین بیناثیت دبدار خواهی
 نمائی نازکی و یار خواهی
 چو عاشق دیده خونبار خواهی
 نیایی سر اگر صد بار خواهی
 دکان و مایه و بازار خواهی
 بهای دیزه و مردار خواهی
 چو لفظ عارفان اقرار خواهی
 کتاب زبده و اسرار خواهی
 زهر باب ای عجب تکرار خواهی
 اگر خواهی تو خود دینار خواهی
 چو نامردان چرا انکار خواهی
 اگر تو جان معنی‌دار خواهی
 در ایام ار دلی بیدار خواهی

۱۲۶

بهار آمد بیا می‌خور اگر رندی و شیدائی
 مرو در مزبله جانا که دنیا نیست جای تو
 اگر روز دوئی ای دل چو خرافاده‌ای در گیل
 اگر پور فلاطونی که رنج خود نمی‌دانی
 گواه عدل پیدا کن اگر میراث می‌خواهی
 نرفته در پی یاری نداده دل به دلداری
 بکار این دم که در کاری مگو نتوان توان داری
 اگر داراب و خاقانی و گر چوپان و دهقانی
 مشو غره که زر دارم و یا اسم از پدر دارم
 از آن باب از خبر داری کدامت فعل از آن بایست
 ابا ما شاه میگوید: لنا علم لنا علم

که می‌مفتاح این بایست و تو یاب دل مائی
 دریغا خود نمی‌دانی چه خوبی و چه زیبایی
 چو خضرار جام ما نوشی بلسن ترک یغمائی
 ز استسقا سستی قره چو مخ بر شاخ خرمائی
 گواه جنس تو جرحند و تو خامی و خودرائی
 نکرده خدمت پیری در آن هنگام برنائی
 نمی‌دانی نمی‌دانی که ذوالقرنین و دارائی
 فرّس آهسته ران ای جان که تا از سر فرو نائی
 به علم و جود بتوان شد درین ره بی به آبائی
 روا باشد که دنیا را تو بر عقبی درافزائی
 ابا اهل جهان گفته که یغنی ای که یغنائی

ولیکن علم قالی نه چو آن شیر نهالی نه
مگو پور فلان پیرم و یا نسل فلان میرم
به حمام اندر آوّل بشو خود را ز نیک و بد
چه باشد گنگ هر جانی بگو آن لعبت صدور
اگر تو مرد یکرانی چرا ای خواجه سلمان شاه
درآ در عاشقی یکدم اگر داری دل خرم
اگر این دولتت باید که آخر روی بنماید
تقرب با علی خواهی بیاید سیرت شاهی
چو از اصل و نسب دوری شدی ظاهر از آن نوری
در آن حمام تن شویند وزین حمام جان و دل
کجائی ای که پرسیدی ز فرص غسل و شرط آن
اگر دین نبی داری به خلق و حلم و جود افزا
تکبر نیست خوی او مکرر نیست روی او
تو گوئی اُمّت اویم غلام همت اویم
ز امرش گر نیچی سر، ترا زبید مسلمانی
نه تنها خود تو می گردی درین ویرانه سرگردان
بیا ای دل چه می گردی به گرد قوم بی حاصل
بیا ای ساقی کوثر بده جامی که منخورم
بیا ساقی بده آن می که جان را محو گرداند
بیا ساقی بده آن می که در خاموشی افزایش
بیا ساقی بده آن می کزین گفتن پشیمانم
بیا ساقی جمالی بین که دارد از جمال تو

۲۷

وزان گفت زوالی نه که خود از آن بیارائی
درآ در حلقه مردان بدران صف بنهائی
تو نیکی با بدان منشین مرو با گنگ هر جائی
که بفربید دل ناقص چو نبود مرد یکرانی
گاهی چون جام هر زهری گهی چون طاس حلوائی
که ارض الله واسع در نروید غیر زیبایی
بیا اول طهارت کن به قول حاتم طائی
اسیر مالی و جامی جنب در قعر دریائی
علیّات باب و تو پوری محمدوار اعلائی
بباید جان فدا کردن گذشتن از من و مائی
بپرهیز از خود ای غافل و گرنه گیر و ترسائی
مقام مسکنت بگزین اگر داری تو بینائی
معطر بوی و موی او به پستی و به بالائی
زیان آسان توان گفتن که انت رب اعلائی
هر آنچیت مصلحت باشد بری فرمان بخودرائی
نیارم گفت من فاش این بیان حرف لالائی
درآ در خلوت جانان بهل سیمای آسمائی
که هم تو باده و جامی و هم میخوار و سقائی
که پنهانیت سلطانی و رسوائیت پیدائی
که مغروریت پیدائی و مغروریت گویائی
که خوش حالیت شیوائی و خوش وقتیت ریجوائی
هزاران وجه گوناگون ز روی ترک یغمائی

کبریت را بسوزان از بهر روشنائی
تا بو که همچو الیاس یابی ز خود رهائی
تا در جهان هستی گردند رهنمائی
گر قاسم و نظامی و سعدی و سنائی

فی الجمله بر رخ دوست این جام نوش کردند
ای چون زنان بیوه گشته اسیر دانگی
برخوان کما تمیثون می فهم هم تموتون
رو چاک کن گریبان دستی به دامنی زن
گر زآنکه می نفهمی این راز مشکل ای دوست
گر زآنکه بیخود آئی یابی هر آنچه جوئی
شوخی طلب حیاتی مرآت کائناتی
خوش دلبری گزین کن تا دل بورت رباید
رندان و باده نوشان قدر شراب دانند
تو پارسای قشری لذات لب چه دانی
تو بنده معاشی چون احمقان ناشی
انصاف ده خدا را تا کی ازین مدارا
گر وحی قلب داری هر دم ز عالم غیب
گر ذوالفقار همت داری درآ به میدان
گر اهل درد بینی از وی کناره جوئی
بی گشت و بی زراعت داری امید خرمن
تا جان و دل نبازی در کوی پاکبازان
خیز ای جمالی آخر تا چند در پی خر
از عشق گوی و قربت در ابتلای غربت
از ریش گوی و مرهم وز هجر گوی و از غم
از دیده های یاران خون می رود چو باران
بگذار آن خر و بار در پیچ دامن یار
تو خود ز همت دون هم کیش موش باشی
گر زآنکه اهل دینی بینی گشاده رویی
گر مرد مرتضائی قانع شو ای جمالی

تو همچو یخ فسرده همچون منی و مائی
آری جمل ز سرگین خود نیستش جدائی
در تمیثون چه حاصل زان بحث بیوائی
تا کی نه مرد و نه زن دوری ز رهنمائی
رو بر در کویمان یازاوی و گدائی
یابی هر آنچه جوئی گر زآنکه بیخود آئی
کز ذات او صفائی بینی و هم نمائی
این سر گهی بدانی کز جان و دل برائی
دردی کشان معنی دانند پارسائی
تو با ددان^۱ بزی در بحر چون درائی
خرده تو با مواشی تا کی چنین مرائی
بگذار این هوا را گر بنده خدائی
هم پور مصطفائی هم نور کبرائی^۲
هم عیسی زمانی هم دست مرتضائی
در جنس حرص بینی خویشی و آشنائی
بی درد و بی علامت جوینده دوائی
گر خود همه ایازی بی حسن و بی صفائی
از قند گوی و شکر وز لعل جانفزائی
وز حال اهل شربت وز درد بی دوائی
از یار گوی و همدم وز فرقت و جدائی
تو در پی فسانه وین گفتن ریائی
کم گوی حرف اسرار گر مرد مرتضائی
بالغ ز النسانی فارغ ز انقیائی
از بهر دانگ و نیمی مکروه اولیائی
قانع شو ای جمالی گر مرد مرتضائی

مستزاد

۱

تا مهدی فرخنده ازین غار برآمد
 این صبح سعادت ز رخ یار برآمد
 آن گنج که در سینۀ آدم بنهادند^۱
 کادم بی آن نقد به بازار برآمد
 آن شاه که در ملک یمن چهره برافروخت
 در روم نظر کرد و ز رخسار برآمد
 خسرو که ز یونان پی شیرین دل و جان باخت
 سرگشته عارف شد و موغار برآمد
 شه گرچه ایاز است ولیکن بر محمود
 آری نه محمد بر کژار برآمد
 ای جان چه روی در پی ماضی که دلم سوخت
 کاین دم ز رخس شعلۀ انوار برآمد
 گویند که ترکیست که غارتگر دلهاست
 کامی و دهانی که به گفتار برآمد
 من ماضی و مستقبل از آن ذکر نکردم
 کامم ز رخ دلبر مکار برآمد
 امروز جمالی سر میدان ز تو پیداست
 خورشید مپوشان
 کاین شاه پی فتنه و اظهار برآمد
 چندانکه نهان شد

۲

برکندن خیر بیقین قوت شاه است
 واندر دل شب روشنی از چهره ماه است
 مفتی که دماغت پر از آن دود چراغست
 خواهی که شوی صاف بیا نرگس ماهت
 آن زهره و مه بر لب باماند و روا نیست
 کافاق دل آزرده از آن ابر سیاهست
 سلطان و چشم آن قد شمشاد بدیدند
 سهل است که جان برکف و در عین گناهست
 ای خواجه حکیم از سر تحقیق بفرما
 جز لعل لبش در دو جهان هیچ شفا هست
 ما مست الستیم و همان عهد که بستیم
 حقا که دو جادوش گواه است گواه است
 تو مالک ملکی و ملک راست به تحقیق
 آشفته آن خال و خد و زلف سیاه است
 تو قبلۀ جانی و جهان رو به تو دارند
 آن شکل و شمایل که ترا هست کرا هست
 بخرام و قدم نه که جمالی ز غمت سوخت
 ای دوست که دل منتظر و دیده به راهست

۳

از پرده برون آی و ببین چهرۀ ماهش
 تا جمع شوی در دل آن خال سیاهش
 تا غیر نتابد که کند هیچ نگاهش
 ای دل چه خوری غم چو دلارام درآمد
 زانرو که فرج بسته کمر بر سر راهش
 چون شرح کنم عشق تو در صورت احسن
 بگرفته وجودم به هیاهوی سیاهش
 آئینه دل مهر بلا خواره یار است
 بی شبهه و انکار
 مشهور چو انوار
 از مدرسه بگذر
 با گلین و گلزار
 دل منتظر آن
 از ظلمت کفّار
 زانرو نخمیدند
 چون دزد بر آن دار
 از روی ارادت
 در کلیۀ عطار
 انکار نکردیم
 با لفظ شکر یار
 هر جا که دلی هست
 آزرده به صد زار
 در صورت و معنی
 ای دلبر مکار
 چون عود بر آتش
 جان خسته و افکار

ای طالب صیق

دل یار بود یار یقین پشت پناهش
این خوی غریب است و غریب و چه غریبی
کس نیست که گردد بهمه حال گواهی

۲۴

چشم نظری کرد و نظرباز برآمد
باز آن نظر غمزۀ غماز برآمد
شد دیده و دل در پی آن قامت رعنا
در عرصۀ میدان به دو صد ناز برآمد
در خویش فرو رفته و بی خویش بدیدم
همراز دلم گشت و به آواز برآمد
دیگر چو یکی قطره که در بحر درافتد
شد مَهر و نگین وز کف شه باز برآمد
یک حمل دگر کرد و درآمد به خرابات
ساقی شد و می داد و سرافراز برآمد
باز از سر مستی به سر کوی دلارام
در بی نفسی کرد چو دمساز برآمد
که عور شد از صورت و از شهر برون رفت
بر دار چو منصور سر انداز برآمد
که داغ فقیر است و گهی باغ امیر است
آن دلبر مکار به صد آرز برآمد
در روم گذر کرد و سر از هند برآورد
شد در تک دریا و به شیراز برآمد
این دم نظرش سوی جمالیست چو خویشید
اسباب رها کرد و سبب ساز برآمد

در وقت کشاکش
کاندر سر میدان
جز عشوه سرکش^۱

دل در سر آن شد
هر سو نگران شد
چون روز قیامت
دیدار عیان شد
رخساره معشوق
وز خلق نهان شد
شد در صدف عشق

سلطان جهان شد
با مغبجه‌ای چند
زاهد به گمان شد
هنگامه‌ای بنهاد
همراز خود آن شد
فارغ ز بد و نیک
یکتای زمان شد
چون گل ببر خار
هر جانبشان شد
تعالی و تقدس
مهر دل و جان شد
آن پیر قلندر
چون گنج به کان شد

ترکیب بند

۱

بیا که باده صاف است و جام مالامال
بیا که جام صبحی به روی دوست کشیم
تن ار چه زار و نزارست به یمن همت پست
منم که طبل محبت به بام فقر زنم
مگو حدیث دو عالم مخوان فسانۀ دهر
دلم که مخزن عشق است و داغدار و پست
مبارزان معانی و رهروان یقین
مقیم کوی دلارام را مجو زنهار
بیار جام پیایی که شاه ساقی ماست

بیا که بر دل و جان زد نسیم صبح وصال
چو خضر در دل طوفان کشیم آب زلال
چه غم چو مسکن جانست وزو پرست زوال
که جز تخیل یارم نماند هیچ خیال
که دوست محرم رازست و واقف احوال
به گرد خانۀ سیمرغ می‌زند پر و بال
گهر برند ز چشم غدو و الاصال
بیان جنت و دوزخ نشان خال و جمال
شهی که می‌نپذیرد به هیچ دور زوال

رضی و راضی و مرضی و مرتضی است علی

انیس خاطر دانای مصطفاست علی

شهی که داور و دارنده دمامد اوست
حدیث لحمک لحمی به گوش جان بشنو
چه گر ظهور تجلی ز جود آدم گشت
ز سر عشق توان دید خاتم جبروت
کمال و حسن ولایت مثال و نسبت نیست
به اسم و رسم نشاید بدین صف آید کس

ستون هر دو جهان و سکون آدم اوست
مدینه جان محمد کلید طارم اوست
ولی به مذهب عشاق عرش اعظم اوست
که مهر مَهر ولایت نگین خاتم اوست
ولی ز اسم درایی سوادین غم اوست
که صفدر است و بهر صف شجاع و اقدم اوست

فسون و مکر خوارج چو فکر رویه دان
دلم که ببخود و مجروح و خسته او شد
پسوخت جان حزینم ز غربت آن شه
ولی چه عم که به هر دم انیس و همدم اوست

محب جان علی دان کسی که نور دلش

اثر کند ز یمین و یسار و آب و گلش^۱

امام و هادی و مهدی دلا علی است علی
علی است حاکم جان و علی است رهبر دل
نشان نقطه دانش نمی توانم گفت
اگر ظهور نبوت نقوش صورت بست
اگر رسایل احمد جهان مؤثر کرد
شفای دست بریده عجب مدار و بدار
تو ای خوارج غمگین به هیچ دست زده
رضا گزین و قناعت سپر دلا که به حق
سرم به غیر دو ابروش هیچ سجده نکرد

فلک چو مهر و کواکب ز عشق او سرمست

خمیده و بگزیده به ضرب دوران دست

سپهر و گنبد خضرا از او مدور شد
چو خواست حضرت باری که جلوه ای سازد
ز جان خاک برآمد دو پیکر زیبا
چو بود هر دو یکی بود و جز یکی نبود
پیام حضرت جانان کسی که می شنید
قرار قبله جانم دلا نبی و ولی است
دو چشم دجله صفت بر سوی دو رخ دارم
اگر بلند بگویم سخن عجب نبود
ز مدح شاه چه شادند آنکه جان دارند
که ذکر شاه شنیدند و جان معطر شد

خرد چه فهم کند ز آن طرف که همت اوست

چه کز کلام و حدیث از بیان دولت اوست

کتاب و آیه و برهان علی بوطالب
که بود محرم احمد نهان چو مستی می
اگر چو آب روانند اهل دل به جهان
که داد آب سخاوت به چارباغ کرم
که بود آنکه بمالید گوش شیر زبان
ستان او و سه نانش جهان گرفت چنان
که رفت همزه یونس در آن دهان نهنگ
که کرد اژدر غرآن هزارپاره ز هم
ایا که طالب جانی و نور دل خواهی

به قد و قامت آن شه نه جای دسترس است

به داغ عشق دلم را همین نشست بس است

بیا که جسم مصفای مرتضی نجف است
نجف که اهل معانی بدو نظر دارند
به صف صفا میدان اتقیا ای دل
مشو چو جمع مقلد به هر طرف مایل
جهات بیهده تا کی؟ دلیر و یک جهت آی
چو باب احمد مرسل علی بود ای دل
بیا و خاک نجف را اگر بصر خواهی
سماست ملک ولایت زمین شو ای مؤمن
مقیم هشت بساتین برند خاک نجف

محب جان علی را خیال و علت نیست

که ترس دوزخ و نار امید جنت نیست

به حق نور محمد که شمع هر دو سراسر است
به خلق و خوی امامی که جام زهر کشید
به خون پاک شهیدی کز او شهادت یافت
به نور زین عباد و بیاقر آن که یقین
به مهر جعفر صادق که داد تقوی داد
به جود و شرم و حیا و تلافی کاظم

شراب و شربت ایمان علی بوطالب
شجاع و سکه مردان علی بوطالب
هزار قلزم جان دلا علی بوطالب
بخیر مخزن رحمت علی بوطالب
ز بهر یاری سلمان علی بوطالب
کراست این جگر ای جان علی بوطالب
که بود ناظر عثمان علی بوطالب
که بود معجز ثیمان علی بوطالب
تو نوردیده جان دان علی بوطالب

بیا که عارف قاری هر دعا نجف است
نجف بعین علی مروه را صفا نجف است
شکی مدار که مسجود اصفا نجف است
که بارگاه معلای اولیا نجف است
که جای و کوی دلبران بی ریا نجف است
بیا و مژده به جان بر که باب ما نجف است
که آفتاب نظرای چشمها نجف است
که ملک فتح و فتوحات آن سما نجف است
ز بهر آنکه نقودات بی بها نجف است

به حق شاه در گیتی که والی والاست
که کام جان امام است و میوه زهر است
هزار نقطه ظاهر بوقی او شهد است
به حلم و علم لدنی چو او ترست و نخاست
که ریخت دُر حقایق چو موج بحر شاست
که هیچ میل نکرد او بجایی که هوست

به حق آن شه عالم که در خراسان او عدوی خویش بقدر و ز لطف خود آراست
به جان پاک تقی و بنور پاک تقی که شیر و شربت ایشان ز عالم تقواست
به آفتاب جمال حسن که عسکری است به رهنمایی مهدی که شاه هر دو سراسر است

که سوی دوست جمالی عظیم مشتاق است
به عاشقی و به رندی چو مرغ جان طاق است^۱

ترجیع بند

۱

خورشید به کوه دل برآمد ساقی قدحی که دلیر آمد
مجلس به مراد ماست امروز زانرو که مراد دل برآمد
از ترگس مست فتنه خویش بس باده به سوی ساغر آمد
در پرده هزار پرده گفتم تا آن مه نو برآید آمد
از بهر خطاب خطبه عید شمشیر به کف به منبر آمد
بنمود هزار آیت حسن حرفیش هزار دفتر آمد
زد غمزه شوخ بر جمالی در پاش فناد و بر سر آمد

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل پیاراست

عشق است حیات جاودانی بی عشق مباحث تا توانی
من هر دو جهان به یاد دادم از عشق رخ مع یمانی^۱
از عشق به عرش بی قدم تاخت آن خواجه ز بیت امهانی
رو مست و خراب در خرابات ای طالب شاهد معانی
ای واعظ نغزگوی بی مغز تو فخری فقر ما چه دانی
پرسید یکی ز آب حیوان گفتم لب اوست زندگانی
بگذر چو جمالی از سر خویش تا بر در او چو من تمنای

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل پیاراست

دید که نگار من چها کرد داغم بنهاد و خوش رها کرد
چون آب به شیر مادر آمیخت حیرانم از اینکه چون جدا کرد
تا ترگس مست خویش بنمود گلها همه خار^۲ و بی نوا کرد
آری خنک آنکه در ره عشق گوش دل و جان به رهنما کرد

۱ - در نسخه ت ترکیب بند است و در نسخه م و پ عنوان ترکیب بند ولی ترجیع آمده است بازگشت بندها:
رضی و راضی و مرضی و مرتضاست علی

من با تو نمودم و ندیدی آن روی به زلف و خال امروز
آیا به همه جهان که دیده‌ست حسنی به چنین کمال امروز
گم گشت جمالی از بیانش در چهره بی‌زوال امروز

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

دل وقف نگار سرکش ماست دل عرصه شاه مهوش ماست
هر خُلق و ملاحتی که بینی پرورده دود آتش ماست
بنشانند ز غمزه نوک خونریز خندید که تیر ترکش ماست
هر جا که خوشی نفس باشد خوش خوش بشنو که ناخوش ماست
تحقیق شنو نه از سر طنز کافلاک و زمین چو مفرش ماست
فی الجمله هم اوست ما که باشیم گرچه دو جهان ز گردش ماست
تا نام جمالی از میان رفت مجلس به مراد دلکش ماست

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

گفتم صنما نگار من باش گفتا تو بری ز خویشتن باش
گر ز آنکه وصال دوست خواهی فارغ ز جفای مرد و زن باش
خواهی که بری تو دامن گل مندیش ز خار و در چمن باش
ای دل اگر تو هوای یار است برخیز و چو شمع در لگن باش
چون زلف و رخ حسن نداری زنهار بکوش و با حسن باش
یعنی چو نه‌ای ز نیک‌مردان خاک ره مرد بی‌کفن باش
ای آهوی مشکبار وحشی خاک ختنیم در ختن باش
زَنار ببند چون جمالی دریند دو زلف پُرشکن باش

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

آن شد که من از حجاز گویم با عشق وی از مجاز گویم
غمّازی غمزه دو جادوش با قامت سرو ناز گویم
محمود کجاست تا زمانی من شرح غم ایاز گویم

با اینهمه جور و ظلم و بیداد فی‌الجمله عنایت و عطا کرد
تا زلف سیه به باد برداد آشفته دلم چه مبتلا کرد
آسود هر آنکه چون جمالی فی‌الجمله وجود خود فنا کرد

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

دل آینه نگار ما شد می ده که نگار یار ما شد
آن نرگس پرخمار پرشور گه باده و گه خمار ما شد
بس جان که در آرزوش دادیم وصل آمد و انتظار ما شد
آن آهوی مشکبار وحشی با خال رخش شکار ما شد
آن گنج که سالها نهان بود بی‌رنج و غم آشکار ما شد
ما مفتخریم و خرم از فقر زآن فقر که افتخار ما شد
برخواست جمالی از سر خویش آن نیز به اختیار ما شد

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

ساقی دو سه جام ده پیایی زآنرو که حیات ماست از می
آن نرگس نازنین غمّاز سرمست به خواب ناز تا کی
تو شاه جهانی و جهان شاه با سلطنت و نواست چون نی
یادم مده ای شها مهاباد چون شهر عراق و ملکت ری
هر شب ز فراق ای مه نو دور از تو چو مرده‌ایم ای حی
حیران و خراب شد جمالی تا وجه تو دید در همه شیء
خواهی که جمال دوست بینی بگذر تو ز خود که نیست جز وی

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

احوال پریر و حال امروز پیداست در این جمال امروز
آن نرگس خوابناک جادو پیوست بدین هلال امروز
زنهار مگو ز دی و فردا با قامت بی‌مثال امروز
من دانم و من کز آتش عشق دارم دل با وصال امروز

هر گه که دو زلف او برآشفست رازش به شب دراز گویم
 معنوم و در حضور لیلی خواهم شبکی که راز گویم
 اندر بر محرمان عشقش نامش به هزار ناز گویم
 باری چو جمالی از غمش سوخت من درد دل از که باز گویم

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

پیش رخ او قمر که باشد خندد چو لبش شکر که باشد
 هر صبح که نوک غمزه ریزد در پیش یلان سحر که باشد
 اندر ره رهروان عشقش جنت چه بود سقر که باشد
 آنجا که جمال دلبر ماست جَنّ و ملک و بشر که باشد
 در سایه شاخ ارغوانم باغ و شجر و ثمر که باشد
 این فتنه آخرالزمان است هم قامت او دگر که باشد
 حیران دو چشم او جمالی است بر ناوک او سپر که باشد

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

عقلم بربود و رای و تدبیر دیوانه سزاش چیست زنجیر
 هر کس که دو طاق ابرویش دید مانند دو ابرویش شود پیر
 زان درج پر از گهر چه گویم چون میم مقطعات تفسیر
 از واعظ شهر باز پرسید تقدیر خدا که کرد تغییر
 نک روم رزم چو شیخ صنعان تا خواب شبم رسد به تعبیر
 ای همتسان نفس ندارم کز ناوک غمزه خورده‌ام تیر
 ترجیع جمالی ای دل و جان چون فاتحه خوان و باز سر گیر

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

ای دل نفسی ز خود جدا شو با دلبر خویش آشنا شو
 بیگانه ز خویش باش زنهار ای عیسی وقت بر سما شو
 در گرد شرابخانه می‌گرد فارغ ز جهان بی‌وفا شو
 یا پیر مغان نشین و خورش باش نافوس‌گزین کلیسیا شو

وآنکه کمری ز عشق دریند با مغبجگان حریف ما شو
 با ساقی مست ارغوان نوش جامی دو سه نوش و میتلا شو
 در چشم جمالی اندرآ زود حیران و خواب آن لقا شو

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

آن دلبر شوخ تند موزون در رهگذرم فکند در خون
 لیلی‌صفتی است بی‌محابا پیوسته بقصد جان معنوم
 شیرین شکری و شهد خوئیست^۱ با خسرو خود درون و بیرون
 دزدیده ز چشم پر شمارش مستی شراب و بنگ و ایون
 هر لحظه مقام او به برجی است هر ساعت می‌شود دگرگون
 گه سرور شاه رومیان است گه یوسف مصر و گاه دوانون
 در آتش عشق او^۲ جمالی گه چون الف است و گاه چون نون

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

جان خسته و زار و دل معلق ساقی قدحی می مرق
 تا مایی ما برد به یکبار چون جمله تویی تو باشی الحق
 هر بت که همی‌پرستی امروز فردات بدان کنند ملحق
 گر غرقه عشق گشتی ای دوست هم عشق بود ممد زورق
 عشق است طراز جمله اشیا عشق است هزار چرخ ازرق
 آن ماه که مه دونیم از او شد از اصبح عشق ساخت مشق
 گفتا تو نه‌ای منم جمالی گفتم که هزار بار صدق

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل پیاراست

ای شهر و دیار ما ز عشق است اصل سر و کار ما ز عشق است
 عشق است حدیث و آیت ما زانرو که شعار ما ز عشق است
 با زاهد مرده‌دل بگویند کاین ناله زار ما ز عشق است
 در جاده عشق جان فشانیم چون خاک و غبار ما ز عشق است

هر سال بود بهار مردم هر ماه بهار ما ز عشق است
 هر چند که بی وقار خلقیم حقا که وقار ما ز عشق است
 شد محو به عاشقی جمالی پیداست قرار ما ز عشق است

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

ای مهر تو در میان جانها غافل ز نشان تو بیانها
 زنهار ز خاکیان مه رسید اطوار طبور آسمانها
 رو بر سر کوی می پرستان تا باز رهی از این و آنها
 می چپست، بگو دو چشم ساقی رست آنکه بدید از گمانها
 آن می که حیات بخش جان است شیر است و چو شیر در دهانها
 عشق است و چو ذوالفقار شاه است هر لحظه برون کشد زبانها
 شد کشته^۱ آن زبان جمالی عشق است که می دهد نشانها

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

تسبیح و کتاب و ورد و آداب مانند کهی است پیش سیلاب
 در ملت عشق و کیش رندان نه اسم بود نه رسم و اسباب
 با تُرک ستمگرم بگوئید کز هجر توایم بی خور و خواب
 جانا صنما بتا نگارا برخیز و قتل خویش دریاب
 درد تو بود دلیل درمان عشق تو بود کلید هر باب
 بی روی تو زندگی حرام است ای خون منت حلال بشتاب
 ملکی که ولایت جمالی است نه ننگ بود نه نام و القاب

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

ای خواجه بیا و فکر خود کن عاشق شو و ترک نیک و بد کن
 تو طوطی طویی بهشتی رو راز بیاد سرو قد کن
 آیات ازل ز یاد مگذار تکرار تلاوت ابد کن
 کیخسرو و کیقباد مُردند خوش باش و سلام بر اسد کن

من بهر تو می خراشم این دل تو نیز به حال خود مدد کن
 هر چند که آن حجاب راه است گر خود تن تست در لحد کن
 و آنگاه بزن در جمالی احمد به وسیله احد کن

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

دل منتظر است و دیده در ره کس نیست ز حال زارم آگه
 از دیده عقیق می فشانم دزدیده ز آب در دلی که
 بی روی تو روز ماست چون شب تاریک بود شب اول مه
 دور از تو چو باز بسته چشمم بیثنا تشوم بجز بر شه
 ای دوست تو خود دلیل خود باش زانرو که تویی دلیل و همره
 آن وعده زلف و خال تا کی شد عمر در این دراز و کونه
 من بعد اگرچه تیغ بارد اینک سر و تیغ حکم شه

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

عشق آمد و ملک دل بیاراست چون حسن تو دیده قامت راست
 بنشست چو دید استقامت نوکی بزدی و باز برخاست
 گفتم که ز تو چه فتنه است این گفتا که ز تیر ترک یغماست
 گفتم ز تو مبتلاست جانم گفتا که ز ماست هر چه بر ماست
 صد بدر و هلال آمد و رفت جز مهر تو کان همیشه برخاست
 آن مهر که پیش از این نهان شد امروز به چشم دل هویداست
 چون یار شدی تو با جمالی شد فکر و خیال من کم و کاست

چون ما و من از میانه برخاست

عشق آمد و مُلک دل بیاراست

یافت ز تو آدم خاکی حیات
گر نبدی قامت و بالای تو
تا لب لعل تو شکرخنده زد
معدن علمی به یقین زان جهت
طبع و خیال این نتواند شنید
کو دل و کو عقل و کجا آن هوس
من ز وفای تو شدستم غنی
ای که وفاجویی از آن شاه من
تا همگی یار بود در جهان

گشت جهان چون ورقی از بزل
خود که زدی قامت و بانک صلوت
خاک شده قیمت قند و نبات
علم تو شد حل همه مشکلات
ذات بود ناظر مرآت ذات
تا که برآرم نفسی از وفات
می‌دهم از فضل تو عالم رگوت
خاک فروریز به چشم صفات
گر ز حجاز است گر از سومات

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

کعبه شرف یافته از روی تو
خلق جهان از تو دل‌آشفته‌اند
مه ز غمت هر مه لاغر شود
روی به دیوار نیارد دگر
یوسف مصری و کمالات حسن
خضر که او زنده جاوید گشت
ماضی و مستقبل این کارزار
یاور و یاری‌ده کلی تویی
ای که طلبکاری و می‌جوییش

مروه صفا یافته از سوی تو
از چه از آن چین و خم موی تو
زان بود او داغی و هندوی تو
هر که چو من دید دو ابروی تو
بُد کف خاکی ز سر کوی تو
خورده یکی شربتی از جوی تو
هست همه قوت بازوی تو
نیست خرد محرم این خوی تو
نک چو دل اندر بر پهلوی تو

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

جان من و جان جهان هم علی است
قاسم جنات و جحیم ای پسر
ماه فلک نور ملک شاه مُلک
ساقی جان مستی می چشم اوست
سوختم و خرم و شادم از آنک
سوز من و درد من و حسن دوست

عین عیان گنج نهان هم علی است
بی‌شک و بی‌شبهه بدان هم علی است
فخر زمین میرزمان هم علی است
باقی وحی در همه جان هم علی است
مرهم دل‌سوختگان هم علی است
و آنکه نیاید به بیان هم علی است

۲

ساقی از آن باده گلگون بیار
بلبل آشفته ابر شاخ گل
جز گل و مل هیچ مگو ای فقیر
سرو به سرسبزی و آزادگی
مور و مه و ماهی و خورشید نیز
ای دل آشفته دلارام جوی
کوس شهی بر سر میدان بزن
ساکن آن در شو و غافل مباش
چونکه شدی ناظر این کنت کنز

جز غم لیلی بر معجون میار
ناظر گل باشد و فارغ ز خار
خاصه در ایام نشاط و بهار
پای به گل مانده در این جویبار
بی‌خبر از گردش خود در سرار
چند حدیث گل و بید و چنار
چونکه شدی محرم آن شهریار
گوش کن این دانه دُر شاهوار
یار نگه دار به جان زینهار

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

خاک درش تاج سر اغنیا
مونس جانش ثمر احمدی
آیت عشقش تو چه دانی که چیست
من چه عجب گر ز غمش سوختم
آن یکی از مهر ز سر بازگشت
دل که نه در بند سر زلف اوست
وز طلبش مقصد و مقصود کل
کای همه دان روی به مرآت کن
آینه یار است و بجز یار نیست

مهر رخس نقد دل اولیا
سایه قدرش کتف مصطفی
چونکه نشد بر تو موکل بلا
زهره و خورشید فنا شد فنا
وان دگر از فوق رها کرد جا
لایق نفت است و تف بوریا
رفت به معراج و شنید این ندا
زانکه صفا میل کند بر صفا
یار بود هادی و مهدی ما

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

غیر علی شاه مدان و بدان در دو جهان شاه نشان هم علی است
آنکه به خوبی چو علم شد بلند نک سر میدان بنشان هم علی است
گر تو شوی یار شه باوقار یار تو و کون و مکان هم علی است

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

ای که می و ساقی و هم کوثری هر چه بجز تست تو زان برتری
بر همگان غالب و مولات خواند آن شه دین مرسل انس و پری
تا نبود در توان شد به شهر خواجه ما شهر و تواش چون دری
بی تو جهان برگ و نوایی نداشت با تو چه گویم که جهان پروری
پرتو حسنت چو به عالم فتاد ماه منور شد و هم مشتری
مشتری درد تو شد جان من نیستم از درد تو یکدم بری
زاهد و فردا و بهشت و تصور عاشق و امروز و رخ دلبری
خاک شو ای خواجه چو من در رهش تا چو زمین از قدمش برخوری
یار عیان است چو می در قدح پرده برانداخته چون بنگری

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

ای شه جان وی مه انوار دل ای تو برآشفته سر و کار دل
دیده گواه است که دل وقف تست دیده حق بین خبردار دل
دل چو به غیر تو نشد مبتلا هم بکرم باش نگه دار دل
خود تو نمودی رخ زیبای خویش بر من خونخوار گرفتار دل
دوری و نزدیک چو نی یا شکر حاضر و غایب ز من و زار دل
آن گل بستان جهان قدم مخفی و پیداست در این خار دل
خواجه بیا بر سر میدان درد ورنه میا بر سر بازار دل
ای که چو خر در تک گل مانده ای رو که نه ای محرم اسرار دل
پرده دریدیم ز روی سخن تا بنماییم رخ یار دل

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

عرش معظم ز تو املا شده فرش مجسم ز تو گویا شده

عنبر و مشک و گل و مانند آن بوی تو آشنیده و بویا شده
خاک مکرم شده از گنج تو زان شده مسجود و توانا شده
در ورق حسن تو حرفی بدید امی دانای معلا شده
یوسف مصری و دوصد همچو او پیش رخت همچو زلیخا شده
و آنکه ازو مرده شدی زنده دل هم ز تواش نام مسیحا شده
جمجمه کرکره مرمره از پی صد قرن علا لا شده
مرغ دلم بین که بدین بال و پر سوی چنان قامت و بالا شده
فاش کنم سر تو ای جان و دل تا که ببینند هویدا شده

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

حسن و جمالت به کمال تمام پرده برانداخت بر خاص و عام
من به جمال تو جمالی شدم و آن به خیالت شده سوی ظلام
دست من و دامت ای شاه فرد چونکه تویی ناظر روز قیام
در طلبت هر طرفی تاختم خود تو منزله ز طرف وز مقام
آتش عشق تو بکلی بسوخت هم دل و هم نام و نشان هم کلام
شکر جمالی که شه نامور مست خود کرد به جام مدام
شاد نشین بر سر میدان دوست چونکه رسیدی ز شه خود به کام
قامت آن یار به یاران نما تا که بگویند چو من بر دوام

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

دل که در او مهر پیمبر بود مخزن گنجینه حیدر بود
مهرتری هر دو جهان یافت آنک خاک ره خواجه قنبر بود
حب علی در دل هر کس که هست در همه خرگاه مظفر بود
هر که چو من تشنه در این ره رود همراه او ساقی کوثر بود
ای دل اگر طالب گنج شهی در ره عشق اینت میسر بود
عشق ولیکن وطنش کرلاست هر که حسینی است بلاخور بود
هر که حیاش نه ز عشق است و بس مذهب ما آنست که کافر بود

آیت لایحون و لایحزون در حق مردان دلاور بود
یار گزین تا که دلاور شوی یار که او حاضر و یاور بود

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

رفت که من دم ز روایت زنم دم مزمن گر ز حکایت زنم
چونکه بجز مهر علی کافری است بر دل و جان مهر ولایت زنم
خط به رخ زهد و عبادت کشم خیمه به صحرای عنایت زنم
کان کرم نقد حرم شاه جان نطق به مدحت ز هدایت زنم
گر تو بخوانی و برانیم باز کافر ار دم ز شکایت زنم
چونکه ز روی تو منور شدم حیف بود دم ز بدایت زنم
چونکه تویی اول و آخر یقین از چه نفس سوی نهایت زنم
جز غم عشقت اگر حامی است تیغ کشم فرق حمایت زنم
یار بود حامی و قاضی من چند من این بانگ کنایت زنم

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

هست علی سرور و سلطان عشق هست علی آیت و برهان عشق
هست علی ساقی جام الست هست علی حاکم دوران عشق
هست علی جوهر عمان دل هست علی لؤلؤ و مرجان عشق
هست علی مونس جان حزین هست علی آتش بحران عشق
هست علی داغ دل عاشقان هست علی مایه درمان عشق
هست دلم همچو غریبی اسیر بر سر آن کوی به مهمان عشق
هست دلم بی سر و پا همچو گوی سینه دوان بر سر میدان عشق
هست دلم هم ز عنایات دوست همچو قمر روشن و خندان عشق
هست دلم محرم یار قدیم یار دلفروز که شد کان عشق

یار هویدای قدیمی علی است

دامن او گیر که شاه غنی است

ساقی مهروی گل اندام ما باده روان کرد سوی جام ما
جام به دور آمد و گردنده شد تا که برآمد ز لیش کام ما
جام می و ساقی ترسا لقب هر سه یکی گشت در ایام ما
صبح سعادت چو برافراخت نور روشن ازو^۱ روز شد این شام ما
دولت عشق است که در ملک دل خطبه و سگه شده بر نام ما
بر دل ما داغ نهاد و چه گفت گفت همین باشد انعام ما
دلبر من دوش به بانگ بلند مست و خرامان ز لب بام ما

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

عشوه گری غمزه زنی مهوشی غارتیشی کافر شوخ خوشی
سیم تنی فتنه گری مهرخی تازه گلی سروقندی دلکشی
دلبر خودرای گرانمایه ای فاخر و زیبا چو شه سرکشی
جان من خسته آزرده دل همچو کبابی بسر آتشی
لشکر عشقش چو درآمد به روم رفع شد آن زنگی و روس و کشی
نرد محبت به رخسار باختم پنج و چهرای زد و بردم ششی
یک جهت او شدم از خود بری چون همه او گشت چو^۲ لشکرکشی

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

ای به تو خوبان جهان سرفراز ای به تو نازان همه اهل نیاز
خود تو جفاجوی و ستمکاره ای زآنکه مسلم شده بر حسن ناز
عاقبت الامر چو محمود شد هر که ترا دید بشکل ایاز
روی تو هر کو به حقیقت بدید کرد تبرّا ز بتان مجاز
ما ز تو پیدا و تو پیدا ز ما مختصر آرم حدیث دراز
جز تو کسی نیست بهر رو که هست قصه همین است که گفتیم باز
بلبل شوریده چو با گل نشست یازگ برآورد ز راه حجاز

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

ای ز تو روشن شده نور سحر
وز تو معلّا شده شاخ سحر
نازک بدخو به تو کی ره برد
سوزش دل باید و خون جگر
آنکه نشیند به درون غمت
محو شود باز نیاید به در
یار هویدا چو علم در جهان
با تو چه گویم که نداری بصر
گاه نهان است چو ظلمات شب
گاه عیان است چو نور قمر
میل خرابات کند چون مغان
تا که کند صومعه زیر و زبر
یار نقاب از رخ خود برگرفت
چونکه ربود او دل اهل نظر

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

دل که پی دلبر زیبا نشد
دل نتوان گفت که زیبا نشد
لایق هر دیده نشد نور دوست
دیده بی نور چو بینا نشد
هر که در این روز نمیرد چو شمع
زنده و پاینده فردا نشد
ره نبرد در صف دردی‌کشان
هر که چو ما عاشق و شیدا نشد
و آنکه نشد چاکر پیر مغان
در دو جهان فارغ و یکتا نشد
ای که خدا می‌طلبی روز و شب
پیشتر آخواجه که بی ما نشد
هر نفسی شکلی و رویی نمود
چونکه جز او حل معنا نشد

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

دیده ترا دید و به دل درگرفت^۲
جز غم عشق تو ز دل برگرفت
در غمت آدم چو بهشت آن بهشت
عالم کلی شد و کشور گرفت
چون غم عشقت به گل اندر زدند
مملکت دل نه مسخر گرفت
ای خنک آن کس که چو قنبر بجد
بنده شد و دامن حیدر گرفت
قطب زمان گشت و میاور شکی
هر که چو شه قلعۀ خیبر گرفت
نرگس فتان پرآشوب دوست
باز به قهر آمد و خنجر گرفت
قصد من بی سر و بی پا نمود
هر چه بجز خود ز میان برگرفت

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

با من دلسوخته ساخته
رسم وفا بین که برانداخته
زلف پریشان دلارام ما
در دو جهان شور و شر انداخته
بس کن و کج‌مع مرو ای دل که باز
در طلبش پال و پر انداخته
زلف پریشان دلارام ما
در دو جهان شور و شر انداخته
چون تو دو صد کس به میادین عشق
هر نفسی جان و سر انداخته
زهره ندارم که برآرم نفس
جان کمر و دل سپر انداخته
در دل ظلمات برآمد چو خضر
چتر سکندر به سر انداخته

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

وه که شدم غرقه به دریای دل
گم شدم اندر سر صحرای دل
سوختم ای مجلسیان همچو شمع
شب همه شب در غم سودای دل
بس که روان شد ز دو چشم من آب
زار فرورفته بگل لای دل
دل شد و دلبر شد و دلدار نیست
وای دل و وای دل و وای دل
بر سر بالین من آور طیب
تا که کند زود مداوای دل
روی دلارام ندانم کجاست
زانکه بدان روست تولای دل
دل چو مقام شه عشق آمده‌ست
چونکه به خود دید شهنشای دل

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

آنکه به عمری ز پیش تاختم
یافتم و زو علم افراختم
در غم آن لعل‌گران سالها
من چه گهرها به زر انداختم
شکر و چه شکری که ز شکرایی
سرکه به حلوی شکر ساختم
نور الهی چو درآمد به دل
نسخه انوار بیرداختم
چون شه عشق آمد و لشکر کشید
نقد خرد در ره او باختم
چونکه جمالی ز میان رفع شد
ساز اناالحق بنوا ساختم
پرده برانداخت چو نور صریح
چونکه نگه کردم و بشناختم

گفت که احکام به دستور ماست

حسن دو عالم همه از نور ماست

۱۳

یار به بانگ بلند گفت فنا شو فنا
دل ز غمش یاره بود عاشق خونخواره بود
کیست ندا می‌کند چون نفس جبرئیل
اوست چو خورشید دل جمله انوار ازوست
اول و آخر هم او ظاهر و باطن هم او
دید جمالی چو روز در شب قدر آن جمال
زاهد خودبین بماند در پس هستی خود
زانکه نیازش نبود بهره نبرد از عطا

۴

باز شد آن در که من می‌زدمش سالها
آنکه همی‌جستمش دریدر و کویکو
پیر جوان خوی من در بر خویشم کشید
داد به من جام می خوردم و گفتم که می
زنده‌کن جان من مایه ایمان من
آنکه طلب می‌کنی روز و شب و سال و ماه
شکر که شد آشکار سر معمای ما
در دل خود یافتم همچو قمر بر سما
گفت به لطف و کرم پیشتر آ مرجا
کیست در این خانه‌ها گفت منم مرتضی
این من و آن من باقی فانی ما
کافرم از پایش جز به دل اولیا
تا که جمالی زار محرم این راز شد
دید بعین‌الیقین در همه شی آن لقا

۵

باده به پیمان مده باز به ما ساقیا
در خور عشق تو نیست صاحب جاه و جلال
قوی^۲ تو هر کو شنید خویی قلندر گرفت
گرچه دلم شد خراب خرم و شادم از آنک
خواجه به معراج شد با دل خود راز گفت
فاش مکن سر دوست در بر نامحرمان
جرعه مستقیان بحر بود ای فتی
محرم این درد کیست مرد فقیر گدا
عور شد اندر جهان واله و انگشت‌نما
معدن گنج تو نیست جز دل ویران ما
جمله سخن می‌شنید از دهن مرتضی
جغد چه داند چو نیست همدم باز و هما

چشم جمالی چو دید حسن و جمال حبیب
نیک نشان می‌دهد در همه رو آن لقا

غزلیات

۱۱

ای ماه هفتم آسمان تو از کجا ما از کجا
گفتی که یارت می‌شوم گل‌های خارت می‌شوم
من خاک و تو آبی روان تو مغزی و من استخوان
جانا به جان می‌جویمت می‌بینمت می‌بویمت
گفتم که ناگه دلیرا بی دین و دل کردی مرا
گفتم ترا در چارسو صد باره دیدم رویرو
وی سرو باغ دلبران تو از کجا ما از کجا
من شرمسارت می‌شوم تو از کجا ما از کجا
من جسمم و تو جان جان تو از کجا ما از کجا
گوئی بگوئی گویمت تو از کجا ما از کجا
گفتا بهل این ماجرا تو از کجا ما از کجا
گفتا برو یاره مگو تو از کجا ما از کجا

ای رازگو ای راز گو گفتی به گوش راز جو
کآخر جمالی باز گو تو از کجا ما از کجا

۲۲

آتش عشقت بسوخت جمله وسواسها
پیرمغان نمود راه بدین دیر عشق
لب گزدم هر نفس ورنه بیان کردمی
احول کج‌بین دو دید ورنه یکی بیش نیست
ای دل اگر عاشقی زهر بلا نوش کن
خوی دل آرام گیر تا رهی از خویشتن
باز مقامی گرفت بر سر کوی بقا
پیرمغان کیست کیست شاه عیان مرتضی
کادم خاکی که بود کیست شه اولیا
فوق سما تا سمک تحت سمک تا سما
ورنه برو دم مزن بر در دارالبلا
کآنکه ز خود رسته شد دید لقای خدا

پرده جمالی است بس چون ز میان برفتند
اوست حیات قدیم اوست محیط صفا

۱۶

راضی و مستقیم از قصرات فنا
هر که به داغ علی است بلبل باغ علی است
عشق ندا می‌کند در دل مردان مرد
بی‌دل و بی‌گوش شو راضی خاموش شو
تا که محبت دمی در تو دمد روح خود
فقر صفات دل است عشق حیات دل است
فقر دلیل است و راه سر مکش از شاهراه
فقر و محبت گزین تا که بیابی یقین
مهر و محبت یکیست تابش آن بی‌عدد
جذب دل و حسن کل آینه دان و نظر
هر که به خلوت نشست حسن منازل ندید
هدهد بینند و سر بال و پری می‌برند

نام جمالی میر روی جمالی مبین

حاضر گفتار شو ناظر حسن وفا

۲۷

نیست بجز یار ما واقف اسرار ما
شعله انوار ما هیچ ندارد نشان
چهره دلدار ما درخور هر دیده نیست
بر سر بازار ما هیچ مگو غیر دوست
در دل بیمار ما درد بود درد و بس
گفت به سر یار ما رمز چو گفتار ما

وعده دیدار ما رو ز جمالی پیرس

رو ز جمالی پیرس وعده دیدار ما

۳۸

شکر که صبح عاشقان می‌کشد آفتاب را
دیده مست حال بین کام دل وصال جو
نیست همی‌کند یقین غفلت و ناز و خواب را
ناوک غمزه می‌زند مر جگر شراب را

همچو جمالی ای پسر راضی و مستقیم شو
باد غریب می‌وزد بوی حبیب می‌رسد
پرده مدر مدر هیچ مگو مگو مگو
باز جمالی حزین محو نگار خویش شد
زآن نبود نشان او در ورق و کتاب را

۱۹

بگذار تا برآید صبح نسیم‌افزا
هم راضیان ببینند اعزاز حسن باقی
ای دل چو خار یابی بر شاخ گل میندیش
گل چون گلاب گردد فارغ ز خار و کوره است
توفیق و حسن اعمال بر بود این سعادت
با جور کن تولا وز خویشتن میرا
چون بگذری ز لا لا، الله در فنا بین
ای شاه عدل ساعت کان به ز عمر طاعت
گر عشق و حسن باقی با هم رسند و ساقی
گر مرد این وصالی می‌باش با جمالی
یعنی حبیب خواهی همچون غریب می‌دو

چون دُر ز بحر عزت بر بودی ای سبک‌روح

می‌رقص همچو مستان می‌گوی تن تنانا

۱۰

باز نما رخ که من باز خوارم خراب
مژده که دلدار گفت در همه جا فایم
همدم مستان منم دل منم و جان منم
گاه چو جوی روان گاه چو بحر محیط
گاه چو ترکان مست شاهد رعنا کشم
گاه چو زلف بتان کج مج و آشفته‌ام
گاه چو پیرمغان عاشق مغ‌زادگان
صبر و قرارم نماند بی تو کایم کباب
گه گل و گه بلبلم گاه گلابم گلاب
گاه طلب می‌کنم گاه شرابم شراب
گاه چو دُر صدف گاه جنابم جناب
گاه به مدارس روم کاهل کتابم کتاب
گاه چو عشق و الم تیغ حجابم حجاب
گاه بر زاهد روم کاهل ثوابم ثواب

خیز جمالی که تا بر لب عُمّان رویم
چند چو دونان بود میل سرابم سراب

۱۱

این شکم و اشتهی ناصواب
هر دو به آشوب و به جنگ آمدند
آلوی بی قوّت بی اعتبار
لحم صور سوخته سخت دل
من ز چنان حال شدم بی زبان
علم اشارات چنانم نمود
حاصلش آن بود که در اعتدال
خاک صفت باش و چو باد روان
رزق دل آشام و مخور^۱ رزق گِل
شکر خدا کن که ترا با تو هیچ
هر که بود منصف و راضی به دل
گونه انصاف کند شب چو روز
دی شده بودم به رخ ماهتاب
باز نمودم بر اهل جهان
و آنچه بود در دو ولایت غریب
گشت نهان در دل و جان حُباب

۱۲

سهل و آسان نیست با جانان حساب
چونکه داری گوش و چشم و روح و دل
این امل وین حرص و غفلت تا به کی
کو جهان شاه و کجا شد یوسعید
چون وفا با کس نکرد آن قحبه خو
تا شمع مهر و روز و تاب هست
زاری و نصح جمالی غریب
از برای تست ای رفته به خواب

۱۳

دوش دیدم شاهدی مست و خراب
که گذشت اندر نظر مانند آب
دل ز دستم برد و در آتش فکند
ز آن جهت خون می فشام چون کباب
هر که دارد زو نشان ای دوستان
فارغ است از خویش و اصل و فصل و یاب
فتنه آن جادوی سحرآفرین
در جهان جان فگنده انقلاب
سوز دردش از جمالی غریب
برده یکسر عقل و دین آرام و خواب

۱۴

گفتم سؤال دارم گفتا دهم جوابت
گفتم چه سود داری از بهر دوستان
گفتم که سوخت جانم بی عارض تو جانا
گفتم که در خمّارم مانند چشم مست
گفتم چه نزل آرم گفتا که سوز و تابت
گفتا اگر توانی جان و دل کیابت
گفتا اگر بتابی بنمایم آفتاب
گفتا اگر بنوشی نک می دهم شرابت
گفتم که چون میانت باریک شد جمالی
گفتا ممان بکلی تا من بوم خطابت

۱۵

بیا ای خسته درد محبت
بکش خواری پی درد محبت
محبت بگذرد از هفت گردون
ملک بیند عجب گرد محبت
رخ گلگونه حسن دو عالم
چو نرگس بین تو رخ زرد محبت
کواکب گشته سرگردان چو شطرنج
که دیده در زمین نرد محبت
محبت ناظر حسن قدیم است
از آن رو هست کس مرد محبت
جمالی ز آن نمی بیند بجز ذات
که دارد دایماً درد محبت

۱۶

گر تو ز آل حیدری قوّت شاه یابدت
ور تو انیس دلبری روی چو ماه یابدت
گر تو مسیح دیده ای جز ز چه رو گزیده ای
ور تو امام زاده ای فقر گواه یابدت
پیرمغان که شد عیان روشن ازوست صد جهان
خواهی از آن لب و دهان ناله و آه یابدت
دست به دامنی بزن ورنه مخنتی وزن
زانکه رهی است هر فتن پشت و پناه یابدت

جان جمالی ای عجب مشفق تست روز و شب
من به سمت می‌کشم تو تک چاه بایدت

۱۷

چه شور است این چه فتنه است این چه غوغاست
به هر برجی که یک مه‌پاره بنشست
ز چشم مست او صد فتنه برخاست
که قلمز قطره‌ای از شبنم ماست
بمحمدالله قد آن یار با ماست
نباشد جای مخزن هر چه پیداست
به دعوی و به تقلید و به تزویر
مگو از عاشقی بشنو ز من راست
جمالی راست این دولت مسلم

که رند و بینوا و بی‌سر و پاست

۱۸

ای محتسب نندی مکن کاین می ز جامی دیگر است
ای زاهد رعنا بدان کاندل دیار عاشقان
ای رهرو با دست و پا در عرصه مستان میا
ای ناصح قول و بیان با بی‌دلان آهسته گو
وین ماه مهرافروز من بر برج و ماهی دیگر است
جز نام زهد خشک تو زهدی و نامی دیگر است
ز آنرو که در صحرای دل راهی و گامی دیگر است
کاندر جهان واصلان حرف و کلامی دیگر است

خیز ای جمالی برخسان بگشا ره ملک ختن

کاین عطر روح‌افزای من بهر مشامی دیگر است

۱۹

حضور و لذت انسان کامل از یار است
خوشا کسی که نظر یافت از نظر داری
خوشا مسیح فصیحی که چون به گفت آید
خوشا گلی که برنش به کوره بهر گلاب
حدیث تحت قبایی به گوش جان بشنو
برو صبا برسان آه من به غنچه گل
خوشا لطیف نگاری که یار و دلدار است
دلش ز جلوه آن عشق خوش خبردار است
ز کام طوطی دلجوی خود شکر بار است
نه آن گلی که نمودار نقش بازار است
گرت دو چشم محبت ز بهر دیدار است
بگو که پرورش گل گلا نه از خار است

چه گر جهان همه رقصان ز شمس تیریزاند

شنیده‌ام ز جمالی که مست عطار است

۲۰

المنه لله که فلک تابع یار است
المنه لله که مرادات دو عالم
المنه لله که از ذوق محبت
المنه لله که شد ظاهر و باطن
آن یار که بر آرزوی نفس سوار است
جوینده جانی است که بی‌گرد و غبار است
پیوسته نماینده رخسار نگار است
از بهر فقیران ز بی صید و شکار است
المنه لله که جمالی ز سر عشق
فارغ ز ملالات و خیالات خمار است

۲۱

دلی دارم که دایم بیقرار است
بدا نامی بدام افتاد مسکین
دل دانا به از دنیی و عقبی است
ولی کان پایدار عشق و درد است
مگر آشفته گیسوی یار است
مگوئید اینکه دل بی‌اختیار است
که این دار است و پس که پایدار است
نشانش آن بود که بی‌غبار است

جمالی تا بدید این تخت و این بخت

به یمن بختیاران بختیار است

۲۲

چشم محبت از دوست باز است
خوش سرفراز است افتاده عشق
محمود اگرچه بس سربلند است
منتظر وقت گو تا نمایم
دل با دلارام زانرو به راز است
افتاده عشق خوش سرفراز است
اندر ره عشق پست ایاز است
قبله حقیقت کاندل مجاز است
این قبله دل ابروی یار است
هر کس که بیند اندر نماز است
گر در فرنگ است ور در حجاز است
تن تن تنانا تن تن تنانا

جان جمالی زآن مستقیم است

کاندر همه حال با دل به راز است

۲۳

حال من از خال او همچو فلک بر هواست^۲
زنگی چین روبرو ضرب‌زنان سوبسو
زنگی در ملک چین حاکم ترک خطاست
این دل آرام جو در خم و چم مبتلاست

سرو خجیل در چمن شمع چو خون در لگن
بند قبا و کمر بسته چو مغ در سفر
عارض ماهش چو گل نرگس مستش چو مل
گفت یکی شعر تر در نظر آور چو زر
دیده دیدار بین فارغ هر گفتگوست
لعل گهر بار او قامت رعنای او
گفتم زهر فراق چند کشد این مذاق
گفتم عمری گذشت تا ز غمت می‌طهم
باز پرسیدمش دل بچه ساکن شود
گفت جمالی وطن چاه و زرخندان ماست

۲۴

بنده شاهیم و علی شاه ماست
گوش دلم دوش صدایی شنید
حاصل تنزیل و احادیث و ذکر
رفتن معراج محمد ز چیست
بحر محیطی که ندارد کران
ارض و سما عرش و ملک نار و نور
جام می و چنگ و دف و عود و نای
پیش جمالی رو و آئینه جو
تا بنماید که علی شاه ماست

۲۵

مدح تو گفتن نه ره حد ماست
مقصد آیات توئی ای فتی
ای تو چو خورشید به عالم غلم
هر که نهد سر به بلا چون حسین
چشم جمالی چو بدید آن نظر
ناظر سی پاره ابجد ماست

۲۶

بازم هوس باده و آن ساقی و جام است
آشفته‌ترم ز آنچه تو دیدی به جهان زار
خواهی که شوی محرم آن دلبر دلجوی^۱
آن کس که دلش عاشق آن مغیبه باشد
گم گشت جمالی دو سه روزی است ندانم
منزلگه او بر چه قرار و چه مقام است

۲۷

خنک آن کس که دلش مایل درویشان است
گنج پنهان که جهان در طلبش می‌پویند
عرش اعظم که تو نامش بری و سجده کنی
آن محیطی که نه قمر و نه کناری دارد
احمقی جاهل خوکی که نداند بیقین
شب‌پرائی که حسود رخ خورشید دل‌اند
موسی جان به وجود آمد و فرعون بمرد
کان عشقند و جهان زنده به عشق است بدان
کافر آن نیست که در پیش بتی سجده کند
هر که جانباز بود در ره این قوم ای دل
دل^۳ شیدائی و رسوائی درویشان شد
هر که ناقض بود اندر بر این خلق جهان
تا جمالی قدح دُردی مستانه کشید
رند و اوباش شد و داخل درویشان است

۲۸

گفتم که خندان شد چمن گفتا که از خوی منست
گفتم مراد جان و دل گفتا وصال من بود
گفتم که بیماری دل گفتا ز چشم مست من
گفتم ز شوق سوختم گفتا بساز او عاشقی
گفتم معطر شد جهان گفتا که از بوی من است
گفتم بهشت جاودان گفتا که در کوی من است
گفتم شفای خستگان گفتا که از روی من است
گفتم که دل درباختم گفتا دلت سوی من است

گفتم که شاه دلبران گفتا یقین دان کان منم
گفتم جمالی کیست گفتا که هندوی من است

۱۲۹

دلی کو عاشق و مشتاق مردان است یقین دانم که او مرآت جانان است
کف بگشاده و رخسار خرم به مردان خدا کز شاه مردان است
که جان مرتضی جئات اعلی است مه و مهر سخا از آن درخشان است
ملک را ای ملک این خو ندادند فک هم بی خبر زین سر مستان است
جمالی تا بدید آن ساقی مست
برید از صومعه با بت پرستان است

۱۳۰

اتوار زمین و آسمان اوست اسرار دل و جهان جان اوست
کان دیدم و لامکان به تحقیق سلطان مکان و لامکان اوست
من سر به سر جهان بگشتم دیدم که سر همه جهان اوست
ای دل تو خراب این و آن باش چون حسن و صفای این و آن اوست
این مژده به عاشقان رسانید که نور دو چشم عاشقان اوست
بر اهل دو دار کافر ماست بار دل و جان مهربان اوست
خوش وقت کسی که چون جمالی
داند که عیان کن نهان اوست

۳۱

در پرده چند گویم این رمز و این کنایت مشتاق روی یارم از حد برون و غایت
سلطان عشق آمد ملک وجود بگرفت شهر عراق برکند معمور شد ولایت
تازه رخی بلاتی ترسای جانفزائی بر بود دل ز دستم یارب زهی عنایت
مه پاره ظریفی زیبای بس لطیفی صف اشکنی حریفی بیرحم و بی حمایت
تا دیدم جمالی روشن شد از جمالش
داند که نیست کسبی این دولت هدایت

۳۲

ای نطفه طیب هدایت وی نور حدیقه ولایت

مهر تو چو مهر بر دل ماست از شاه رسید این هدایت
در صورت اگرچه بینوائیم شاهیم به دولت نوابت
راضی به رضای مرتضائیم یعنی دل ماست بارضایت

خواهیم شها که چون جمالی
بر دیده کشیم خاک پایت

۳۳

این آه جگرسوز من از درد جدائی است وین غصه پیوسته من سر قضائی است
عیب من بیچاره کند زاهد خودبین کوتاه نظرک بین که در انکار خدائی است
تنها نه منم خفته آن نرگس مستش غارنگر دلها همه آن ترک خطائی است
ناصر که دهد وعده به فردا خبرش نیست کان یار عیان است و به هر سوی علای است
رویش نتوان دید به هستی و بزرگی وصلش نبرد هر که نه در راه فنائی است
ای دل چه غم از جور رقیب است چو آن شاه با بنده نظر دارد و این بخت عطائی است
این خاک جمالی به کف عشق سرشتند

کو طالب شاهی است چه در کوی گدائی است

۳۴

بیا که دل به فنا بست و دیده در زاری است بیا که لشکر هجرانت در ستمکاری است
بیا و اهل تخیل به خیل عام گذار بیا که چشمه حیوان درین چمن جاری است
بیا و شهر دلم را به باد ده چو عراق که میل شاه ولایت به جانب خواری است
بیا و لشکر زنگی به سوی روم آور مدد فرای خدا را که روز غمخواری است
بیا که حاکم جانی و دل خزینه تست بیا و حاضر دل شو که روز دلداری است
بیا و جام می آور که در بساط فلک نه زهد گنجد و زاهد نه جای هشپاری است

بیا بیا به عبادت بر جمالی زار
بین بین چه خراب است و در چه بیماری است

۳۵

طریق و ملت عشاق پیش تو بازی است بیا بیا و نکو بین که جای جانبازی است
اگرچه یار برآمد به صد هزار لباس ولی قرار دل من به قامت تازی است
بیا به کوی خرابات و جام می درکش چو خاک بی سر و پا شو که این سرافرازی است
حدیث عشق ز جادوی دل فریبی پرس که گوشه نظر او مقام غمنازی است

درآ به چشم جمالی اگر نظر داری
بین که ساقی دوران حریف شیرازی است

۱۳۶

در مجلس عشاق نشانی است که شمع است
رازی است نهان گفتمت ای خواجه نگه‌دار
شمع چه که آتش زن و سوزنده جمعی است
کین راز نه شایسته هر گوش و سمعی است
لمعه است و چه لمعه است و چه گویم که چه لمعی است
نوری است درین شمع که لمعات الهی است
پروانه صفت بار دگر خیز جمالی
در شعله این شمع درآ بین که چه شمع است

۳۷

خالی است به روئی که برو نقطه خالی است
گر پرده از آن خال برفت تو شوی مست
آن خال نشانی است که بر وجه کمالی است
و آنکه بنماید که ترا حسن و جمالی است
صورت چو همای و به معنی چو غمامی
بنمود درین بیشه چو شیران صفت خویش
مشهور به تجرید بر خلق ولیکن
ز آن می نکنم فاش که معروف نگردد
مکری که تو داری توانم به زیان گفت
لیکن چه کنم خوی امیر است که دایم
هشدار جمالی که ددان عریده جویند
جز خضر که دیدی که پی آب زلالی است

۳۸

هر دل که در کمند دو زلفت اسیر نیست
عالم اگر شود ز شرابات عشق مست
بر تخت و یخت عشق و محبت امیر نیست
در جام و کام محتسبان جز ز خیر نیست
بی‌للت از حسد برد از رند کامیار
ای دل عجب مدار که چشمش بصیر نیست
محروم عشق محرم این بارگه نشد
حیوان حریف و همدم آن دلپذیر نیست
ای آنکه می‌کنی طلب مرد راه عشق
همراز آن نگار بغیر از فقیر نیست

۳۹

درخور ما نیست که جانباز نیست
صاحب سو محرم این راز نیست
هر که نه او یاش و قلندر بود
در صف رندان سرانداز نیست
چند کنی ناله که در باز کن
هیچ دمی نیست که در باز نیست
کرم صفت پرده به خود می‌تنی
پرده‌نشین هیچ سرافراز نیست
فتنه آن نرگس شرمنده بین
کش نظری نیست که غماز نیست
غمزه آن ساحر مردم‌فریب
از چپ و از راست کج انداز نیست
باز جمالی سفر آغاز کرد
ای عجب از عازم شیراز نیست

۴۰

هر که ورا شمع شب‌افروز نیست
هیچ شبش را اثر روز نیست
یارب آن ترک چه غارتگری است
واقف او هیچ کس امروز نیست
غمزه آن نرگس فتان مست
لایق هر سینه و هر سوز نیست
هیچ نبوشند شهیدان عشق
هر کفنی را که سهردوز نیست
هر حبشی را که بر او داغ نیست
خازن او خواجه دلسوز نیست
همچو جمالی همه قرآن شود
هر که چو طفل خردآموز نیست

۴۱

آن دل که در ره دوست افتاده^۱ هوس نیست
در ذات و در صفاتش گرد و غبار کس نیست
سرپنجه که باشد بازویش از محبت
شاه است و در کف او طبل و جرس نیست
پیل محبت ای دوست اندر دیار غربت
چون نیست اصلش از هند آشفته مگس نیست
در شهر پاکبازان پرده و حجاب نبود
چون نیست ظلمت شب هیهای آن عس نیست
ایستاده دل رها کن میخانه با جمالی
کأنجا که همت اوست دیار دست‌رس نیست

۴۲

مرد این راه فکر جانش نیست
زانکه سیمرخ آشیانش نیست
زاد این راه خون دل باشد
دل پر خون ز غم امانش نیست

چند پرستی که عاشقی چبود
هر که آن چشم دید و آن ابرو
و آنکه آن خال دید بر رخ او
دل که آشفته شد ز زلف کجش
و آنکه شد کشته دو جادوی او
لب لعلش که زندگانی ماست
هر که در چاه آن زنج افتاد
هر که آن قامت روانش دید
بی‌نوا آن کسی است ای دل و جان
هر که این خوی دارد ای طالب
مرکبش عشق و منزلش جانان
از بشر رسته و ز اهل خیال
شد امیر قلوب و یار فقیر

در جهان است و هم جهانش نیست

۴۳

ای رهروان مخسبید کاین منزل امان نیست
جَنّات دشمنان است این عالم پریشان
هر راحتی که آید اندر پیش ملالت
یارب به حق آنها کاند هر همه جهانها
یارب بحق آن دل کازاد و پاک و صافی است
یارب بدان ندیمان و احوال مستقیمان
یارب و یارب ای دوست کان دست در میان آر
یارب به آه و سوزی کانتست قاف و عنقا

گر طالب وصالی بگریز چون جمالی

از هر ظهور و حسنی ای دل که جاردان نیست

۴۴

فتا و فقر را نام و نشان نیست
که صدر عشق از کام و زبان نیست

ز بهر نامه است من در میانه
نه رای و فکرت و خوی جمالی است
درین عالم که عشق و اتحاد است
ولی این علم و اعمال غریب است
که اسرار کلامش در عیان نیست

۴۵

یا عشق تو نقش کفر و دین نیست
هر دل که ز داغ عشق تو سوخت
در جنت عاشقان بی‌نا
در منظر آن نگار منظور
این است که در نظر عیان است
آن روی که آینه جمالی است
در عرش مجوی و در زمین نیست

۴۶

کو سینه‌ای که تیر غمت را نشانه نیست
آهوی خسته‌ایم و به دام تو بسته‌ایم
تیغم به جان رسیده و جان بر لب آمده
بنمای آن جمال جهانگیر دلفریب
تا جان فدا کنم که جز اینهم بهانه نیست
ناصر برو که جمالی به عالمی است

کافسون و جادوئی و مجال فسانه نیست

۴۷

بیا که ناله من دوش از سما بگذشت
به خاک راه فتادم که قامت بینم
بیا بیا به عیادت که سخت رنجورم
بیا بیا و بیا و آر عهد روز نخست
شب دراز خیالت بیست روزن خواب
به جست و جوی تورفتم به مصر و شام و حجاز
بیا که شیوه حسنت ز منتهای بگذشت
خروش و جوش برآمد که آن بلا بگذشت
بیا ببین که چها آمد و چها بگذشت
که پیش عشق صفای تو باوفا بگذشت
چو دل ز درد تو بگذاخت سوزها بگذشت
ندا رسید که آن تری در خطا بگذشت

بسوخت جان و دل و تن ز آب آشناک که ریخت بر سر خاکی که باصفا بگذشت
ولی که شاه محبت درو نگاه نکرد بُرد بهره‌ای از عمر و در هوا بگذشت

جمالی از ید بیضای دوست زنده شدی
که آه و سوزش عشقت ز صد سما بگذشت

۴۸

زلف کجست باز چه محکم گرفت شهر دلم را به یکی خم گرفت
نمره زنان موی کنان جامه چاک عقل به یک سو شد و ماتم گرفت
شکر که روز آمد و این آفتاب روشنیش جمله عالم گرفت
پیرمغان جام لبالب بداد گشت دلم مست و خوی خم گرفت

دولت عشقت چو جمالی بیافت
باز سلیمان شد و خاتم گرفت

۴۹

باز از سر تکبّر یا از سر جلالت کج کرد تاج بر سر فارغ ز هر رسالت
من بر امید رویت عمری به خاک کویت تا همچو ماه بینم آن ابروی هلاکت
آیا چه شد که ناگه نادیده سیر گشتی یا از چه جام خوردی زهر غم و ملالت
در کوی آشنایان بیگانه‌وار تا کی باز آ به لطف و اکرام بنمای آن جمالت

این دیده جمالی تا چند خون نشاند
بنویسش استمالت بنوازش از وصال

۵۰

ای دل مرو درین ره بی‌همره و دلالت کان یار بی‌نشان است وین راه پرملالت
یار است رهبر ای دل یار است نیز منزل یار است حل مشکل در جزو و در کمالت
بسپار دل به رهبر دلدار شوخ کافر کز بیخ و بن برآرد فی‌الجمله اشتغالت
زنگی بُردباری غارتگر جمالی است یارب که دیده شرکز ظلمی بدین ضلالت

پی بردمش ولیکن سلطان رومیانست
داراست در ولایت آسوده از رسالت

۵۱

ای دوست پرده برگیر بنمای آن جمالت در کام تشنه‌ام ریز هم دُردی و^۱ زلالت

دل‌خسته فراقم مجروح اشتیاقم ویران‌تر از عراقم دور از تو در ملالت
آشفته‌ام ز حالت لاکم ز هر جوابت شومندهم ز بابت آزرده‌ام ز حالت
از صد زبان فرستم هر دم سلامت ای شه بر قامت چو سروت بر سوی آلت

برخیز ای جمالی در کوی دوست بنشین

تا کی ازین مقاتل تا چند ازین رسالت

۵۲

یک لحظه نیست این دل بی‌فکر و بی‌خیالت چون مرغ نیم بسمل گردد به گرد خالت
آن وعده و وفا کو و آن جام باصفا کو گفتار دلربا کو بی‌کین و بی‌ملالت
آن درج دُرُفشان کو و آن آرزوی جان کو و آن روی بی‌نشان کو کو وصل و اتصالت
سر بر طریق پایت دل هم رفیق رایت جان بازم از هوایت ای خون من حلات
نقش جمالی ای دوست آن دم که بر سر آرند

آن لحظه خود چه حاصل تکرار این رسالت

۵۳

ای خواجه هیچ مطلب^۱ از ما ره سلامت مائیم و دردی عشق با درد و با سلامت
مائیم بیدل و دین از ره مه‌رس زینهار آئین شینخ و زاهد آوازه کرامت
چبود کرامت ای یار در پای دوست مردن چبود سلامت ای دوست بیزاری از سلامت
ای دل مکن شکایت تا چند ازین حکایت وقت نماز عشق است بنمود یار قامت
ناوک‌زنان درآمد مژگان به خون جانم هرگز ندید این دل زخمی بدین علامت
عقل ضعیف بگذار رو در بساط عشق آر تا در بلاد مردان یابی تو استقامت

با عاشقان یکرنگ یک چند چون جمالی

بگذر ز کفر و ایمان فارغ شو از قیامت

۵۴

ای دل مکن شکایت تا چند ازین حکایت وقت نماز عشق است بنمود یار قامت
ناوک‌زنان درآمد مژگان به خون جانم هرگز ندید این دل زخمی بدین علامت
عقل ضعیف بگذار رو در بساط عشق آر تا در بلاد مردان یابی تو استقامت

با عاشقان یکرنگ یکچند چون جمالی

بگذر ز کفر و ایمان فارغ شو از قیامت

۵۵

امروز دمسازی کنم فردا بگیرم دامت
 بی من به صحرا می روی سرمست و شیدا می روی
 ترکمی به یغما می روی فردا بگیرم دامت
 امروز ستاری کنم فردا بگیرم دامت
 امروز می ریزی جفا فردا بگیرم دامت
 امروز پشت سر نهم فردا بگیرم دامت
 ای خون من در گردنت فردا بگیرم دامت
 فردا بگیرم دامت ای خون من در گردنت

مسکین جمالی روز و شب از عشق تو با صد تعب

گوید نهان در زیر لب فردا بگیرم دامت

۵۶

بیا ای غنچه خندان که گریانیم بی رویت
 به چشمانت که در بندم چو آهو بسته در دامت
 به قدت راست می گویم که پشتم خم شد از عشقت
 نمی داند نمی داند رقیب بی خبر چانا
 مکن دوری ز نزدیکان که نزدیک است جان بر لب
 برآرم هر زمان آهی که خون گردد دل و جانها

جمالی رو بگردانید از آن قبله مجاز ای دل

که آرد سجده معنی به پیش طاق ابرویت

۵۷

گرمم به گرد کویت من بر امید رویت
 از بهر جستجویت لاغر شدم چو مویت
 مانند خال رویت رسوا شدم به عالم
 رسوا شدم به عالم مانند خال رویت
 دایم چو آب جویت سر می دوم به سویت
 سر می دوم به سویت دایم چو آب جویت

باله حسن و بویت از آتش جمالی است

از آتش جمالی است باله حسن و بویت

۵۸

آویخته دل به تار مویت دارم دو کف دعا به سویت

از جان و دو دیده می چکد خون پیوسته ز مهر ماه رویت
 چشم نشود به هیچ روشن ای دوست به غیر خاک کویت
 ای دل ز غمش مثال و خوش باش باشد که برآید آرزویت
 چون بسته شود در بد و نیک در باز کند خدا به رویت
 تو حاضر باده باش و لیلی غم نیست شکستن سبوت
 کان باطن لیلی ای جمالی
 دارد نظر و شعف به رویت

۵۹

بجز حب تو در جانم نمی گنجد نمی گنجد
 به دردت فکر درمانم نمی گنجد نمی گنجد
 چنان حیران حیرانم به رخسار مه رویت
 که زار و آه پنهانم نمی گنجد نمی گنجد
 چنان محوم چنان محوم به نار و شعله عشقت
 که صد فردوس و رضوانم نمی گنجد نمی گنجد
 در آن خلوتسرای جان که دل چون شمع می سوزد
 به غیر از مهر ایوانم نمی گنجد نمی گنجد
 جمالت تیغ می ریزد خیالم زان نمی استند
 جمالی هم برین خوانم نمی گنجد نمی گنجد
 از آن رو چون غریبانه^۱ نهان گردد درین خانه
 که در زندان و می دانم نمی گنجد نمی گنجد

درین حالت ملالت کو فرشته بارسالت کو

که جهد و عهد و پیمانم نمی گنجد نمی گنجد^۲

۶۰

در مجلس میخواران هشیار نمی گنجد
 و اندر دل مشتاقان جز یار نمی گنجد
 این گنج خرابات است نی جاگه طامات است
 در بزم وصال دل تکرار نمی گنجد
 تا بیم سرت باشد زنهار مزین این در
 کاندل صف این زندان سردار نمی گنجد
 تو بسته پنداری زان دور همی گردی
 رو رو که درین خانه بیدار نمی گنجد
 تو مرده دیناری کی لایق دیداری
 در دیده فقر ما دینار نمی گنجد
 با روی سبک روحان جان و دل و دین نبود
 در عرصه چابازان اغیار نمی گنجد
 این تخت سلیمان است دشت گل سلمان است
 در باغ گل و ترگس سکسار نمی گنجد
 در کوی و طریق عشق افتاده دلی باید
 زیرا که درین وادی رفتار نمی گنجد
 این بار من و مائی بر دار و بدور افکن
 کاین مستی و مستیا بر دار نمی گنجد
 اشکسته دلان^۳ دایم از دوست نظر یابند
 در چار سوی هستی دیدار نمی گنجد

بیکار مباح ای دل می‌پوی درین منزل زیرا که درین صحبت بیکار نمی‌گنجد
 آزار مکن یارا با درد بهل ما را کاندلر دل مسکینان آزار نمی‌گنجد
 ما جوق غریبانیم امروز به مهمانیم رآن جان غریب ما در دار نمی‌گنجد
 چون یار همی‌بینیم ما حرف نمی‌رانیم آنجا که بود دیدار اخبار نمی‌گنجد
 گر میل وطن داری هم کاس جمالی شو
 کاندلر ره بی‌پایان جز یار نمی‌گنجد

۱۶۱

شدم هندوی آن ترکی که اندر دیده جا دارد مسلمانان دل کافر به جان میل خطا دارد
 چه گر دارد وطن آن مه به برج و بام بیگانه به نجانش دوست می‌دارم که خوی آشنا دارد
 ز من پرسید دی یاری ز حسن و خوی او گفتم به رخ حسن و صفا دارد به دل مهر و وفا دارد
 کسی کو دل به دل‌داری دهد وز خود جدا گردد خدا ماند خدا ماند خدا بیند خدا دارد

جمالی سخت بیمار است و بیمار چه بیماری

ز چشم فتنه‌انگیزی که قد دل‌ریا دارد

۶۲

دل زار دردمندم که هوای یار دارد چو دو چشم مست ساقی صفت خمار دارد
 غم تست مونس دل که مباد بی‌غم تو که به جز غمت درونم دگری چکار دارد
 لمعات حسن رویت بهر آن دلی که تابد بزند دم انالاحق که هوای دار دارد
 چه غم از رقیب دارم که دلم ز سوی دلیر چو نسیم صبحگاهان شرف بهار دارد
 چو رسیدت ای جمالی گل وصل دوست آسان^۲

چه غم است اگر جهانی همه تیغ و خار دارد

۶۳

آن غمزۀ ترک خطا دل می‌برد جان می‌برد هم غارت دل می‌کند هم عقل و ایمان می‌برد
 هر شب شبیخون آورد دزدانه بر قلبم زند پیدا و پنهان یار من این می‌برد آن می‌برد
 بر هم زند ایوان تن تا گنج در ویران نهد تا جسم و جان یکسان کند پیدا و پنهان می‌برد
 هندوی طواری عجب در ملک چین خیمه زده^۳ هم ترک رومی می‌کشد هم گنج سلطان می‌برد

ملاح بحر عشق کل از بهر آن در یتیم

همچون جمالی خویش را در قمر عثمان می‌برد

۱۶۴

روی در آفتاب باید کرد همچو ذره شتاب باید کرد
 هر که سودای آن صنم دارد ترکش از خورد و خواب باید کرد
 نوبهار است و موسم گل و مئل فکر نقل و شراب باید کرد
 ساقی دور ترک عشوه گریست لاجرم دل کیاب باید کرد
 یکدو روزی به دیر باید شد خانقه را خواب باید کرد
 غوطه در بحر عشق باید زد لعتی بر سراب باید کرد
 در دریای عشق باید سفت جسم و جان را حجاب باید کرد
 حاضران را شراب باید داد غایبان را غراب باید کرد

ای جمالی رسول عشق تویی

عاشقان را خطاب باید کرد

۶۵

زاد را هم بلاست چتوان کرد عشق اینش سزاست چتوان کرد
 کان لطف و ملاحه آن یار کافرش رهنماست چتوان کرد^۲
 عاجزان داد از ملک خواهند از ملک ظلم خاست چتوان کرد
 سرکشی کار اوست چتوان گفت درد دل قسم ماست چتوان کرد
 راز عشقش نهفته چون دارم جان و دل بر هوایت چتوان کرد
 گوش او دوش جوش می‌نشیند حاضر و نشناست چتوان کرد

ای جمالی مخوان حدیث فزون

کاینهم از بخت ماست چتوان کرد

۶۶

دلبرم بی‌وفاست چتوان کرد دلبرم ناسزاست چتوان کرد
 همچو ماه آید و چو برق رود چایک و دلریاست چتوان کرد
 وعده‌اش کج بود چرا بروی با چنین چپ و راست چتوان کرد^۳
 غارت دل کند بدان رخ و زلف ترک چین و خطاست چتوان کرد
 بار غم پُر کشید دل وین بار نه چو آن بارهاست چتوان کرد

ای جمالی بساز و پرده مدر

چون بلا رهنماست چتوان کرد

۶۷

دل من مبتلاست چتوان کرد
درد من بی دواست چتوان کرد
عمر من می رود دریغ دریغ
مرگش اندر قفاست چتوان کرد
گل نو دیدن و رخ مه نو
سنت مصطفی است چتوان کرد
کوری خارجی و چشم حسود
روح من مرتضاست چتوان کرد
کان لطف و ملاحه است آن یار
کافرش رهنماست چتوان کرد
نرگس مست اوست رهزن دل
غمزه اش رهنماست چتوان کرد
دل من تختگاه آن ملک است
مالک الملک ماست چتوان کرد
دل من چون عراق شد ز فراق
نظر پادشاست چتوان کرد
چون جمالی گدای آن شاه است
میل شه با گداست چتوان کرد

۶۸

دلبر من دوش گذاری نکرد
دل بر من نیز قراری نکرد
مردم همسایه چو چشم نخفت
هیچ اثر در دل یاری نکرد
خاک رهش گشتم و از روی لطف
نیز نظر سوی غباری نکرد
کج مج و سرمست و خرامان گذشت
چون سنگ کویم به شماری نکرد
گفتمش آخر نه دلم صید نست
کس به چنین زار شکاری نکرد
گفت کجا دل که ز عشقم نسوخت
کیست در ایام که زاری نکرد

کی گل و صلم به جمالی رسد

چون دل و جان بر سر خاری نکرد

۲۶۹

عشق جولان می کند تا یار در دام آورد
تا نماید پرده ها و راز و پیغام آورد
تا که آن ماهی که هر دم می رود در پرده ای
با هزاران فکر و شیوه بر لب بام آورد
دم به نی ور می دمد می در نظر می پرورد
تا می حسن آفرین در ساغر و جام آورد
ای خوشا آن دل که دردی عشق منزل می کند
زانکه عشق است آنکه هر ناکام با کام آورد
لیله القدری که خیر است از هزاران ماه و روز
سوز عشق است آن و بس کاین شام با بام آورد
هر که شد سر پا برهنه یک نفس در راه عشق
چنگ گردون بی لجام ای دوست در رام آورد

چون جمالی هر که شد در عشق بی نام و نشان
یار بی نام و نشان فی الحال در دام آورد

۷۰

کمال حسن تو هرگز زوال نپذیرد
چرا که شاهد زنگی جمال نپذیرد
مرا ز هر طرفی خود دو صد گواهانند
که غیر لطف و ملاحه جمال نپذیرد
بیار ساقی از آن می که جان مخموم
به غیر باده صاف زلال نپذیرد
دمی به کنج خرابات هر که با تو نشست
دگر ز واعظ پرگو مجال نپذیرد
چو گل شکفت جمالی که وصل روی تو یافت
دلی که وصل تو یابد ملال نپذیرد

۱۷۱

صدق و صفا و ادب مهر و نگین آورد
خاک به گردون برد مه به زمین آورد
سکه دین هر سه چیست غمزه صاحب نظر
ناظر ملک ختن نافه به چین آورد
علم و عملهای غیب چونکه به عادت شود
عشق به نو در جهان قبله و دین آورد
قبله و دین غریب روی حبیب است و بس
دل به فرح زان سبب آه حزن آورد
ترک خطایی من غارت دل کرد و باز
دم بدم از بهر جان قصد و کمین آورد
ماه هلال ابرویم قوس و قزح برکشید
روی به نصرت کند خور به پسین آورد

هر که درین بحر شور همچو جمالی عور

بر سر و رو درود دژ ثمین آورد

۷۲

عشق تا تخت و علم بر افق اعظم زد
عقل و دین هر دو بیفکند و جهان برهم زد
گیرد آن خال رخم زلف تو پرگار بلاست
در چنین دایره جز عشق که یارد دم زد
گفت با من چو به اغیار نظر کرد امروز
با تو فردا قدح رطل گران خواهم زد
عقل رویه صفت آمد که شود محرم راز
پنجه شیر زبان بر رخ نامحرم زد

چون جمالی هوس گوشه نشینی کردم

ناوک غمزه آن ترک خطا راهم زد

۷۳

استبشروا استبشروا یاران که درمان می رسد
تمشی علی اللیل الظلم کان ماه تابان می رسد

مژده دهید این باغ را کان آب باز آید به جو آبی زند این راه را کان شاه و سلطان می‌رسد
 مهر سلیمان ای پسر کان دیو بدشو برده بود الشکر لله کان نگین نزد سلیمان می‌رسد
 قربان کنید ای عاشقان هر دم هزاران جان و دل^۱ جان خود چه باشد آن زمان کان جان جانان می‌رسد

روشن شد از لطف خدا جسم جمالی از بلا

از دولت شمس الضحی آن صبح خندان می‌رسد

۲۷۴

ای دل بیا زاری مکن کز یار یاری می‌رسد زین کرده رخس دلیری فریاد زاری می‌رسد
 پنهان مکن پنهان مکن رخسار ماه از مهر دل زانرو گزین ارض و سما باد بهاری می‌رسد
 صور محبت ای پسر زنده کن حسن است و دل این حسن مهرافروز دل بی‌شک ز خواری می‌رسد
 خواری نماید در جهان این گلستان عاشقان این میوه باغ درون از بردباری می‌رسد

زان محو خاک ره شده مسکین جمالی غریب

که دیده این گنج گران از خاکساری می‌رسد

۷۵

هر کو درین دیار به یاری نمی‌رسد از بحر فکر خود به کناری نمی‌رسد
 هر که چو زر نشد بجز آن در فقیر و عور با ساقی و شراب و بهاری نمی‌رسد
 خوار و نزار و منتظر من که از چه رو ما را ز گلستان تو خاری نمی‌رسد
 در پیش تیغ عشق هر آن کس که سر نهاد از کون و از مکانش غباری نمی‌رسد
 صیاد دشت چین که به خود در نهان بشد با صید مشکبار تناری نمی‌رسد
 هر کو ز آفتلات گریزان است چون خلیل بر لاله‌زار جاننش شراری نمی‌رسد

هر کو نشد دلا چو جمالی اسیر عشق

در چاه ویل شد به یاری نمی‌رسد

۷۶

در عشق عجب نبود گر زانکه بلا باشد خود میل دل عاشق با جور و جفا باشد
 یک ذره غم عشقت ملک دو جهان ارزد نی نی که غلط گفتم این خود چه بها باشد
 هر کو سر او دارد در کوش به سر گردد دردش چه بود واجو جورش چو وفا باشد
 وه وه که چه بیمارم آن شاه طبیبان کو تا نبض دلم گیرد باشد که شفا باشد
 نومید مشو ای دل کاین کوی کریمان است در بسته نمی‌ماند جائی که عطا باشد

شیرین سخنی می‌گفت آن خسرو خوبان دوش فرهاد صفت گفتم کاین شهد کرا باشد
 خوشوقت شدم دیشب ز الهام سگ کویش
 کازرده جمالی کو تا همراه ما باشد

۱۷۷

منم حیران رخساری که در دیدارش آن باشد خراب قامت سروی که در رفتارش آن باشد
 بییچم بند گیسویی که باشد بار وی روئی شوم هندوی تاتاری که در زناوش آن باشد
 از آن من دوست می‌دارم خراباتی بازاری که می‌بینم در آن رازی که در بازارش آن باشد
 خوشا چشم نظرداری که حسن آن درین بیند خوشا کام شکرپاری که در گفتارش آن باشد
 گر آن می‌بایدت ای دل کز آن آسایشی بینی بکش آزار دلداری که در آزارش آن باشد
 چگونه دل بسوزانم چرا دین برنیدازم مسلمانان مسلمانان که آن هم کارش آن باشد

جمالی یار آن یاری است ای یاران که بی‌شبه

به هر وجهی که بنماید بداندت یارش آن باشد

۷۸

سعادت‌مند آن باشد که دربند دلی باشد نباشد صاحب دولت که پایش در گلی باشد
 به گیتی سر فرو نارد کسی کو دید دلداری شود تاج سر عالم که خاک مقبلی باشد
 سلیمان همتی داند که باشد دیو دریندش که شاه عشق هر صبحی چرا در منزلی باشد
 سحر آمد ندائی خوش که ای یاران خوشا آن سر که با رغبت به صد شادی به دست مرسلی باشد
 شهید غمزه شوخی توان گفتن که واصل شد کسی کاین سان شود واصل ز عمرش حاصلی باشد
 مترس از موج بحر ای دل گرت موجست کشتی‌بان که هر جا موج جوش آورد امید ساحلی باشد

جمالی عمر شیرین است اگر فرهادخونی تو

وگر خسرو نهادستی به هر دم حایلی باشد

۷۹

آزاد دلی که بی‌مکان شد چون آب به روی سر روان شد
 مرده است کسی که نیست عاشق زنده دل عاشقان از آن شد
 چون عشق حیات جاودان است سازنده حسن جاودان شد
 از سوزش عشق شاه کونین با جسم روان بر آسمان شد
 آن گنج که قرنهای نهان بود از دولت عشق و دل عیان شد

آن زنده دل غریب مسکین از من ببرد و یار آن شد
خوش وقت کسی که چون جمالی
آن دید و ز خویشتن نهان شد

۸۰

دل در غم دلداری مانند صفاهان شد
داغی است بر آن عارض دلسوخته زان داغم
آن حق یاقوتش آمیخته با شکر
از دولت فقر ای دل فخری است مرا حاصل
برگشته و ویران شد ویران و پریشان شد
در دور چنان عارض هم سوخته بریان شد
آن مخزن پنهانی شایسته دندان شد
کاین فخر بدان دولت همکاسه سلطان شد
فریاد جمالی رس ای قبله جان و دل
کاین راز نه آن رازی است کاندازه دوران شد

۸۱

باز این دل خودرایی من دیوانه شد دیوانه شد
مخمور و مست و بی خبر از بهر می شد دریدر
آن شمع ظلمت سوز من و آن آفتاب روز من
آن ترک غارتجوی من و آن ساحر جادوی من
ز تارگیری بر میان بریست و در بتخانه شد
رخسار ساقی دید و خوش مستانه در میخانه شد
و آن ماه مهرافروز من از شب روان پنهان نه شد
و آن دلبر خوشخوی من با سوز من^۱ همخانه شد
آن آخر و آغاز من و آن شاهد دمساز من
می با جمالی می خورد یار من و میخانه شد

۸۲

وه وه که از غم سوختم وز من کسی آگه نشد
دی دیدمش چون ماه نو هر دم به برجی سز او
گفتم که ای مه تا به کی دور از تو نالم همچونی
گفتم نگویی ای قمر کز تو کجا یابم خبر
وین آه عالم سوز من بر جانب آن مه نشد
کافر که آن شق القمر دید و چو من واله نشد
گفتا که بستان جام می بی می کسی این ره نشد
گفتا نیابد خود اثر هر کو ز خود گمره نشد
گفتم جمالی در غمت عمریست تا جان می کند
گفتا کسی کش جان بود مقبول این درگه نشد

۸۳

خواهد که خلعت نو از بخت نو بپوشد
گنجی است آشکارا در رهگذار سالک
از بهر دفع علت جلا بگی بنوشد
دریند و بار باشد تا بنده ای بکوشد

زهراب حزن باید در باغ بختیاران
تا غنچه ها بجوشد هم خار و خس نجوشد
گر آب رز بگیرد در خم ساقی روز
در چشم باده نوشان فی الحال کی بجوشد
این باده غریبی است در دیده جمالی
ز آنرو به غیر یاران ارزان نمی فروشد

۸۴

نوبت زنید بر بام کان شاه کشور آمد
ساقی چو روی بنمود خمهای سرکه می شد
هی عاشقان کجائید عید است و وقت قربان
بر لب رسید جانم ای دوست روی بنمای
دل همچو جان فنا شد ز آنرو که دلبر آمد
حفظل کجا و کو زهر کان شهد و شکر آمد
مستانه خوش درآید کان دست و خنجر آمد
تا مردمان بگویند کش عمر بر سر آمد
بتخانه بر بشارت برگوی کان جمالی
ز تار بست و می خورد در دین دلبر آمد

۸۵

آن شاه جمله جان و سر، پنهان شد از اغیار خود
خمیه پرون زد شادمان شد سوی شهر لامکان
آن ساقی هر دور ما یا یار نو^۱ می می خورد
آن شاه با جانباز خود چون باز بازی می کند
آن هادی آزادگان از همراهان پنهان نشد
آن پادشاه اهل دل و آن رهنمای هر مفضل
در عرصه دل تاخته وز عشق جانها باخته
همچون اویس اندر قرن بیگانه از هر مرد و زن
مانند منصور ای جوان گفتی اتا الحق بی زیان
خواهی بدانی سز این سیارگان جان و دل
یار کریمند ای پسر در صحبتش فرصت شمر
احول ز جهل خویشتن شیشه دو می بیند همی
همراه لوله خر مرو گر منزل جان بایدت
فارغ ز هر نااهل شد، شد واصل دلداری خود
از جور و ضرب کودکان شد بر سر بازار خود
همچون طبیب شهدجو بنشسته با بیمار خود
با عاشق یکرنگ خود بنماید او دیدار خود
با صد زبان می خواندند از لفظ شکریار خود
بیرون شد از این آب و گل پیوست با انوار خود
طرحی ز نو انداخته با سرور ابرار خود
خواجیه ز عشقش نمره زن او واله دیدار خود
تا با دیار خود رود جولان کند بر دار خود
جانباز و دل بر سر همی ورنه مده آزار خود
از بهر کار و بار او بگذر ز کار و بار خود
ز آنرو که از هستی خود شاد است با ز تار خود
خاصه که باشد خود دو پا درمانده در پندار خود

همچون جمالی کن حذر از صحبت اهل امل

تا چند بی سر ای پسر پیچی تو این دستار خود

۸۶

چه گر رضا به قضا داده‌ام روا نبود
که نوک نرگس مست به من ادا نبود
اگرچه ساقی دوران صد ملک باشی
حریف دُردی دردت جز این گدا نبود
شنیده‌ام که پریر ای پری مهوش من
بدایتی بنمودی کش انتها نبود
به حدّ و خال و جمالت که قبله دل ماست
که در بهشت برین بی‌رخت صفا نبود
لقا و وصل تو مستان و مغلّسان دانند
که اصل اهل تخیل از آن لقا نبود
نگویمت که به هر سوی راه مهر مده
ولیک غیر مریض ترا شفا نبود
به حال زار جمالی ترجمی بنما
اگر به خال سیاه تو مبتلا نبود

۸۷

آن جوانمردان که از خود رسته‌اند
راه ما از غیر خود برسته‌اند
همچو مهر و ماه بر سر گشته‌اند
تا به روز وصل خود بنشسته‌اند
غصه‌ها در راه جانان خورده‌اند
تا به جان جان جان پیوسته‌اند
نیک می‌دانند قدر وصل روز
که بسی این سو آن سو جسته‌اند
چون جمالی محو خاک کوی دوست
گشته‌اند و شادمان برجسته‌اند

۸۸

آن شیروانِ پردل حاجت به ره ندارند
ز آنرو که شاهبازند بر سر کله ندارند
دانای هرزمانند دارای جسم و جانند
بل صاحب زمانند خود خوی شه ندارند
در لاله‌زار عرفان آن اصلان و مستان
مُل فرش و گل فشانند کهدان و که ندارند
فی‌الجمله عشق‌بازند با روی دوست نازند
سلطان مصر جانند فکری ز چه ندارند
خورشید نوربخشند فلّغ ز تاج و رخسند
زنهار تا مگوئی کانوار مه ندارند
عالم ز هم بریزد ای دوست چون صفاهان
گر خوی تند خود را یکدم نگه ندارند
جویای وصل ایشان پیوسته چون جمالی
مردانه جان فشانند بر رو گره ندارند

۸۹

عشاق ذکر محبوب در دل نهان سراپند
فی‌الجمله رابست‌گویان اندر کجان نمایند
هر ذره‌ای که بینی پیدا ز آفتاب است
از تاب نور خورشید ذرات در هوایند

آنها که دُردنوشند بر یاد چشم ساقی
از درد می‌نقند ز آنرو که آشنایند
در کربلا نشینند آژردگان مستش
زیرا که عاشقانش جوینده بلایند
با غم نشین جمالی که غم فرح فزاید
کاین می‌حلال آنهاست کاتباع مرتضایند
۹۰

خورشید نورافشان دگر خوش میل بالا می‌کند
حسنی است پنهان و عیان در خاک آدم می‌رود
آن نور اندر چشم دل نظاره خوبان شده
ز آن با مغان و سرخوشان دایم کم هم‌کاسگی
عشق است و بس ای خیره‌سر در زیر و بالا سرسیر
عشق است وجه بی‌نشان چون آفتاب مهربان
از غیب می‌خیزد خبر آگه شود از روی بصر
تو جام عشق آور به کف تا عالم سرها شوی
گر شیوه‌های عشق و دل‌گردد موافق در نظر
گر زلف را پرخم کند گه پیچ و تاب دل دهد
داند جمالی خوی او ز آن می‌دود در کوی او
همچون غریبی روبرو وجهی تمنا می‌کند
۹۱

آمد بهار ای عاشقان دل میل صحرا می‌کند
دین دیده دیداربین عزم تماشا می‌کند
هر دم بنو شیوه دگر از نوک غمزش می‌رسد
مستانه سودا می‌کند ترکانه یغما می‌کند
دایم دل پردرد من روئی به پستی می‌نهد
و آن قامت آزاد او خوی به بالا می‌کند
ز آن چشم و رو بر خاک ره می‌مالم ای دل‌دادگان
کان کحل و سرمه دیده‌ام که دیده بینا می‌کند
آن کافری کز عشق او زَنار گیری بسته‌ام
گه بیخ مأوی می‌کند گه عقل شیدا می‌کند
آثار حمن و درد دل پنهانست در رفتار او
وین عشق مهرافروز من این جلوه پیدا می‌کند
آن ترک برق‌آیین من قصد جمالی می‌کند
دل تن تنانا می‌زند چون ترک عوغا می‌کند

آن زلف پر آشوب تو بازم پریشان می‌کند
آن جادوی سحرآفرین مانند ترکان روز و شب
آن قامت و بالای تو و آن شیوه رعنائی تو
آن آفتاب و ماه دل در مشرق جان آمده
آن شمع ایوان رضا و آن مهر و انوار وفا
آن جوهر دریای جان و آن موج رود مردمان
آن شاه همچون ماه نو پیدا و پنهان می‌شود
آن شاهد برسته رو آید نهان در چارسو

آن بهختیار بخت‌جو هر روز بر شکلی دگر
رو با جمالی می‌کند تکرار دوران می‌کند

راستان بر سر کوی تو بسر می‌بویند
همچو آهو به کمند سر زلف تو درند
عاشقانت ز پی نقش جهان زان نروند
باده‌نوشان جگرسوخته در کوی فنا
طالبان گل عشقت به سر و روی چو آب
داغداران سراپرده قربت شب و روز

چون جمالی همه مستان تو در بحر وصال
مجمع گشته و فارغ ز ره هر سویند

بر اوج قاب قوسین هر شب نگار مهر
آیا کسی شنید این کان ترک مست شب‌روز
یارب که دید هرگز بیمار زار مجروح
در نیم‌شب بگویند خورشید چون برآید
آن زهره طریناک جوئی مشتری شد
و آن ساقی گل‌اندام بهر خراب مخمور

هر جا که درد باشد درمان ز پی درآید
با شمع و نقل و باده بر یار یاور آید
بی گفتگو طیبش ناگاه بر سر آید
از بهر بردن دل چون ماه درخور آید
شیرین ز پیش خسرو مهمان شکر آید
هر دم به خلق خوبی با جام و ساغر آید

برخیز ای جمالی مگذار صبح کاذب
بی امر من زند دم یا در برابر آید

هر دم که تو درآئی صبحی ز نو برآید
هر گه که دل بگرید چون ابر نوبهاران
هر کو ندید روزی از بهر دوست سوزی
در عرصه‌ای که آن شاه رخسار و قد نماید
عشق غضنفر آرای انتبان عقل بدید
در غریب بفزود حسن حبیب بنمود

مهر و مه جمالی ای پست چرخ گردون
با دور عشق گردد در روی دلبر آید

دارم دو چشم امید کان ماه من برآید
ترسا شدم که روئست غارتگر دل و جان
در راه دردمندان هر کو نهد غیاری
عمریست کز امیدش جان بر لب است و شادم

مندیش ای جمالی نشینده‌ای که هر جا
چتر ملک برآید دشمن برابر آید

هر که در کوی غمش صابر و جانباز آید
باز کز ساعد شه میل هوا کرد مترس
غم مخور دل که گر آن بدر منیرت بشکست
سالها خون جگر باشد و تریاق فراق

کو نسیمی که دل مرده ازو زنده شود
ای جمالی مگر از جانب شیراز آید

ماه من باز چه خوش نورفشان می‌آید
مهربانست و بقصد دل و جان می‌آید

گره از زلف جدا کرده و آشفته و مست همچو آهوی ختن مشکفشان می‌آید
چین ابرو به هم آورده و بگشاده کمان نیست تیری که نه بر روی نشان می‌آید
وز دو چشم من خون در جگر بی‌دل و دین به هوای چمنش رود روان می‌آید
چون جمالی به غم و سوز جهان راضی شو
تا ببینی که برت یار چه‌سان می‌آید

۱۹۹

هر مه مه من بی‌من اسرار به من گوید چون بلبل آشفته احوال چمن گوید
جان بخشد و دل دزد، پنهان شود اندر دل تا نامه مستحسن در گوش حسن گوید
از زلف و بناگوش آشفته کند حال تا حال پریشانی در جان خزن گوید
چون یوسف کنعانی دل چاه زنج جوید تا درد درون خود رمزی به رسن گوید
احمد به هوای دل باز از سر مشتاقی
از بهر اویس جان احوال قزن گوید

۲۰۰

دلا زنه‌ار و صد زنه‌ار و زنه‌ار که منشین یک نفس بی‌یاز بیدار
که اختر در گذار است و گذارش نهان اندر رفیق است و شب تار
منه در شیب سر بالین غفلت که یاری نیست غافل گشتن از یار
چو ره در پیش داری ای سرافراز مکن خود را به فعل خود گرفتار
مده دل با خراباتی صدمول که دنیا نیست ای میرک وفادار
کجا شد بوسعید و کو جهان‌شاه کجا شد او و کو فرعون جبار
اگر خواهی حیات جاودانی به رحم افزای و مسکینان میازار
مرا در خشم اندر وقت پرسش چه گر بد بشنوی می‌باش غفار
که تا احسان نماید گونه عدل در آن صبر و تحمل ای سپهدار
که ستاری است افعال بلندان اگر همت بلندی دم نگه دار

جمالی زان بصیر نیک و زیباست

که ستار است و ستار است و ستار

۱۰۱

چون همی‌گویی ندارم اختیار لاجرم باید کشیدن انتظار

چون به دوش خویش گیری بندگی می‌نماید پیش رویت بند و یار
نامرادی زاید از ناراستی غنچه گل از کجی گردد چو خار
در نفسهای صریح مشفقان هست عزتهای بی‌حد و شمار
زنده مختار گردد هر که او دارد این آیات پیشش اعتبار
هر که او را نیست یاری در جهان گر شود چیزی تواش معذور دار
زانکه صاحب حال خوش با اهل حال می‌نماید قدرت لیل و نهار
چون شود جبری بصیر خیر و شر باوجود قوت بازوی یار
جبریان محروم ذوق دایم‌اند

ای جمالی در به روشن واگذار

۱۰۲

ای دل منشین به برج دلدار که دلدار مشتاق خرابست و خراب دل بیمار
آن دار که منصور بر آن قامت خود دید نامش نتوان برد به پیش قد این یار
گر طالب وصلی و رضای دل معشوق زنه‌ار مبر نام خود و دانش و کردار
در شیب قدم نه سر و در خاک نهان شو تا کحل بصر گردی و آئینه دیدار

بالای بلاجوی که مایل به جمالی است

دائم که ندیده‌ست جز این دیده خونبار

۲۰۳

ای دل نمی‌شوی سیر تو از جفای دلبر تا چند جان‌فشانی در خاک پای دلبر
از من نهان مگر تو داری رهی به سویش زانرو که می‌نماید در تو صفای دلبر
از ناله‌ات حضوریست وز مویه‌ات سروریست آری ز دردمندی یابی رضای دلبر
تو قدر خود ندانی زان ناله می‌فزایی کز سوز و ناله تست برگ و نوای دلبر
صوّر است و صور معنی گر برکشی تو آهی آهت دهد گواهی ای دلبرای دلبر
با دیده هم رفیقی در راه دوست ای دل از فضل دیده داری وصل و لقای دلبر

پروای خود نداری ای کرده خونخواری

رحم آر بر جمالی ای رهنمای دلبر

۱۰۴

ای مؤمن موحد سر نه به پای حیدر بی‌شک رضای حق بین اندر رضای حیدر

حیدر حبیب احمد احمد حبیب خالق
 الله راست گفتار هم مصطفای مختار
 حیدر امام قایم حیدر انیس دایم
 آن حیدری که خبیر یک حمله کرد بی در
 گرچه ز آخرون است هادی سابقون است
 خورشید تاب حیدر مهتاب تاب حیدر
 اسرار حق در آن سر باشد که در همه دم
 آن عرش و سدره دل کاندلر سمای عشقست
 مجموعه فصاحت گنجینه محبت
 ای حیدری بشارت کت داد حق بصارت
 بیگانه دان به تحقیق بی شبهه ای جمالی
 شد دیده جمالی از بوتربا روشن

هر کس که چون جمالی اصلش از آن تراب است
 وردش نباشد الا مدح و ثنای حیدر

۱۰۵

گر یک دل و یک رنگی در زیر قدم نه سر
 در عشق نمی گنجد وسواس و خیال غیر
 اندر صف مشتاقان جان و دل و سر نبود^۱
 در کوچه سرمستان گستاخ مرو زنهار
 گر طالب آن یاری زنهار بکش خواری
 بی درد نشاید شد در کوی سراندازان
 هر دم رسن زلفش صد دل فکند در چه
 گر جادوی فتانت هم کاسه مستان است

باز از پی دل بردن همراز جمالی شد
 تا جان توام بخشد آن ساقی جان پرور

۱۰۶

سوی یمن ابر برآمد مگر یا مه من کرد به سوئی سفر

یا مگر این چشم گه ریبار من کاسه خون ریخت بدین روی زو
 یوسف ازین مصر برون رفت یا در دل بی محو شده است این شکر
 خیز سقا بر سر میدان فشان اشک من بی دل بی خواب و خور
 از خبر هجر جمالی بسوخت
 چون بدن دوزخی اندر سقر

۱۰۷

ای صاحب بستان جان، در بلبل شیدا نگر بهر عیادت نه قدم و اندر فغان ما نگر
 دامن بصیر و عالمی ای نکته دان هر بیان گر زآنکه تقصیری رود در دفتر اعلا نگر
 ای آنکه جمله دیده ای از بهر دیدار خدا یکدم به چشم من در آن قامت و بالا نگر
 ما را نپرسیدی عجب ای ترک خوی دل عرب شد در غمت روزم چو شب آخر درین سودا نگر
 زیباست لیکن امر حق ای دل رها کن این ورق خواهی که دریا بی سبق در چهره زیبا نگر
 این مسکن و مأوی ما از اهل دل روشن شده یکبار از روی کرم در مسکن و مأوی نگر

تا کی جمالی حزین در دل نهان دارد غمت
 آوردم اینک در میان جانان درین غوغا نگر

۱۰۸

فرزند بی ترحم نامهربان امیر غافل ز حال خویش وز هجران این فقیر
 کو رحم و کو تلافی و کو عهد بی شمار کو روی و خوی و بوی دلارام بی نظیر
 جان می کنم به حسرت و شادم که پیش نفس ذکر امیر گوید ذاکر به صد نفیر
 ای دل مکن شکایت و با درد خوی کن از یار ناگزیر وز دلدار دلپذیر

رو می نهم به غربت و دل می نهم به رنج
 تا بر امیر من برسد گردی از فقیر

۱۰۹

آیات فقر فخری در شأن ماست امروز زیرا که درد عشقش درمان ماست امروز
 ساقی میار باده کان نرگس خماین با صدهزار فتنه حیران ماست امروز
 تا جان کهنه خود در پای او فکندیم مائیم ببذل او او جان ماست امروز
 واعظ مخوان فسانه وز ما مجو بهانه کان مالک زمانه مهمان ماست امروز
 آئینه دو گیتی کاندلر نمده نهان است ای خواجه تو مهندار پنهان ماست امروز

دی دیدمش جمالی گشته جدای کوش
 آری گدای یک تن سلطان ماست امروز

۱۱۰

شب همه شب در غمش منتظرم تا به روز
روز برآید چو شمع می‌کشدم تاب روز
هیچ نپرسی که برد خواب و قرار دلت
هیچ نپرسی کجاست گونه مهتاب روز
روز شود از فراق نوحه کنم تا به شام
شام چو هندوچه‌ای می‌کشم اشتاب روز
عدل ملک گر نماند نیست عجب ای پسر
عادت سلطان ماست عیش شب و خواب روز

عقل جمالی برفت نام و نشانش نماند

نرگس مستش ربود ورد شب آداب روز

۱۱۱

صبح است و صبح صادق از خواب زود برخیز
با قادر توانا ای ناتوان تو مستیز
تو حق نمی‌شناسی تعظیم امر حق کن
با تلخ و شور حکمش طاقت بگیر و مگریز
پندار خود رها کن با امر حق وفا کن
دار بلای بگزین خود را بدان درآویز
یعنی که شو چو گردی در خاک‌پای مردی
خون دو دیده آنکه در خاک او درآمیز

چون محو خاک گردی بنشین ابا جمالی

هر دم قیامتی نو از قامتی برانگیز

۱۱۲

صبح صادق می‌دمد ای خواجه خیز
تو کن وسواس شیطان و ستیز
تا که داری آب عزت در جبین
بندگی کن آبروی خود مریز
خواری و جور و جفا باید کشید
بر امید روی آن یار عزیز
شب نخسبی و نیارامی به هیچ
گر شوی واقف ز روز رستخیز

تا جمالی ناظر آن روز شد

شب نمی‌آرامد و هم روز نیز

۱۱۳

نوشها آید از پی هر نیش
زآنکه هر دم بود ملازم ریش
خواجه را نشو و بزم از آن باشد
تا درآید به بارگه درویش
به حقارت به سوی درویشان
منگر ای یار عاقبت‌اندیش
زآنکه چون خواجه زمین و زمان
این طرف پس روند و آن سو پیش
زیر و بالا و پیش و پس نبود
زآنکه‌شان نیست دین و ملت و کیش
ملت و دین و کیش مذهبشان
چه بود آن لقای دلبر خویش

دلبرا مهوشا دل آرا ما بگذارم به هجر خود زین بیش

از جمالی شها مدار دریغ

هر خدنگی که داری اندر کیش

۱۱۴

ای در میدین خورد بر بوده‌ای گوی شرف
زآنو که بر فرق سرت تاجست از شاه نجف
لیکن مشو ایمن که شه که ملک بخشد که گله
که ناز پرسد که گنه که نی نوازده گاه
سلطان و فخر انبیا آئینه گیتی‌نما
و آن قاضی هر دو سرا آرام خلف و ناخلف
فرمود شاه بوالعلا کاهل سلوک اهل فنا
باید تردد کم کند مر جانب آب و علف
داند کسی کاکه بود همراه عبدالله بود
مر سوی صورت ننگرد مانند پیران خرف
آری گر آن نیکوسیر پرسد همی از خیر و شر
تا بو که نزد اهل دل مایل شود یابد شرف
منت‌پذیری جان جان گر زآنکه خواهند از تو نان
نانت قرین جان شود جانعت نگرود هم تلف
در مغز حرف اندر نگر آنجا که معنی صور
هرگز کجا باشد چو هم ابریشم و برگ کنف

منگر حقیر ای ذوفنون سوی جمالی از پرون

لا یعقلون لاتعلمون هیات اندر من عرف

۱۱۵

به صدر صفت عشاق هان میا به نفاق
که دوست مظهر لطف است و طالب مشتاق
یکی یکی بشناسد که بیشکی زنگی
گرفت دیده معنی ز عین دلبر طاق
بنوش باده گلرنگ تا شوی بیرنگ
که رنگ و بوی ندارد گذر به سوی مذاق
مجردان قلندر به نزد پیرمغان
خوردند بی‌لب و دندان درین رواق رواق
سحر که مهر معانی به ملک دل زد تیغ
در آن شماع بدیدم جمال زین عراق
ز سر عشق بیان کرد و دل عیانش شد
که نیست تفرقه اندر منازل عشاق
دگر نمود اشاره که جان جمله یکی است
ولیک فرق نگه دار ز انفس و آفاق
قسم به جان نبی یاد کرد و جود ولی
که هست ساقی آفاق شیخ ابواسحق
به جان بکوش و نگهبان طفل معنی باش
خطاست کشتن اولاد خشیه‌الافلاق
خلیل‌وار زمانی درآ در آتش عشق
که نور آفل ناقل جداست از اشراق

جمالی از سر تحقیق گشت خاک مهان

که خاک معدن عشق است و کان استحقاق

۱۱۱۶

یار طاقست شیخ ابواسحق سر بیاید نهاد و در بر طاق
زانکه غیر از یکی نمی بینند دل هسکین والہ مشتاق
لیک این خوی اغنیا باشد که برد دل ز دست هر عشاق
این صفات غریب بی ماواست که جهد از محبتش اشراق
یا بود چون جمالی فانی
که حبیبش بود به کام و مذاق

۲۱۱۷

بسهام خوش بر میان زتار عشق می رزم ناقوس در بازار عشق
گشته ام منصور بر دار فنا می بگویم لیک من بر دار عشق
زانکه می بینم قد دلجوی یار خار چبود در بر گلزار عشق
هر کسی را یار و دلداری بود غیر درد ای یار نبود یار عشق
زهر ماران سالها نوشیده ام تا کشیدم جام شکریار عشق
از دو چشم کافر جادوی مست ای مسلمانان شدم بیمار عشق
هر که شد ثابت قدم در راه دوست
چون جمالی گشت برخوردار عشق

۱۱۸

نیست جز زلف کجش زتار عشق پیچ زلفش می دهد پرگار عشق
آن دل سوزنده بیمار زار می پسندد یار در بازار عشق
دل که چون بلبل نالند روز و شب خواب بیند خواب او گلزار عشق
کس خیردار من دل خسته نیست جز دو چشم جادوی بیمار عشق
چون جمالی در دو عالم ننگرد
هر که بیند گونه رخسار عشق

۱۱۹

آمده ای عاشقان فغفور عشق تا نهد در ملک دل دستور عشق
هر که در نقش دو عالم ننگرد طیب است و طاهر و فغفور عشق
هر که از قانع شود با حرف و صوت او ز نزدیکی فند بس دور عشق

جمله مستیها فراموشش شود هر که نوشد یاد انگور عشق
می نگردد گرد میخانه محار هر که گردد کج مع و مخمور عشق
نام آن تخت سلیمان می میر ای انخی در پیش روی مور عشق
آنچه در تصویر عالم تافته نیست آن جز لمعه ای از نور عشق
کور صورت صدهزاران مرتبه بهترست ای عاقلان از کور عشق
آن طبیب حاذق بخشنده روح هست مشتاق دل رنجور عشق
هر دلی که دائماً رنجور نیست نقش نعلینش مجور بر طور عشق
مجمع البحرین عشق و درد رو تا ببینی خضر بحر طور عشق
تا جمالی دید اسرافیل وقت

می دمد در جان خوابان صور عشق

۲۱۲۰

جان خسته و زار و دل معلق ساقی قدحی می مرق
تا مایی ما برد به یکبار چون جمله تولی تو باشی الحق
هر بت که همی پرستی امروز فردات بدان کنند ملحق
گر غرقه عشق گشتی ای دل هم عشق بود ممد زورق
عشق است طراز جمله اشیا عشق است فراز چرخ ازرق
آن ماه که مه دو نیم ازو شد از اصبع عشق کرد منشق
گفتا تو نه ای منم جمالی
گفتم که هزار بار صدق

۱۲۱

آن نفس ناموافق از بهر این علائق چون هندوی منافی ننموده فعل لایق
از بهر شهرت خویش چون عنکبوت دایم درهم دمد قسوتها در خانه علائق
اندر لباس تقوی شرک و نفاق ورزد غافل ز مکر خالق سرمست چون شقایق
بگذار ای شراندیش تا مهر روز افروز در کاذبان زند فاش این آتش حقایق
برخیز ای جمالی برهمزن این دکانها
تا رستخیز ببندد اهل دل و حدایق

۱۲۲

دست دل نیکو تو اندر دیده مال
تا ببینی تو جلال اندر جمال
گر همی خواهی کمال جاودان
هان مشو مایل بدین مُلک زوال
گفتمت روزی که چون بیمار دل
خود دراندازند زین صف نعال
هیچ نشنیدی تو عامل چون پدر
تا ز جنت آمدی سوی ملال
خستگی تن همه قهر خداست
لیک بیماری دل عین کمال
من که اندر خاک و خون آغشته‌ام
طالب بدرم از آنم چون هلال
راستیهای جمالی چون الف
از غم جانان شده چون میم و دال

۱۲۳

دلی که شاکر و راضی است در همه احوال
بگرد او نتواند رسید گرد ملال
به نزد اهل حقیقت یکی است^۱ آنکه چو مهر
جهان جهان متغیر کند چو هجر و وصال
کمال حسن ارادت که در نفس جاریست
هر آنکه کرد قبول آن ربود حسن کمال
بدید دیده عشق جمالی آن سیرت
که آدم از سبب آن نمود وجه جمال
از آن دود چو غریبان به گرد کوی حبیب
که دید در قدم دوست گنج بی‌اعمال

۱۲۴

سهل باشد دایماً اندر امل
آینه مردان نباشد جز اجل
حیف باشد حیف در بازار حشر
که نباشد مرد را زر در بغل
مرد آن باشد که آخرین بود
که نماید در ابد حسن ازل
هان مکن تکیه تو بر مال و عیال
که چنین فرموده وحی لم یزل
نفس و مال ای دل فدای دوست کن
تا نیاید صدق و ایمانت خلل
رآنکه ایمان زبان سهل است سهل
صدق و ایثار است سگه هر عمل
نیک داند این جمالی غریب
راه یاری نقص هر شید و دغل

۱۲۵

عهد چبود حب شاه و وحی دل
وین کتابت شاه را باشد سجل

غایت حاضر کسی باشد که او
بر طریق شاه باشد متصل
خود طریق شاه چبود عشق کل
خارجی کبود مقیم آب و گل
هر چه جز عشقش تکلف دان و بس
هم برین بودند و هستند اهل دل
عاشقی بگزین و لوت عشق نوش
تا نگردي پیش جانان منفصل
سال نو بین ماه نو بین یار نو
آخرین خورشید بین و آن دو ظل
ماه و خورشید و دو چشم مست دوست
در تو موجود است و از تو منفصل
چون جمالی خویش بنمودت بجد
دست درزن دامنش از کف مهل

۱۲۶

بار اگر می نکند خوی به ما وای به دل
من اگر جان ندهم خوش به رضا وای به دل
دل اگر هم نکند صبر و وفا وای به دل
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
بر رخ و زلف منه ای دل من چین و گره
دور روی تو بگو چون کشم این بند و زره
گر ازینسان کشد این عشق جفا از که و مه
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
اگر آن زهره چنین جور کند چون باشد
هر چه آن یار کند چابک و موزون باشد
لیک اگر بار غم از پشت دل افزون باشد
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
ساقیا جام می و باده ما نرگس تست
به دو ابروی تو دارم به خدا عهد درست
که همین نغمه سرودم من از آن روز نخست
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
به جمالی نگرم مهر جمالت بینم
به دو چشمم گزرم سحر حلالیت بینم
نه اگر هر نفس آن بدر کمالیت بینم
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل

۱۲۷

عمر من گر به چنین سان گذرد وای به دل
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
دمبدم منتظرم تا که دو رخ بنماید
یا ببندد ره دل یا که دری بگشاید
از چنین نیک و بدی دل به فغان می‌آید
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
دیدم آن دیده و بر دیدن آن حیرانم
زان سبب که به دل و گاه به جانش خوانم
تو مپندار که نامش به زبان می‌رانم
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل
به غمش خرم از آنم که دلش خرم از این است
مهر من بر رخ او سز من و مهر نگین است
درد عاشق هم از این روست که با درد و چنین است
دلمی وای به دل وادلمی وای به دل

هجرت آن کرد جمالی که گریزد ز رقیب تا نشیند به رخس گرد ته پای غریب
بکر عشق آمد و زد بر جگرش نوک حبیب
دل می وای به دل وادلی وای به دل^۱

۲۱۲۸

بسیار گشتم در جهان من در پی همراز دل پیدا نشد پیدا نشد گوشه سوی آواز دل
گوئی همه چون خفتگان دور از دل آشفتهگان افسرده تر از مردگان بیگانه از غمّاز دل
چون جغد در ویرانه ها ساکن شده در لانه ها بر ساخته ایوانها، محروم از شهباز دل
چون مور و موش و مار پس در قصد مردم چون مگس پیوسته در آرز و هوس بریده از دمساز دل
با دشمن خود دوستند، زیرا که جمله پوستند بر جای خود نیکوستند، انباز گل، ممتاز دل
زود ای صبا بار دگر آن فتنه را بیدار کن زانرو که اندر عاشقی ذوقیست بردن ناز دل
خیز، ای جمالی، تا به کی دور از می و آواز نی
حرها رها کن در گله، رو جانب شیراز دل

۱۲۹

تا کی این خلوت تنهایی و بی یار ای دل رو بخوان قصه خود بر سر بازار ای دل
مشکی از اشک بیر بر سر میدان بفشان تا بگریند بر این دیده خونبار ای دل
گرچه محمود ایاز از بر درویش ربود لیکنش نیست نصیبی ز نمکسار ای دل
دل و جانم همگی محو ایاز است ولی رسم حاجی است بیان حج و تکرار ای دل
نیک دانی ز توام خسته و افکار ای جان قدمی نه به کرم بر سر بیمار ای دل
گلبن باغ دلم شاخ گل آورد و نشاند گل چو بشکفت ندیدم بجز از خار ای دل

دیده کانروی نبیند که جمالی دیده است

لایقش نیست بجز ضربت مسمار ای دل

۳۱۳۰

تا بدیدم بار در صحرای دل یاره گشتم غرقه در دریای دل
وای بر دل گر چنین زور آورد قامت یار و سر و سودای دل
آنچنان آشفته ام از درد یار که ندارم یک نفس پروای دل
دارم از چشم دل این مایه بلا چون کنم با چشم خویش ای وای دل
ور نباشد آن بلای دل دمی کی بماند مسکن و مأوی دل

ناپسند و ناقص و ناقابل است حسن و خوبی که نشد رسوای دل
ای جمالی خود چه شور است این دگر
که علم افراشته عوغای دل

۱۳۱

چون شدی قابل سرّ شه کرار ای دل رو چو منصور بگو نکته اسرار ای دل
قرص خورشید که عالم همه زو بینا شد روشنست از رخ آن دلیر مکار ای دل
مرتضی دان و مدان غیر دلش بحر محیط ساقی باقی و بی شک بر ابرار ای دل
چند ازین وسوسه کن مکن عقل فضول خیز و پیکرنگ شو اندر بر زگار ای دل
شاه عشقست و بجز عشق نخواهم چیزی تو بجز شاه مدان خود می و میخوار ای دل
جانم آشفته عشقست ندانم چکنم وه که رسوا شدم اندر سر بازار ای دل
خواستم تا بگریزم ز خرابات ولیک
در گرو کرده جمالی سر و دستار ای دل

۱۳۲

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
این ره عشق است و منزل ناپدید کی توانی رفت بی یاری دل
هر که یک شب دیده باشد داند او کاین ره عشق است و بیماری دل
کی بماند جان و دل ای جان و دل گر نیائی تو به دلداری دل
ای جمالی شکر کن پرده مدر
کان نگار آمد به غمخواری دل

۱۳۳

آیه یا نارکونی برد و سلم بر خلیل شرح عشاق است جانا آن بیان و این دلیل
چون خلیل آن کس که اندر آتش عشقت بسوخت فارغ است از رنگ و بوی و گفتگوی جبرئیل
چون بهار آمد دلا هم در بهاریات گو سایه اشکوفه جوی و مطرب مست جمیل
چون خلیل اندر میان سایه خرم می چمد ذکر خمر و شیر گوی و انگبین و سلسیل
سال چون نو گشت بادا حکم او چون نوبهار تا سبب باشد میان ما و حق نعم الوکیل
مقتدای کل عالم مرتضی آن شاه فرد گفت با ما کای جمالی میر ما یعنی خلیل

خلق احمد دارد او و خوی حیدر در کرم

پیش جودش حاتم طی هست بیگانه و بخیل

۱۳۴

در وصل نه خورد است و نه خوابست و سرانجام
در هجر نه صبر است و قرار است و نه آرام
ساقی چو کلید در میخانه بر تست
یک جرعه از آن باده فروریز در آن جام
آن روز دل از دست پدادم که درآید
در خانه دل قامت آن سرور دلارام
هر کس که نشیند به سر کوی خرابات
از ننگ نیندیشد و فارغ شود از نام
در حضرت جانان چو جمالی قدمی زد
کارش همه از دولت او یافت سرانجام

۱۳۵

منتظرم جان به لب آورده‌ام
رخ بنما رخ که دل آزرده‌ام
همچو دو ابروی تو پشتم دوتوست
زانکه خلدنگت به جگر خورده‌ام
جز غم عشق تو چه داند کسی
دوش چسان عمر به سر برده‌ام
خاک کف پات به عین‌الیقین
کرده‌ام و سوخته این پرده‌ام
شب همه شب در سر کوی تو من
ناله‌کنان خاک به سر کرده‌ام
پس نظر تست که حیران تست
گرچه جمالی به صف آورده‌ام

۱۳۶

امروز نثو دگر خرابم
بر آتش عشق تو کبابم
جان بر لب و دل فکار و مخمور
بندور پیاله شرابم
از دولت مهر و حسن خویت
فارغ ز قیامت و حسابم
خواهم که به قد و قامت تو
زنجیر و کمند دل بتابم
گویند چه می‌طبی جمالی
چون ماهی تشنه دور از آبم

۱۳۷

دوشینه شب چون ابر تن من در هوایت باختم
از دیده خون می‌ریختم با درد دل می‌ساختم
بر بوی خاک‌پای تو من خاک ره می‌بیختم
در عرصه شطرنج دل نردی ز غم می‌باختم
شمع بلا افروختم چون شمع خود را سوختم
با سوز دل درساختم با وصف تو بشناختم
با عاشقان گنج تو گنجی گزیدم یکزمان
چون خضر من بی موسی گنجت برون انداختم
چون زنگی با رومیان در پرده می‌گفتم سخن
از فضل و حاجت ای ملک آیاتها پرداختم

باری بحمد الله که شد آخر جمالی محرم
نی چون رقیبان کز برون چتر و علم افراختم

۱۳۸

مخمور و سراسیمه آن نرگس مستم
ساقی قدحی ده که دگر توبه شکستم
بیزارم از آن قیلۀ تقلید مجازی
تا قامت و تکبیر به ابروی تو بستم
با روی ملک ذکر ملک هیچ نباشد
یعنی منما بر در او خامه و دستم
جاسوس و رسولم همه درد است و غم دوست
برخاستم آنجای که درد است نشستم
این باده همان است که در جام جمالی است
ای خواجه که داد آن ملک از روز الستم

۱۳۹

آن ترک غارت‌جوی را در ملک هندو یافتم
یعنی که آن شاه نجف در کوی کامو یافتم
سری که قوم زاهدان جویند در محرابها
من باری آن اسرار را اندر دو ابرو یافتم
بولی که دل را خوش کند و آن رو که دل زو غش کند
در موضع کامو یقین آن موی و آن رو یافتم
چون دلبر خوششوی من آشفته کرد آن زلف را
دلهای زار عاشقان در بند آن مو یافتم
خیز ای جمالی خاک شو در زیر پای مقبلان
زیرا که تاج سروران در خاک آن کو یافتم

۱۴۰

روزگاری است که من مهر نگاری دارم
آفتابی است که در گرد و غباری دارم
خلق گویند که آن ماه به هر سو تابد
من به خورشید کجا بندی و باری دارم
من به آن گل زیم ای دل که درین گل پنهانست
گل گلناک درین آب به کاری دارم
من در آن باغ که آن غنچه خندان دیدم
به که گویم که از آن غنچه چه خاری دارم
درد پنهانست که درمان دل عاشق است
این چنین درد نهان از غم یاری دارم
بیقین قوت و تسکین من از دلدار است
تو مهنار که من صبر و قزازی دارم
طرب و عیش جمالی ز دم پیرمخانست
که همیشه به جگر داغ نگاری دارم

۱۴۱

جز درد عشقت درمان ندارم
جز مهر رویت در جان ندارم

از تاب مهرت ای ماه تابان جز جان بریان بر^۱ خوان ندارم
 گنج محبت از حسن الفت پنهان ندارم پنهان ندارم
 عشق است و درد است ایمان غیبی عشقت نورزم ایمان ندارم
 مستم و رستم از بینوایی وز چشم مست پیمانه دارم
 من با جمالی میخانه رفتم
 زین رو وطن در بتخانه دارم

۲۱۴۲

امروز دلا زبان ندارم
 فردا که بود مجال فرصت احوال درون نهان ندارم
 دانم که تو آگهی ز دردم در آگهی گمان ندارم
 هر چند که این بلا ز بالاست من دست از آن میان ندارم
 چون ماه رخ تو در زمین است من چشم بر آسمان ندارم
 در هر چه نظر کنم تو بیشم زآن کینه این و آن ندارم
 این فتنه ز نرگس تو برخاست زآنرو گله از کمان ندارم
 بر ناوک غمزه‌های شوخت اشکسته ولی نشان ندارم

در پات فکنده سر جمالی

زآنرو سر دو جهان ندارم

۱۴۳

ای شاه و سلطان وفا این الوفا این الکرم مائیم در بحر الم این الوفا این الکرم
 عهد الست اندر ازل در جان ما نبود خلل عهدت چون نپذیرد بدل این الوفا این الکرم
 چون آدم از خلدن بدر میراث دارم از پدر آخر برحم اندر نگر این الوفا این الکرم
 ای دل مگو از جور او چون ماه گردد دور او چون روی بنماید بگو این الوفا این الکرم
 روشن به تو شمس و قمر خرم به تو باغ و شجر در جام ما خون جگر این الوفا این الکرم
 ای آنکه گفتی بارها اندر خفا اندر بلا من زآن تو تو زآن من این الوفا این الکرم

نقش جمالی چون برند در سوی گورستان یقین

ذکر ملایک این بود این الوفا این الکرم

۱۱۴۴

دارم سر آن کز جان در پات سر اندازم در راه تو از دیده هر دم گهر اندازم
 در میکده بشینم می نوشم و می بینم پیمانه بگردانم هم قام بپوشانم
 هم اهل مداوس را در پیش بتان آرم هم دفتر پارینه زآن سوی دراندازم
 در دیده خود بینان خاک و خس و خون ریزم و ندر دهن زندان حلوی تو اندازم
 گر اسحق نادانی با من به مصاف آید من روح مسیحایم تیغ و سپر اندازم
 انگورک مثقالی گر سرکه شود کلی شیراز روم خود را در گلشکر اندازم
 شیرم به شکار آمده شیراز گریزان شد وز ننگ چنان شیراز من دور ز شیرازم
 ای کودک شیرازی شیر از تو خواهد خورد شیراز بجو در من بگر که چه شیرازم

گر میل شکر داری، همکاس جمالی شو

چون مشتری مائی پشت قمر اندازم

۱۴۵

ای حرم و حجاز من طوف تو می‌کند دلم وی قد سرو ناز من طوف تو می‌کند دلم
 داغ منی و درد من باغ منی و ورد من ای مه شب‌نورد من طوف تو می‌کند دلم
 عشق چو آب جویجو در پی ما نهاده رو با غلیات این علو طوف تو می‌کند دلم
 آن فلک نشاط و با حرکات بال و پر در پی ما کند سفر طوف تو می‌کند دلم
 محرم جان من تویی امن و امان من تویی فاش و نهان من تویی طوف تو می‌کند دلم
 سر بر پات می‌نهم جان بفدات می‌دهم از پل ذات می‌جهم طوف تو می‌کند دلم

جز تو جمالی حزین کرد جدا ز خود یقین

زآن سبب ای دُر ثمین طوف تو می‌کند دلم

۱۴۶

تو روح قدیمستی ای انس دل و جانم زآنروی ندیمستی ای انس دل و جانم
 تو زاده آن روزی تو مرهم این سوزی تو عیدی و نوروزی ای انس دل و جانم
 تو گردش پرگاری تو صیقل زنگاری هم عشقی و هم یاری ای انس دل و جانم
 ای انس و دل و جانم وی حاصل ایمانم وی باده و پیمانم ای انس دل و جانم
 ای ناله و آه از تو وی بند و گشاد از تو دل خرم و شاد از تو ای انس دل و جانم
 هم حسن ملک داری هم سیر فلک داری هم قند و نمک داری ای انس دل و جانم

در دیر جمالی در بی جام و سبو می خور
تا سکه زنی بر زر ای انس دل و جانم

۱۴۷

به جان تو به جان تو که جز تو نیست در جانم
گهی چون باده در جوشم گهی چون خاک خاموشم
تو چون آبی و من جویست از آن بوسم سر و رویت
به هر شکلی که بنمائی رخ و زلف و خد و خالت
یقین دانسته‌ام جانا که با اوباش می‌گردی
چو تو ساقی مستانی چرا نایم به میخانه
ز رسوائی نمی‌ترسم که هستی یار رسوایان
ز عشقت داغها دارم از آن آزاد می‌گردم
ز دردت شادمانستم گواهم نیست جز چشمست
بجز سیمای مهتابت نمی‌بینم نمی‌بینم
مرا گویند بدگویان که بس مخمور و حیرانی

جمالی فاش می‌نوشد ابا ساقی می‌گلگون

ولی منکر نمی‌بیند می و ساقی و پیمانم

۱۴۸

می‌جوشم و می‌نوشم باشد که بنوشانم
هر شاخ که سر پیچد گرچه بود از طوبی
در منظر میخانه من غوره برانگیزم
هر دم که خروش آرد این عشق درون‌پور
پیوسته از آن کوشم تا بو که طلبکاران
یار آن می‌مستوران در خرقه نهان کرده

ز آن ساقی دورانها همکاس جمالی شو

تا من دل مخموران ز آن باده بنوشانم

۱۴۹

آن ارغوانی باده کو تا خرقه را رنگین کنم
این رنگ سرخ و زرد را از رنگ گلگون عارضش
تا غافلان خودنما سر گیج و بی‌تمکین کنم
یک‌رنگ سازم و آنگهی رو سوی ملک چین کنم

در خان و مان ملک دل یک‌رنگ نیلی درکشم
گر رهنزان در راه من جور و ستمکاری کنند
گویم که ای قطب زمان گویم که ای جان جهان
چون اسب همت زین کنم میلی به علیین کنم
یوسف اگر طفلی کند در چاه و زندانش کنم
گر شاد باشد با من او چون غنچه خندان سازمش

دلبر ز روی مرحمت گفتا جمالی غم مخور

بگریزم از دیوان همی رو جانب یاسین کنم

۱۵۰

ای مهر روزافزون من هر دم سلامت می‌کنم
ای سدره و افلاک من وی روح پاک خاک من
ای رهنمای عقل و سر ای کان ملح و حسن بر
ای من غبار کوی تو حیران و مست روی تو
من خان و تو همای من من جسم و تو چون جان من
ای ساقی ادوارها وی شحنه بازارها

تا شد جمالی عارف ذات تو دید اندر صفت

از شادی این معرفت هر دم سلامت می‌کنم

۱۵۱

ای غایبان ای غایبان محرابان ویران کنم
اوراقتان درهم درم اورادتان بر رو زخم
ما و شما را در میان هم آشکارا هم نهان
من مقصد فهم شما در گوش خود کی ره دهم
هستند مخموران خوش فارغ ز چار و پنج و شش
هستند مشتاقان دل بیریده دست از آب و گل
در کوی مائان راه نه دلتان پی الله نه
نک می‌رسد وقت جزا ای ابلهان بی‌وفا

ساقی روان کن جام می چون ساغر و خم کرده خوی

برگو جمالی تا به کی جوش خمش پنهان کنم

۱۵۲

حسنت چو دلداری کند من نیز غمخواری کنم
مستور شو مستور شو چون لؤلؤ خلد برین
ز آن جان و دل بریان کنم تا دیده‌ها گریان کنم
گر سوز عشقت این چنین شعله زند ای مه‌جبین
گفتم بگو با مردم چشم‌ت که خونخواری مکن
گفتم که خونم ریختی از نوک غمزه بی‌خبر

چشم جمالی بر رخت حیران و تو حیران دل
من در میان چشم و دل ناله کنم زاری کنم

۱۵۳

ای بر سر هر کوئی غوغای تو می‌بینم
هر فتنه که پیدا شد از ترگس مست تست
دایم سر مشتاقان چون گوی درین میدان
هر کس که دلی دارد با درد تو خو دارد
ای در بن هر موئی سودای تو می‌بینم
هر جا که بلائی هست بالای تو می‌بینم
افتاده و سرگردان در پای تو می‌بینم
هر جان که بر او داغی است ماولی تو می‌بینم
اتمام ظهور عشق در دور جمالی شد
ز آنرو که بهر روئی سیمای تو می‌بینم

۱۵۴

خورشید و مه تابان خوش فاش همی‌بینم
آن مایه آب و گل آن مونس جان و دل
آئینه عقل و جان همراز دل پاکان
آن حاکم هندوستان و آن زنگی ترکستان
در سینه بی‌کینه بی آن نه و بی این نه
آن مهره دورانها و آن زهره الوانها
آن یوسف زندانی و آن خواجه روحانی
آن ساقی میخانه و آن بازوی و پیمانه
درمان دل بریان خوش فاش همی‌بینم
و آن صاحب هر مقبل خوش فاش همی‌بینم
در وادی بی‌پایان خوش فاش همی‌بینم
با غنچه این بستان خوش فاش همی‌بینم
آن شاهد دیرینه خوش فاش همی‌بینم
وین شرح‌کن آنها خوش فاش همی‌بینم
و آن آیه رحمانی خوش فاش همی‌بینم
در دیده حانان خوش فاش همی‌بینم

آن شاه غریبانه پنهانست درین خانه
هر لحظه حبیبانه خوش فاش همی‌بینم

۱۵۵

ما حلقه به گوش مرتضائیم ز آن در صف صفه صفائیم
بیگانه ز خلق و خویش گشتیم ز آنرو که به دوست آشنائیم
که حافظ حرف جبرئیلیم که مست مغان دلربائیم
که نام و نشان خود نبینیم که پیش رویم و رهنمائیم

القصه همیشه چون جمالی
در بحر بلای مبتلائییم

۱۵۶

مائیم که در بحر فنا عین بقائیم هر وجه که خواهیم در او رخ بنمائیم
که شیر ژانیم و گهی پرده‌نشینیم که شاه جهانیم و گهی رند گدائیم
بی‌خود به سر کوی دلارام چو مستان تا پرده براندازد و بر حال خود آئیم
هر جای که زیبارخ و سیمون‌بدنی هست افسونی بخوانیم و دلش را بربائیم
هر چند جمالی که ز خود لاف زند راست
پرورده آن لعمه انوار عطاائیم

۱۵۷

خو به جفا کرده‌ایم رو به خدا کرده‌ایم ز آنکه درین میکده جام وفا خورده‌ایم
ما نه بلا می‌کشیم جام صفا می‌کشیم ز آنکه رسولان دل هیچ نیازده‌ایم
در ره جانان خویش بر سر و رو رفته‌ایم تا که ز میدان درد کوی رضا برده‌ایم
غیر نداند که ما از دو جهان رسته‌ایم هیچ حجابی نماند گرچه درین پرده‌ایم

چونکه جمالی نماند یار درآمد نشست
مجلس عیش مدام فاش بگسترده‌ایم

۱۵۸

راه جانان ما به جان پیموده‌ایم تا غنیمت زین سفر بروده‌ایم
سالها از سفله خواری برده‌ایم تا کنون در پای گل آسوده‌ایم
قرنها فریاد و زاری کرده‌ایم تا دو حرف از کام دل بشنوده‌ایم
نوکها از حرب ترکان خورده‌ایم تا فرنگستان دل بگشوده‌ایم

با جمالی در بدر گردیده‌ایم
تا ز هر آلودگی پالوده‌ایم

۱۵۹

مستیم ور چشم یار مستیم زآن ملک فنا بهم شکستیم
 از هر چه نبود و هست و نبود چون مغز ز پوست باز رستیم
 منکر نشدیم از بد و نیک هر عهد که با نگار بستیم
 در حضرت دوست خوش بلندیم هر چند که در جهان بستیم
 مائیم به عشق زنده ای شیخ با دست نه ایم و فوق دستیم
 عاشق شوی انگهی بدانی چون از سر هر دو کون جستیم
 بی خویش درآی با جمالی
 بنگر که همان می الستیم

۱۶۰

ما جان و دین و دل را در راه تو نهادیم عشق تو برگزیدیم باقی به باد دادیم
 در بحر بیکرانت چون قطره نیست گشتیم با دیده گهربار غلطان به بر فتادیم
 از نیش تیغ عشقت حاشا که سر بیچم کز مادر محبت بی نقش و عور زادیم
 در دیده لثیمان گر زآنکه خوار و زاریم اندر صف بلندان خاقان و کیقبادیم
 در ذکر تست عالم از بهر راحت خویش
 الا من و جمالی کز انده تو شادیم

۱۶۱

قدم در ملک ترسایان نهادیم سر اندر بحر بی پایان نهادیم
 ز وسواس دو عالم باز رستیم که داغ عاشقی بر جان نهادیم
 نه علت ماند و نه مذهب نه ملت چو دل در قبضه جانان نهادیم
 بحمد الله که ملج شاه خویان به یمن فقر خوش بر خوان نهادیم
 چون آن دیدیم ما در چهره این قرار این و آن آسان نهادیم
 مقام عاشقان میخانه کردیم به راه احقان کهدان نهادیم
 به مصر و شام و در شیراز دیدیم قلم بر گردش دوران نهادیم
 جمالی در صف مستان نلغزند
 از آنرو نام او ترخان نهادیم

۱۶۲

در ره قدم نهادیم رو در دیار داریم مشغول خود نگشتیم ما درد یار داریم
 بگذشت شکر لله فصل خزان که هجر است خندید غنچه گل میل بهار داریم
 اسبه دل و محبت زین کرد قدرت با این مراد و عزت عزم شکار داریم
 ما مستقیم حالیم در هر چه می نگاهیم بی اختیار و مستیم زآن اختیار داریم
 بی شک دل جمالی از وقت و حال راضی است
 زآن در همه جهانها جان استوار داریم

۱۶۳

بی سلطنت صورت ما هر دو جهان داریم بی ازدر اشاره این گنج گران داریم
 ما عشق میان داریم هم حسن نهان در جان این جذب دل جانان از حسن نهان داریم
 این حسن نهان ای دل برگو که چه خو دارد از دولت مسکینی این فضل عیان داریم
 ما بیدل و دلداریم بیزار ز آزاریم این راحت بی رحمت پیوسته از آن داریم
 ما خویش نمی بینیم در هیچ صف ای یاران مستانه همی گردیم نی خان و دکان داریم
 ما دشمن طاماتیم عریان خراباتیم مشتاق لطافتیم زآن روح روان داریم
 ما نقش نمی بینیم نقاش همی بینیم زآن ملج همه خولا[نها در کام و دهان داریم
 آنی است ابا انسان خوش ظاهر و پس پنهان آن مایل درد ماست ما چشم بر آن داریم
 ایمان به شه یثرب عالم به زیان دارد ما مهر سراپایش چون داغ به جان داریم
 کتمان ولایاتش تفصیل کنایاتش تشریف عنایتش از ماهرخان داریم
 گفتیم جمالی را از سرخوشی و مستی
 اسرار که چون صهبا در زیر زیان داریم

۱۶۴

گاه چون جغد و گاه شهبازیم گاه در قاف قرب در رازیم
 گاه چو بیگانگان بر ناجنس گاه سرافراز و گاه جانبا زیم
 گاه نمائیم نامه با بوجهل گاه به معشوق خود نپردازیم
 عاقلان ره به عاشقان نبرند گر هزاران صحف بپردازیم
 دیده عقل روی عشق ندید گرچه در اسم و رسم دمسازیم
 یار اوباش ما سحر می گفت کو اسیر بلا که بنوا زیم

چون فقیر از امیر عشق غنی است

چه غم از مبتلای شیرازیم

۱۶۵

مقصد صدر ای علیم، انده قلب سلیم
حکمت بی کان بود ناظر اخلاق و خون
تا بودت خوف و بیم لایق جانان نه‌ای
بی دل و دلبر مباش تا نبود خوف و بیم

دیو کجا پیش ذات قوّت و قدرت رسد

نقش جمالی ز عشق گشت خبیر و علیم

۱۶۶

نگفتمت که نگهدار عهد و پند حکیم
نگفتمت که نگهدار وقت و هیچ مگو
نگفتمت که نگهدار و بارها گفتم
نگفتمت که نگهدار این دل رنجور
نگفتمت که خزانست در نهاد بهار
نگفتمت که وطن نیست غیر خاطر دوست
نگفتمت منشین در طریق و باراً زود
نگفتمت که درآ زود و میر میکده شو
نگفتمت که مگو کاینچنین کنم فردا
نگفتمت که منال و مزار و هیچ مگو

نگفتمت که مبین در میان جمالی مست

که عشق را نه مقام است و نی لحاف و گلیم

۱۶۷

برخیز و بنشین بر چشم و رویم
یا کس نگویم اسرار عشقت
من آب جویم تو ذات بحری
گویم و گویم تا تو بیایی

درده پیاله پر کن سبویم

اسرار عشقت با کس نگویم

تو ذات بحری من آب جویم

تا تو بیایی گویم و گویم

در جستجوی همچون غریبی
مویم و پویم در خاک پایت
این است خویم کاتش فروزم
تا خود بسوزم کاین است خویم

سوزم و پویم جان جمالی

جان جمالی سوزم و پویم

۱۶۸

وقت آنست که میخانه درش باز کنیم
نام و ناموس جهان در گروی باده کنیم
شاهد عشوه‌گر چابک طنّاز خوشی
سر و جان و دل و دین در قدمش اندازیم

چون جمالی کمر عشق به جان در بندیم

پشت بر نیک و بد و روی به شیراز کنیم

۱۶۹

ای برده نظر ز سوی مردان
خواهی که پیاله‌ای بنوشی
فی‌الجملة خیال خویش بگذار
چون زنده شوی ز خوی مردی

آن حسن که دیده رو به خون است
آن چیز که عشق نام دارد

آن دیدد در دیده جمالی

کافتاد به کوی و سوی مردان

۱۷۰

برکش تو پای از گل پرواز کن چو مردان
تا دست و پای داری برخیز و خود بیفشان
تلقین و پند بلهان در گوش دل مده ره
فرمود هادی جان کاندلر جهان فانی

یا چون دل ظریفان در سینه خرابی

وقت بهار و ساقی دارد پیاله در دست غنچه گشاده لبها از بهر دردمندان
برخیز چون جمالی بگذر ز هر دو عالم
تا روی دوست بینی در موی و روی انسان

۱۷۱

دمی بی ذوق عشق تو بگو جانان توان؟ نتوان گذر بر زلف تو بر تو بگو جانان توان؟ نتوان
بهار عشق سوز من ثمار عشق حسن تو خلاص از این دو بی سامان بگو جانان توان؟ نتوان
چو قذت در چمن سروری دلاراما بود نبود جدا گشتن ازین قامت بگو جانان توان؟ نتوان
نشانه تیر عشق تو دل نرم سلیم من دوی دل ازین بهتر بگو جانان توان؟ نتوان

عجب حسن غریبستی عجب قابل حبیبستی

عجابت تر ازین صنعی بگو جانان توان؟ نتوان

۱۷۲

عسی ان تکرهوا شیأ همی خوان که بینی من و سلوا خوش ابر خوان
رضای دوست در اکراه و خواربست چه باکست که چون راضیست جانان
ولی فعل زمان چون شعر بنده است که می تازد فرس بر بام و میدان
غرض ای دوست مقصودات حالست چو ذوق حال داری غم بیفشان

به هر صورت که هست اندر مقابل

رها کن یا زبوش کن چو مردان^۱

۱۷۳

زدند کوس محبت به نام روزبهان بیا بنوش شرابی ز جام روزبهان
بیا بیا به صفا در صفی که دُردی عشق به دور آمده اندر مقام روزبهان
مقام روزبهان در در گوش دل بگشا که تا به جانت درآید پیام روزبهان
پیام روزبهان هم حریص روزبهانست که کام روزبهان شد به کام روزبهان

چو مهر عشق جمالی ز مهر روزبهانست

به مهر و مهر برآمد پیام روزبهان

۱۷۴

ز در بغل نهادم رفتن به سوی میدان زر دادم و خریدم آن ماهروی میدان
از چیست درد جانان ای دل مبارز آسان ور زآنکه زر بیاری هشدار قوی میدان

زنهار همچو مردان میدان درآی درش آن رند پرسعادت خالی ز رسم و عادت
بازوی عشق بگشا چوگان زلف بفرزا^۲ رو گفت و گو رها کن جنگ و جدال بگذار
هان ره مده به دل در دجال و حر که امروز هور محبت ای دوست بگذاخته مذاهب
آن عقل کل که عالم دارد به استقامت آن صومعه نشینان محروم مهر روزند
یا چون فقیر می دو اندر بی امیری بر جان دوست سوگند ای دل که غیر ازین حال
میدان عشق و عاشق ای خواجه حب یزدانست در ذات خاک میدان بحریت بی نهایت
تا جان و دل نسوزی در مجمر محبت غزه مشو جمالی در گوشت ار درآید
منگر به هیچ میدان بگذر چو شیرمردان کم همتی درافتد در بند و موی میدان

همچون غریب دایم رو در حبیب خود کن

تا شاهد یابد از تو کام و گلوی میدان

۱۷۵

در پیش حسن لم یلد افسانه و افسون مخوان آنجا که عشق آرد نظر نی شک بماند بی گمان
آرام و عقل و خواب کو روز و شب و آداب کو سجاده و محراب کو در پیش آن ابرو کمان
دین کو و رسم و رای کو، گو مسکن و مأوی کو گو زیر و گو بالای کو در پیش سرو باغ جان
آن شیوه های دلبری زتار و گیر و کافری در کوی عشق و عاشقی ایمان بود امن و امان

خوی غریبست این و بس که بسته درهای هوس

بی گفتگوی و با نفس خوش با جمالی در میان

۱۷۶

گاه سود آرد فلک گاهی زیان آرد زیان جهد کن زین هر دو منزل خویش آسان بگذران
گر به شادی دل نهی چون غم رسد مشکل بود ور به غم قانع شوی پیوسته باشی شادمان

دوزخ آن باشد برادر ک آنچه نبود بایدت
چون ر تخیلات مُردی ای برادر شاد باش

چون جمالی گر تو دل با دلبری دادی یقین
در جنانی در جنانی در جنانی در جنان

۱۷۷

اگرچه بایدت تخت سلیمان
ر میدان سعادت گوی بریا
که این سلمانیان نرگس آسا
غضنفر کرد با سلمان اشارت
بدان شاها که تقوی لب ایمانست
بران پا بند کن دیوان خود را
که دیوان مانع مهر و نشانند
چه دیده یوسف مه پاره ای شاه
که تا بنمود از وی حسن احسان
دلالت می کنم شاها به خیرات
وگر نی این غریب ملک فانی
جمالی فارغست از نقش کوئین
از آنرو دایماً مانند یعقوب
که تا چشم دلش مهجور بیند
غریبانیم اگرچه در همه کوی

کلید فتح ابوابست این راز
به شادی برگشا این باب دیوان

۱۷۸

خوش است بعد ملامت حیات و حسن امان
درین زمانه هر آن کس که دید این چپ و راست
به غیر حسن محبت که مایه شادی است
بحق جان محمد به حق آل علی
خصوص یار و رفیق و انیس روزیهان
یقینش گشت که هیچ است یاد و نقش جهان
هر آنچه روی نماید همه زیانست زین
که فقر روح نبی است و حالت همگان

کسی که همچو جمالی ز فقر راضی شد
بغیر دوست نگردد دو چشم او نگران

۱۷۹

خوش است بار محبت به دوش جان بردن
خوش است در قدم یار جان برافشاندن
خوش است از خود و آثار خود جدا گشتن
خوش است و خوش که جمالی نماند نام و نشانش
خوش است و حالت پس خوش می مغان خوردن
نثار زندگی آرد نباشد آن مردن
خوش است متصل ایمان به دوست آوردن
ازین سبب نتواند کمیش آزدن
غریب و رهگذری گرنه این چنین باشد
چگونه راه تواند به دوستان بردن

۱۸۰

خوش است زحمت آخر در ابتدا دیدن
خوش است خاک طریق معلمان گشتن
خوش است در دل ظلمات دشت چین و فرنگ
خوش است اُمت مرحوم مصطفی بودن
خوش است حافظ و مداح هل اتی گشتن
چه گر خوش است شنیدن حدیث و آیت حق
خوش است صبر و تحمل دلا خوش است خوش است
خوش است در صف مردان مستقیم شدن
خوش است دور ز دعوی ملک دون بودن
خوش است جام مصفا ز دست پیرمغان
خوش است همچو جمالی بریدن از دو جهان
خوش است راحت اول در انتها دیدن
خوش است در بلد غیر آشنا دیدن
حضور خضر و حیات آب رهنما دیدن
خوش است روی محبان مرتضی دیدن
خوش است آیت رخسار طاووا دیدن^۱
ولیک خوشتر از آنست آن لقا دیدن
چگونه خوش نبود حاصل جفا دیدن
خوش است حسن بقا در رخ فنا دیدن
خوش است چهره زندان بی ریا دیدن
خوش است قامت و بالای بی بلا دیدن
خوشی است حسن دلارام بارضا دیدن

خوش است یک دو سه روزی درین دیار غریب
خلاف عهد نکردن رخ وفا دیدن

۱۸۱

خوش است گونه رویت به چشم جان دیدن
شعاع حسن ملیحت که رشک ماه و خور است
گهی چو مهر بلند و گهی نهان دیدن
خوش است بی غم پرده زمان زمان دیدن

به پیش چهره گلگون بی مثال و نظیر خوش است اشک عقیقی به زر روان دیدن
کنوز سر محبت که در زمین مخفی است خوش است صورت آن سر بر آسمان دیدن
عیان است آنکه نهان است در دل مشتاق خوش است در دل مشتاق حسن آن دیدن
به پیش ناوک چشمش دلا هدف بودن خوش است نوک پیاپی بدین نشان دیدن

خوش است راز غریب و خوش است ناز حبیب

خوش است مهر جمالی درین میان دیدن

۱۸۲

خوش است نام و نشان تو در نگین دیدن خوش است عرش عظیم تو در زمین دیدن
خوش است گنبد گردون و مهر و ماه و نجوم یکایک آن نظر ای دل درین جبین دیدن
خوش است رمز و اشارات دوست بی تکرار به چشم دوست نظر کردن و یقین دیدن
خوش است ناوک عشق تو بر جگر خوردن خوش است ضرب محبت دلا چنین دیدن
چو دوست حافظ جان است و باطن اسرار خوش است عشوه دلدار نازنین دیدن
نشان عشق نباشد طریق مردان نیست جمالیا غم جانان زان و این دیدن

ولیک عقل غریب است و خوی خوب حبیب

شفا ز سرکه و جلاب و انگبین دیدن

۱۸۳

جانم درون سینه هدف گشته چون نشان جانان عنایتی کن و بی دُر نشان نشان
حیف است آن خدنگ جگر دوز دلفروز بر مرده استخوان فند^۱ آن نوک خون فشان
خاکیم و خاک را سزد آن تیر صد دریغ کافتند به سنگها و ندارند ازو نشان
زاریم و زخمناک و گرفتار در کمند دورم مکش چو می کشیم نزد خود کشان

خواهی جمالیا که بوصلش چو ما رسی

بی دست و بی زبان شو و بی نام و بی نشان

۱۸۴

ترا خوش می برازد ناز کردن به هر دم عشوه ای آغاز کردن
به ابرو برکشیدن تیر غمزه دو چشم آنگه به رویم باز کردن
چه خوش وصلی است ای دل جان و جانان به کام دل به هم دمساز کردن
حیات است این و باقی رنج و اندوه ید الله تاند این در باز کردن

چه باشد مانع فصل دمدام پشیزی با نگار اتناز کردن
جمالی خوش بود با یار دل صاف
نهان و فاش دایم راز کردن

۱۸۵

دل را نبرد اهل دل چون زلف جانان تاب کن نک بگر جو خوش نشه ای پیش آ و جان میراب کن
هستی پستی را بهل قد دلارامی بجو شرمند شو چون ترگش روی در آن محراب کن
اینک طیبیب ار خسته پیش آب را پنهان مکن خود را چو بیماران دل اندر برش پرتاب کن
گر زآنکه تو عبداللہی در مقلان آن شہی تخییل حیوانات خود بر قبضه قصاب کن
خواهی تو شهد جان جان جوینده شو چون طالبان ظریفی چو ظرف عاشقان بستان و پردوشاب کن
ره تنگ و شب تار و سیه یاری طلب روشن چو مه چون هم نشین مه نه ای خوئی بدین مهتاب کن

جان جمالی تا به کی جوشد چو می نالد چو نی

بنواز نی بفزای می غیر خود اندر خواب کن

۱۸۶

پیک صبا خیز و سفر ساز کن تُرک ستمکار من آواز کن
زاری و خون جگرم عرضه ده هم نمکی بر جگر اتناز کن
نامه سر بسته چون جان روان در نظر دوست سرش باز کن
مهر و وفا جور و جفا خوی اوستی جور بهل مهر مه آغاز کن

زلف کج ار میل خطا می کند

ختم جمالی تو به شیراز کن

۱۸۷

ای دل بیا گر عاشقی آشفته گی آغاز کن خالی کن از آ و هوس دل مسکن شهباز کن
تو مار خاکی نیستی موش مفاکی نیستی تو مرغ عرش اعظمی بر آسمان پرواز کن
آن زاغ نابینا بکش انداز در سرکه ترش گر میل سرکه باشد قدری به شهد اتناز کن
و آنگه بر زئار رو در کوی ترسازادگان یاری طلب ره دیده ای زاد ره از وی ساز کن
قد الف چون میم کن خود را چو ابراهیم کن چون عود در آتش مرو با لاله و گل ناز کن
گفتم در اول عور شو وز هر چه داری دور شو چون نور خان مستور شو پس ساز بی آواز کن
دیگر خرابات اندر آ جان می ده و می میستان چون مست گردی دم مزن خود را چو می ممتاز کن
آنگه طهارت کن چو می بانگ و اقامت کن چو نی پس قامت رعنا بجو روئی در آن عمارت کن

آن غمزه مستانه بین آن نرگس فتانه بین
سوی جمالی اندر آ این شیوه در شیراز کن

۱۸۸

ای خوابناک غافل بر خیز و رو به ره کن
دست و دهان چو پاکان اول بشوی پنهان
چون بسپری طهارت یابی ز حق بصارت
دل پاک کن ز کینه مانند آبگینه
ای باز یار دمهقان تخم امل میفشان
یاد آر عهد یاری بنگر که در چه کاری
رهرو چنین نخسبد مفزای سیرت بد
مردان چنین نخسبد زنهار بشنو این پند
بگذار فکر باطل برخیز و رو به ره کن
و آنگاه همچو مردان برخیز و رو به ره کن
از بهر این تجارت برخیز و رو به ره کن
چون صاف گشت سینه برخیز و رو به ره کن
زادی ز خاک بستان برخیز و رو به ره کن
فکر از اجل نداری برخیز و رو به ره کن
شرمی بدار از خود بند برخیز و رو به ره کن
بگشا ز پای خود بند برخیز و رو به ره کن
یاد آر قبر خالی دور افکن آن نهالی
یا ناله جمالی برخیز و رو به ره کن

۱۸۹

خیز و بیدار باش و ناز مکن
رو بشو روی دل به خون جگر
چون نداری حیا و حب خدا
صبح زد تیغ و مهر زد پر و بال
دل منه دل درین ریاط دو در
مرگ را یاد کن گر انسانی
حق به تو ناظر و تو غافل مست
باادب باش بر در محمود
من و سلوی بنوش و شکر بگو
گر طلبکار ساعد شاهی
گنج خواهی و بخت و تخت بلند
آن دم مار نصح تلخ من است
راه کوتاه به خود دراز مکن
با دل پر نجس نماز مکن
روی در روی بی نیاز مکن
در دولت به خود فراز مکن
تکیه بر صورت مجاز مکن
بجز این مایه برگ و ساز مکن
بس کن این خواب و میل آر مکن
ورنه رو نام خود ایاز مکن
روی در تزه و پیاز مکن
دیده بر غیر شاه یاز مکن
از دم مار احتراز مکن
همچو شهش بنوش و ناز مکن

چون جمالی بساز با بد و نیک

نیک بین نیک و امتیاز مکن

۱۹۰

مستانه ترک رومی چالاک و پست و موزون
شهزاده شریفی سر تا قدم لطیفی
قومی پیش فتاده بالغ ز عشق زاده
دردانه یتیمی در ملک دل فلک شد
ساقی بیا که مستیم^۱ وز قید زهد رستیم^۲
چندان گریست چشم دور از تو ای مه نو
بسته کمر چو لیلی در قصد جان مجنون
چون مونس ظریفی ای روی او همایون
فی الجمله مست باده چون چشم یار میگون
آری عجب نباشد در بحر، در مکنون
در جام می درآید ای دوست اندک افیون
کز سیل من به هم ریخت جوی قرات و جیحون
در دور تو جمالی شد مست و لالایی
در خانه که دیده است بنگ و شراب و افیون

۱۹۱

وه که چه ناز می کند ماه دو پنج و چار من
نام من و نشان من دوست قلم به سر زده
پرده در است حسن او عشق من است پرده در
بسکه رقیب از حسد داد به باد خاک من
ای دل خسته غمین غم چه خوری که بعد ازین
قال لنا حبیبنا یوم لنا غدالنا
گرچه دو زلف او بود پرخم و پیچ کار دل
خنده از آن رقیبکان چون زنکان و کودکان
ناز کنی است کار او ناز کنی است کار من
تا همگی هم او بود در دل بیقرار من
پرده من همی درد آن شه پرده دار من
رفته بر حبیب من گرد من و غبار من
زود بود که بشکند ساقی من خمار من
که دهد انتظار من گه غم و غمگسار من
راست شود چو قامتش شاخ امیدوار من
غافلکان ز راز من وز دم چون بهار من
دیده اشکبار من پرنگ است و خون فشان
خون بود ای جمالی نقش تو از نگار من

۱۹۲

شفقت عشق و دل شده شیوه حسن یار من
این شفقت ز من بدان گر تو بصیر غایتی
من ز منی جدا شده پاک ز هر هوا شده
تا که دلم شکسته شد از همه نفس رسته شد
حسن حبیب غمزه زد مهر دلیم یار شد
فارغم از همه جهان راضیم از نگار خود
ز آن سبب آهوی ختن گشته به چین شکار من
تا نشود حجاب تو اسم من و غبار من
بار گرفته بی شکی ملک من و دیار من
بر سر زلف بسته شد خاطر استوار من
زین دو نظر برآمده کام دل فکار من
عشق نمود آن رهم در بر این نگار من

خورده دلم به هر نفس بهر یکی هزار غم تا که کنون یکی شده مونس و غمگسار من
تا که جمالی ای یلان دور ز بود خویش شد
یار جمعی دلریا آمده در کنار من

۱۹۳

کیست که دیده در جهان آن شه بی نظیر من تا که برد به نزد او ناله من نفیر من
ناله پر زحیر من رفت در آسمان جان هیچ نمی پذیرد آن دلجو دلپذیر من
مشتری بلای من زهره جانفزای من درد من و دوی من مونس ناگزیر من
منتظرم که گفته ها درد دلت دوا کنم جان به لب آمد و نشد عهد تو دستگیر من
چشم حسود پر گزند سوخته باد چون سپند آنکه فکند در جهان ناله دار و گیر من
موده دلا که یار من بسته خبر ز مرد و زن و آن نمک آستان من پیر من و دبیر من
چونکه شنیدم این خبر زود شدم ز خود بدر من بیم اوست سرسبز در رگ و خون و شیر من

خواجه من امیر من گفته جمالی آن من

گفته جمالی آن من خواجه من امیر من

۱۹۴

گفتم که با امر و رضا سر داده ای این خوی من گفتم که باید چشم من فاخر بود بر روی من
گفتم که رخصت می دهی با یاوران طوفی زنم گفتم که حاشا دل چرا دور افتد از بهلوی من
گفتم ز عشقت ای صنم بی خان و بی مان گشتم گفتم چو چشمم در نشین در گوشه ابروی من
گفتم که در چاه غمت حیران و مست افتاده ام گفتم دو دست دل بزن در پیچک گیسوی من

گفتم که مهری یا مهی خود با جمالی باز گو

گفتا که مه در عشق من رو کرد چون هندوی من

۱۹۵

ای چون سلیمان دایماً باشی تو با بخت نگیں وی چون سکندر سیر کن در ملک جان عارفین
پر شد جهان ز آواز تو خضر و ولی همراه تو قطب زمان دمساز تو ای بر رخت صد آفرین
ای دل ز کامو کام جو وز شاه کامو جام جو همدرد درد آشام جو یا عیش او شو همنشین
کامو بود آرام دل کامو شراب و جام دل مستانه برخوان این غزل ای مطرب جان آفرین
کاموست یا ملک یمن یا خواجه یا ویس قرن بوئی درآمد زو به من فرقی ندانم زان و این
مائیم بندور علی روشدل از نور هلی بی حکم و دستور علی نایم بدین ملک و زمین

ای شه علی شاه زمان پیدا چو مه بر آسمان دارم چو گنج اندر نهان در پیش زین جان و دین
مه خوی او دارد مگر برگشته زو شد در بدر که بدر و گه لاغر چو زو گه زهر و گاهی انگبین
تا شد بلای جان من شد درد او درمان من و اندر دل ویران من ریزد شواب آتش
چون جان جان می دارمش یاری که من بیمارمش بگذاوادم نگذارمش چون روح اندر ماء و طین

های ای جمالی صبر کن تا عاقبت یعقوب سان

سلطان مصر جان شوی با یوسف خود همنشین

۱۹۶

کس به دست خود کند با جان خود کاری چنین کافکند از بهر دل خود را به بازاری چنین
از دو چشم خون فشانست این بلا یا از زبان از زبان دید این دل مسکینم آزاری چنین
خود زبان آن به که در بند لبان باشد مدام تا نباید کردنش از درد تکراری چنین
دل چو باری می کشی باری مکش جز بار عشق زآنکه جز انسان ندارد قوت باری چنین
شاد باش ای دل که گشتی غرق اندر بار عشق که خلیل الله ندیده نار و گلزاری چنین

عشق غمخور است و باقی هر چه بینی غم فرا

جز جمالی کس ندارد یار و غمخواری چنین

۱۹۷

صد کوه شد همچون زمین از سوز این ناله و حنین تو سنگدل تو سنگدل خم کرده ابرو بر جبین
آه از غم دستان تو و آن مکرهای توبتو و آن چشم مست فتنه جو و آن عمره سحر آفرین
ای برق سوزنده نظر وی مهر سازنده سقر دزدیده حسن از تو قمر ای زهره خوی نازنین
ترسم گر آهی بر کشم عالم بسوزد ز آتشم گر می رسد بر دامت زانرو به خود سوزم چنین

عمر جمالی گر چنین خواهد گذشتن در غمت

دست من و دامان تو وقف حساب روز دین

۱۹۸

آیا کجا با هم رسد دست من و دامان تو بی خان و مانی کی شود هم کاسه و هم خان تو
کردم خراب این جان و دل من بر امید آنکه تا تابد درین ویرانه ام مهر و مه تایان تو
حسن رخت کرد این چنین جلوه کند بر عشق و دل وا بر دل بریان من صد وای بر ایوان تو
من پیش ازین در عاشقی پرده به خون می دوختم اکنون به دور روی تو خوش گشتم عریان تو

گفتی جمالی از چه رو در خاک می غلطد چنین

از شعبده دستان تو در ناوک مستان تو

۱۹۹

کعبه بی روی و ریا کوی تو قبله و محراب من ابروی تو
آنکه مرا برد به معراج دل نیست بجز حلقه گیسوی تو
ناوک ترکانه مستانه است کرد مرا بنده هندوی تو
کرد مرا بیدل و بینخان و مان روی تو و بوی تو و خوی تو
عقل من و دین من و جان من گم شده در خاک سر کوی تو

گفتی ازین سان که جمالی فکند

قامت تو دست تو بازوی تو

۲۰۰

باز آمدم چون گرد ره تا گم شوم در کوی تو تا کس نبیند روی من من فاش بینم روی تو
من آزمودم بارها در کوی عشق و عاشقی هر کو نهان شد همچو دل زد خیمه در پهلوی تو
و آن کو چو زلفت فی‌المثل دارد شعار سرکشی بیند همه پیچ و گره پیوسته چون گیسوی تو
و آن دل که از عشق رخت در آتش سوزان بود صافی شود چون آینه روی آورد در روی تو

همچون جمالی هر که او حیران حشمت شد یقین

حاشا که جوید گوشه‌ای جز قبله و ابروی تو

۲۰۱

گفتم ستمها کرده‌ای گفتا که حاشا این مگو گفتم پیرس از چشم خود گفتا دگر فتنه مجو
گفتم چو زلف سرکشت شبها به خود پیچیده‌ام گفتا که اکنون روبرو حالت پیرسم موبمو
گفتم وجود من توئی من چون غبار و پرده‌ای گفتا نمی‌بینم دوئی بی‌پرده بنگر سوبسو
گفتم که اول از تو شد این فتنه و آشوب دل گفتا که در بازار ما این است دایم فعل و خو

گفتم جمالی بی‌رخت چون سایه می‌بینم رخش

گفتا که مهر روی من پنهانست اندر روی او

۲۰۲

بر کام ماست امروز جام مدام کامو مهمان ماست امشب عبدالسلام کامو
سلطان کشور جان خورشید ملک معنی تحقیق زین دین دان بر برج و بام کامو
کاموست جان عارف عارف دل مکاشف البته می بداند سر امام کامو
شاه است زین کامو دستی به دامنش زن تا نیک و بد بدانی از صبح و شام کامو

جان جمالی امروز سرمست زین دین شد

نونی که از ازل باز مستم ز جام کامو

۲۰۳

عمری به سر دویدم چون دل به راه کامو تا گنج جان ربودم از خاک شاه کامو
پشت و پناه خواهی و اقبال و تخت شاهی از من شنو خدا را رو در پناه کامو
آن آهوئی که در چین در ناف و نافه دارد روزیش گشته روزی آب و گیاه کامو
آن مرتضی که قبله از وی قرار دارد بسیار طوف کرده در بارگاه کامو

گر طالب وصالی بشو تو از جمالی

می‌گرد بر سر و رو چون او به راه کامو

۲۰۴

ای بر میان جان و دل بستم دگر زنار نو خمر کهن می‌نوشم از خمخانه دلدار نو
خوشخو نگاری جانفزا آمد چو شاه اندر غزا بگرفت ملک جان و دل شد شحنه بازار نو
ای دوستان ای دوستان خورشید دل تابنده شد یارب چه خوش باشد همی روز نو و دیدار نو
باغ و چمن پُر دیده‌ام گلبن بسی ورزیده‌ام از جان و دل بگزیده‌ام این گلبن و گلزار نو
بیت‌الحرام کوی او محراب دل ابروی او ای من غلام خوی او وین شکرین گفتار نو
ای غنچه خندان من وی شادی بستان من آمد بهار و خوشدلیم بنما چو گل رخسار نو

هان ای جمالی رنج دل پنهان مکن از یار خود

باید طبیب آگه بود البته از بیمار نو

۲۰۵

ماه نو است و سال نو عشق قدیم و حال نو می چکنم که دیده‌ام دید خم هلال نو
بلبل باغ جان من ناله ز دل همی‌کشد آی مگر که دارد او با گل نو و وصال نو
صخر ستنه لعین در تک بحر بسته کن تا که نگین دلیری یابی ازین جمال نو
هان ز جمال سرمکش دیده بیار و سرمه کش ور شکر است زو مچش جان پدر زوال نو
هان منشین به دام و دد باز نگر به سوی خود بهر تو جوش می‌دهم خم می زلال نو
ساقی کوثر ای پسر در بر ماست چون قمر چند روی تو دریدر آوریم ملال نو

خیز کمال جان طلب پیش جمالی ای غریب

تا که بیابی از طرب حسن نو و کمال نو

۲۰۶

دوشینه درد عشق تو بر دل چها پرداخته من در عجب مانده که دل با این بلا چون ساخته

چشم رسل حیران شده جبریل هم پر سوخته یارب چه دیده چشم دل کو عقل و جان درباخته
هر کس که او دارد دلی چون بلبل سوی گلی کوکو و کوکو می زند مادام همچون فاخته
هر جا که بینی چابکی رندی ز خود ببریده ای مهرش در دل تافته شاهیش در جان باخته
حسن حیات جاودان در خاک و خون گشته نهان
مسکین جمالی دیده آن خود را به خاک انداخته

۲۰۷

خیز ای نسیم پرده روسوی یار پرده بی پرده گوی رازم در صد هزار پرده
در پرده راز یاران گویند راز یاران تا حسن و ناز یاران گردد نگار پرده
در پرده چند گویم کان مهر پرده ماست در مهر و مه توان دید آن شهریار پرده
صد پرده سوز مهرت یک پرده حسن ماهست یعنی دو یار بیند گلزار و خار پرده
آن پرده ساز بدرید خوش پرده جمالی
تا عاشقان ببینند کیش و قرار پرده

۲۰۸

غنچه خندان کرده ای بلبل به راز آورده ای خود چه شد یارب دگر کاین فتنه باز آورده ای
تو همان جادوگری ای فتنه جو که پیش ازین سنگ ریزه در کف احمد به راز آورده ای
من همان مستم که دایم با تو می نوشیده ام تو همان ساقی که با من بر کنار آورده ای
آمدی شاد آمدی در مجلس پیرمغان نرگس و جام می و شمع طراز آورده ای
دیده ام صد بار روزی بر جمالی غریب
عشوه نو حسن نو صد گونه باز آورده ای

۲۰۹

آباد کسی باشد کز هستی خود رسته رسته ز خود و بسته با یار بیبوسته
ای طالب مسکینان وی مونس غمگینان مفتاح به دست تست بگشای در بسته
ای باد چه می گوئی وی ابر چه می پوئی ای آب چه می جوئی از خاک دو پا بسته
ای دل تو چه می گردی دایم به سر و پهلر ای عشق چه سر داری با این جگر خسته
گفتم به جمالی دوش بی حرف و زبان و گوش
بنمای اگر دیدی مردی که ز خود رسته

۲۱۰

عشق خود ساقی و خود ساغر و صہبا گشته از دم عشق مرادات مہبا گشته
می دوم هر طرف اندر پی آن جلوۀ عشق می کشد چون تروم با دل خود را گشته
خاکسارانه و مشتاق به مصر آمده ایم همچو یعقوب بی یوسف پیدا گشته
هر مه این ماه شده فانی و باقی درخور تا که آن [زری] قمر دیده و بینا گشته
موج آن بحر که ملأح ندیده شورش جوششش در دل ما رفته و دریا گشته
بختیار آنکه دهد دل به محبت دایم کادم از عشق و بلا عارف یکتا گشته
هر که او غمزه شوخی به جگر خورد و بساخت
چون جمالی به جهان بی خود و رسوا گشته

۲۱۱

جمالی دل مقام راز کرده که خود باراز بی آواز کرده
جمالی کرد دل آماج آماج که رو در غمزه غماز کرده
جمالی دم نزد در قال و در قیل که گوش دل بدان دمساز کرده
جمالی زان ندارد فکر و ذکری که خوار هر دو عالم باز کرده
جمالی در جهان مشترک نیست که دل حیران بی انباز کرده
جمالی ناظر رخسار وقت است در آن تکیه به یخت باز کرده
جمالی گشته بی شک آخراندیش که خاک اندر دو چشم از کرده
جمالی مرکبش بر زین رهوار از آن دایم سفر آغاز کرده
جمالی انس در بتخانه دارد از آن میخانه را در باز کرده
جمالی خورده رود نیل و تشنه

هوای رکنی شیراز کرده

۲۱۲

آمد بهار ای عاشقان گل بوی در کشور زده در سایه سرو روان مرغان جان خوش پر زده
آن آفتاب مهربان در حوت جانم آمده و آن زهره خوی مه جبین از کوه دل سر پر زده
آن مشتری درد دل در صف میدان آمده امروز سکه شاه دل بر روی صاف زر زده
یعنی که دین مصطفی امروز گشته منتها ز آنرو که سوز عاشقان هوایی بر آن دفتر زده
خضر غریب تشنه خو در ظلمت عشق و ادب
نوشیده آب زندگی قوئی بر اسکندر زده

۱۲۱۳

دل چون کبوتر بچه‌ای مر سوی شهباز آمده تا طعمه باران شود کز باز پرواز آمده
از بهر اظهار قدم از هر طرف بنهد قدم لیکن چو بلبل با گلی همراز و دمساز آمده
از پرتو حسن رخس یوسف در اخوان گمشده و اندر تک چاه غمش با ما به انباز آمده
عارتگر دل‌های ما یعنی دو چشم مست او در جستجوی عاشقان فغان و غم‌آز آمده
آیات عشق و عاشقی بشنو ز من گر صادقی
همچون جمالی در جهان در شأن شیراز آمده

۲۱۴

آمد بهار ای عاشقان می در سبو جوش آمده آن مهرخوی مه‌جبین با دل در آغوش آمده
آن ماه مهرافروز من وین طالع فیروز من از بهر حسن روز من خندان و خاموش آمده
این عشق آتش خوی من از بهر جست و جوی او گم گشته اندر موی او زان آب در روش آمده
از بهر آب روی او دل زار و مستسقی شده جز آب آتش‌بار او باقی فراموش آمده
راز غریب ای دوستان از بهر گوش عاشقان
پرونده چو در در صدف آنگه سوی گوش آمده

۲۱۵

باز سپید از سوی شه سوی کبودان آمده صیاد سلطان جهان در کُنج ویران آمده
چون آدم از فردوس جان بر خاکدان مایل شده بار امانت را ز شه بر وی چه آسان آمده
همچون ملایک یزدیان بروی مسیح روز و شب^۲ دعوات اردستانیان بر وی چو باران آمده
نقد خضرشاه غنی پیوسته در میدان بود لیکن به چشم احوالان این رفته و آن آمده
بگشای چشم معنوی همچون جمالی ای فلان
کاین جام اندر دست شه دوران به دوران آمده

۲۱۶

باشد مبارک روی او کز سوی سلطان آمده خاصه کسی کو چون شما آزاد و ترخان آمده
نوار شاهی بر رخت داده گواهی نزد دل^۳ یعنی که روح بوالعلا از شاه مردان آمده
جفدان این ویرانه ده دوشینه چون مرغ سحر گفتند هی‌هی ناگهان گنجی به ویران آمده
مائیم همچون خاک ره پست همای لطف تو دانند دانایان زمین محتاج باران آمده

۲ - مع - همچون ملایک روز و شب بر وی مسیح آمده.

۱ - مرآة ص ۱۹۴

۳ - مع - ای پسر

خواهنده‌ای آمد بخت چون پاسبانان بر درت آری حضور محرمان از پاسبانان آمده
ارحم لعبد قاصر یَرْحَمَک رَبِّ راحم رانرو که مر بخشنده را غفران رحمان آمده
بنواز بر قدر خودت بیک جمالی ای غنی
بر عادت خود سفره کش منگر که مهمان آمده

۱۲۱۷

دل چو دهی جز به دلاور مده قسم فقیران به توانگر مده
شهد و شکر در بر حیوان مریز نرگس و نسرين به خور خر مده
آنکه توش‌روی چو سرکه است خوش سرکه ده و باده احمر مده
چست چو شمشیر کمرسته باش در بر مردان و خیر درمده
حیلۀ روبه مشنو زینهار طعمۀ دل جز به غشتر مده
آب حیاتی تو و من خضر وقت دغدغۀ قلب سکندر مده
فاتحه‌خوان توام ای فتح دل داعی خود را به سنگر مده
گوش به تکرار حسودان مکن میل بدان ازیک کافر مده
ای ملکا پادشها سرورا
آه جمالی ز پس سر مده

۲۱۸

آن جوهر دیده‌ای که دیده چشم دل و عشق تاب دیده
اندر نظرت حسن غیش ارچه نظر صور ندیده
اصل آنست که در خیال پاکان چون دانه به خاک آرمیده
سرسبز شود به یمن عزت عزت که ز شاه گل چکیده
آن شه که محب و هم حبیب است کامم ز شرباش این کشیده
هر حسن که ذات او غریبست
از جور صفاتها رمیده

۲۱۹

مهجور به جای خود رسیده خونابه مریز از دو دیده
یعنی که دو نور دیده‌ات فاش دلشان به کنار جان خزیده
استید چنانکه مهر اسلام هم شاد شود چو فیض دیده

صیاد همیشه در کمین است اندر پی آهوی رمیده
پشت دل و همت جمالی
پیوسته ز بهر او خمیده

۲۲۰

ای دل فتنه‌گو بگو بار دگر چه دیده‌ای پیش که سر نهاده‌ای در بر که خزیده‌ای
گر نه مئی کشیده‌ای از چه برو فتاده‌ای سرقدی ندیده‌ای از چه چنین خمیده‌ای
می‌دهمت قسم بدان شیوه کز آن شکفته‌ای یا که نشسته‌ای به کو کز من و خود بریده‌ای
سینه خسته کرده‌ای بوته نازک‌بوی وزنه چرا چو آهوی چین ز چرا رمیده‌ای
دامنت ای جمالی بر رخ یار و عشق دل
دام نهان فکنده‌ای پرده بر او کشیده‌ای

۲۲۱

جز تو ندیده، آن عقل و دیده زآن دل به درد، خوش آرمیده
شبه‌ها ز بهر روز وصال جام لبالب از خون کشیده
رنج محبت بر شاخ بخت گردت پریده در تو خزیده
زآن با ملالت دل می‌نالد کان قد دلجو در دل خمیده

گم شد جمالی از بهر صیدی

تا باز یابد باز رمیده

۲۲۲

مستی نرگس است آن یا لاله یا کلاله یا چشم مست ساقی است یا باده یا پیاله
یا نولژ است و مرجان یا حقه پر از جان لعل است یا بدخشان یار است یا دلاله
در پرده چند زارم ای دوست پرده برگیر چون وجه نقد داری مفرستم از حواله
غمّاز دلفریب است یا قد جان شکیب است یا زهره یا مه نو یا قوت یا نواله
نعلی نه اندر آتش از بهر جان ما خوش دائم که دوست داری آه و فغان و ناله
چشم رقیب اعمی است زانرو که ناپذیر است از شکر دوباره و الماس یا مهاله
بیمار شو جمالی کآن شه ز راه پنهان
ناگه بپریشش آید بی‌قاله و رساله

۲۲۳

مست مستم باز از پیمانه‌ای تو مگو پیمانه کو مبحانه‌ای
آن بتی که کرد بتها سرنگون هست اندر منظر بتخانه‌ای
یارم آمد همچو گنج بی‌نشان خود دل من دید چون ویرانه‌ای
تخت بخت خویش در ویرانه زد آدمی پنهان شد اندر دانه‌ای
ای جمالی در جهان کی دیده‌ای
با چنین دل آنچنان همخانه‌ای

۲۲۴

شکر کان صافی هر میخانه‌ای شد نصیب عاشق دیوانه‌ای
شکر کان درج پر از مرجان و در می‌کند شرح می و پیمانه‌ای
شکر کان پرده‌نشین پرده‌در شد نهان در جامه‌ای بی‌خانه‌ای
شکر کن ای عاشق مست مدام چون شدی همکاسه مستانه‌ای
شکر حق کن ای جمالی غریب
که شدی خاک ره فغانه‌ای

۲۲۵

مخمور و زارم ساقی شرابی گر سوز عشقت دل شد کبابی
از چنگ عشقت سر می نتابم گرچه بنالم همچون ربابی
شرح غم تو بنوشتمی من گر جانش بودی اندر کتابی
مستم خرابم در خاک پایت از خاک برگیر مستی خرابی

گر تیغ عشقت بکشد جمالی

تو با که نازی واده جوابی

۲۲۶

عجب خلاصه روحی عجیتر از عجبی عجب عجب عجمی^۲ حسن و مهر هر عربی^۳
عجب صراحی حالی عجب شراب زلالی عجب عدو ملالی و مایه طری
عجب نسیم بهاری عجب گل بی‌خار عجب عجب همه جانی و جان بوالعجبی
عجب حیات غریبی عجب حبیب ادیب عجب مرئی ذوقی و عشق بالذبی

عجب مدار جمالی که ترک شیرازی

به غمزه کرد اسیر آن شهنشه حلبی

۲۲۷

چه رویت این چه رویت این که گوی مامتابستی
چه مهرست این چه مهرست این که از وی دل بتابستی
چه سرو نازنین است این چه شاه مه جبین است این
که دیده زو پرآبستی و دل زو چون کبابستی
دل من زآن خرابستی که آن آرام جان من
دو چشمش پرشرابستی دو زلفش چون طنابستی
از آن در خاک می غلطم چو گوی اندر سر کویت
که رویت بی نقابستی و غمزه در شتابستی

جمالی جز رخ خوبت نمی بیند نمی بیند

از آن پیوسته چون چشمت خرابستی خرابستی

۲۲۸

چه ماه است این چه ماه است این که پدر بی زوالستی
چه شاه است این چه شاه است این که حسن بی مثالستی
چه قدر است این چه رویت این چه زلف مشکبویستی این
چه چشمست این چه لعل است این که سرچشمه زلالستی
چه خلقت است این چه خوست این که هر دم شیوای دارد
چه شمع است این چه نور است این که سوزش با کمالستی
چه جانست این چه جانست این که روح مهربانست این
انیس بی گمان است این که دایم بی ملالستی

چه عشقست این چه درد است این جمالی باز گو یا من

که رویت زرد و بیمار است و سرت سرخ و آلستی

۲۲۹

دل شد به کوی سعدی در جستجوی سعدی
سعدی است جام صہیا روزیست ساقی ما
در خاک پای سعدی بسرشته عنبر عشق
زآن در جهان فزوده چون مشک بوی سعدی
بیناست در حقیقت هر کس که دیده باشد
در بزم باده نوشان یک بار روی سعدی

در کاسه جمالی است ای دلفکار مخمور

آن می که جوش می زد اندر سبوی سعدی

۲۳۰

ای که چو گل وقت بهار آمدی
خسروی و بهر شکار آمدی
منتظران را به کرم یاد کن
ای که چو می دفع خمار آمدی
شاد نشین باده خور و غم مخور
چونکه طلبکار نگار آمدی
تا که شدی محرم آن پادشاه
بر فرس کام سوار آمدی
شاه ولایت به یقین یار تست
زآنکه تو با دولت یار آمدی

خاک عراقیم و تو زین عراق
شکر کزین خاک دیار آمدی
حکم ولایت به جمالی رسید
تا تو درین ملک و دیار آمدی

۲۳۱

ای لؤلؤ دریای جان کز بحر در بر آمدی
دیا وجود مصطفی لؤلؤ خروش درد ما
وی چشمه جان آفرین چون جان به پیکر آمدی
ای سر جود و درد دل خوش در برابر آمدی
صفهای تخیلات را چون لات بیجان سوختی
همچون علی مرتضی غالب به خبیر آمدی
خبیر چه باشد عقل دون حیدر که باشد عشق کل
زیبا و غریم آمدی چون یار حیدر آمدی
تو صور حال و من چونی یعنی ز تو نالیده ام
سوز جمالی دیده ای زان بحر در بر آمدی

۲۳۲

ای سیف جان نواز دلار خوش آمدی
ای رفع هر شرارت و فتاح هر فتوح
ای ای حسن و زور بازوی حیدر خوش آمدی
چون لاله خلیل در آذر خوش آمدی
ای آنکه بر رخ تو نند حسن دلفریب
ای مونس محبت و همراه درد دل
ای تو نسیم مقدم جاسوس عقل و سر
ای رو سلیم و دیده کافر خوش آمدی
ای حسن و زور بازوی حیدر خوش آمدی
چون لاله خلیل در آذر خوش آمدی
ای ماه و شاه برج دو کشور خوش آمدی
ای در بحر عشق درین بر خوش آمدی
بدریده پرده ها به برابر خوش آمدی

ای مهر زهرهوش ز پی مشتری خویش

گشتی عجب جمالی بی سر خوش آمدی

۲۳۳

ای آب سوی خاک و غباری خوش آمدی
آن بار درد عشق که کونین برنداشت
دیدی درین دیار که جز درد یار نیست
بی کار و هرزه دان بجز از کار و بار عشق
ای کام غنچه سان که شنیدی تو بوی عشق
ای شاه صید گیر که در کوه و دشت حال
وی گل به روی و پهلوی خاری خوش آمدی
در جان من نهفتی و باری خوش آمدی
زآن با جمال خود به دیاری خوش آمدی
مژده دلا هلا که بکاری خوش آمدی
خوش باش و غم مخور که بهاری خوش آمدی
با تیر غمزه ای به شکاری خوش آمدی

صید تو شد جمالی دلخون جان فکار

با خود تو صید جان فکاری خوش آمدی

۲۳۴

اگر آن زلف چون چوگان نبودی / دلم چون گوی در میدان نبودی
 چو اهل صومعه بودی مرا کار / اگر آن نرگس فشان نبودی
 حدیث عاشقان روشن نگشتی / گر آن روی چو مه تابان نبودی
 اگر مایل نبودی قامت دوست / درون مشت گل مرجان نبودی
 جمالی نرد عشق آسان نبودی
 گر آن شش پنج زن در جان نبودی

۲۳۵

ای دلبر دیرینه امروز چه سر داری / با سپینه بی‌کینه امروز چه سر داری
 امروز چه سر داری ای آنکه تو دلدار / برگو ز سر یاری امروز چه سر داری
 از روی تو بتخانه وی چشم تو میخانه / وی کام تو پیمانه امروز چه سر داری
 ای دل تو درین سودا خوش عاشقی و شیدا / دی رفت و مگو فردا امروز چه سر داری
 ای فتنه تو بر تو وی غنچه گل خوش بو
 در گوش جمالی گو امروز چه سر داری

۲۳۶

خوش راهی و رفتاری اندر قدم یاری / خوش دل که قبول افتد خوش در بر دلدار / کز نوک جگر دوزی آید سوی غمخواری
 خوش ساعتی و روزی خوش یار دلفروزی / کآید به سر راهی در پرسش بیماری
 خوش مهری و خوش ماهی خوش جان و دل آگاهی / خوش غنچه سیرابی کز دل بکند خاری
 خوش عشق جگرتابی خوش کاس می نابی / مجموعه اسرار است داندۀ ستاری
 خوش حال دلی باشد کاشفته زلفی شد
 خوش وقت کسی ای دل کو از سر خود بگذشت
 مانند جمالی شو خوش محو دل یاری

۲۳۷

دین و دل من بر بود در رهگذری یاری / آزاد شدم آری بی‌یار شدم باری
 دل نیز درین زندان بُد بسته و سرگردان / شد رسته و خوش خندان پیوست به دلدار
 قشلاقی و بیلاقی است با عشقی و سودائی / تا یار کرا آرد در هر سر بازاری
 یارب چه شب است امشب کان ماه نمی‌تاید / یارب چه غمست این غم در جان دل‌افکاری
 دل پاره و بیچاره عظم شده آواره / از فرقه مه‌پاره هر لحظه کنم زاری

ای پیک صبا برخیز رو رو به سر کوئی / باشد که نشان یابی از شاه ستمکاری
 رخسار گل‌اندازی گزار جمالی شد / گل چهره نیزاید بی‌همری خاری

۲۳۸

میدان تراست ای شه بنمای ذوالفقاری / تا خون روانه گردد هر ملک و هر دیاری
 گفتیم مستزادی از بهر کیقبادی / گفتی که نظم رومی است در روم کن گذاری
 در ملک روم هر دم اسکندری درآید / هر قرن در دیاری باشد سفندیاری
 در پای‌تخت محمود هر مقبلی ایازی / وز غمزه ایازی افکنده شهر یاری
 باری سرم چو باریست این بار خواهم انداخت / باری چو سر فشانم در پای چون تو یاری
 ساقی بیار جامی کآمد بهار و دی شد / با گل نشین و مل نوش منگر به زحم خاری
 پرسیده‌ای جمالی من پلمس کمن در / آشفته نزاری پرگار روی یاری

۲۳۹

به محمد التجا بر، بطلب ز شاه یاری / که مداد ما نگرده مدد سپاه‌کاری
 مه هوا قلم مگردان به یقین ورق بگردان / که تخیلات مردان نکند تباه‌کاری
 به ضرورت از بگردی نبود عجب دو روزی / به هوس فرس مخیزان چو قدم به راه داری
 چو ز نور مهر آلی بنشین که در وصالی / چه غم از قبا دریدی چو ز شه کلاه داری
 مخروش در بدایت چو درین ره غریبی
 که نشانه حبیبی و دل و پناه داری

۲۴۰

چه مبارکست روزی چه خجسته روزگاری / که نسیم نوبهاری بوزد به شاخساری
 چه غنیمت است وقتی چه حیات تازه بخشی / که پیامی از نگاری برسد به دلفکاری
 چه نشاط و عیش و کامی چه شراب و نقل و جامی / که شود شهی غلامی ز کرشمۀ فکاری
 برو ای صبا چو برقی به سلام آفتابی / برسان به عرش و کرسی تف آه خاکساری
 بگذر ز عرش و کرسی منگر به حور و غلمان / منشین به نور و ناری بنشین به راز یاری
 به هوای حسن یاری پی خاک و آب و بادی / به حرارت محبت برسی به غمگساری
 به دو دیده جمالی بنگر در آن جمالش
 که دو چشم عشق بیند مه و مهر در غباری

۲۴۱

تا چند نالم چون نی بزاری تا چند سوزم ای گل بخواری
 تو دلربائی من بیدل تو من غم‌فزایم تو غمگساری
 هم داغ و دردی هم باغ و وردی هم زهر ماری هم سازگاری
 جام شرابی نقل و کبابی ساقی دوری دفع خماری
 مایه حضوری نزدیک و دوری گر در خزانی ور در بهاری
 خلق دو عالم ذکر تو گویند
 تو با جمالی خوش راز یاری

۲۴۲

لحظه به لحظه ای پری دل ز برم همی‌بری از که فرا گرفته‌ای سحرگری و دلبری
 سر بنهم به پای تو سر نکشم ز رای تو جان بدهم برای تو زآنکه تو روح‌پروری
 ماه ز شرم ابرویت در دل مهر هر مہمی کم شود و فزون شود تا تو شویش مشتری
 حسن تو مشتری شود مهر ز خود بری شوی مهر چو باصفا رسد دل برهد ز داوری
 خیز جمالی چو دل راضی و بختیار شد
 بخت به رخس جان نشان چون بلد و دلاوری

۲۴۳

ای آنکه اندر مصر جان داری نشان سروری کو یوسف کنعان که تا استد بورت در چاکری
 فحط است و ما پس مشتهی ای آنکه بر خوبان شهی دانی حقوق عاشقی هم رسم و خوی دلبری
 مائیم در کوی بلا هم به به دردی مبتلا آخر نمی‌پرسی چرا حال خرابی غمخوری
 تخت سلیمانی زدم یک چند اندر ملک دل تا که یکی دیو سیه برد او ز من انگشتی
 ای مفتی آشفته‌گان آیا جمالی تا به کی
 باشد اسیر ظالمی خودرأی شوخ کافری

۲۴۴

باز به لب رسید جان در غم گیر کافری ماهرخی شکرلی سروقدی معنبری
 سنگدلی جفاگری سرکش خویش‌پروری ظالم بی‌ترجمی بازگشی ستمگری
 خیره و شوخ نرگسی قاتل جان هر کسی سیم‌تنی و مهوشی صف‌شکنی دلاوری
 جادوی فتنه خوشی زهره مشتری‌وشی دست نگار دلکشی فاتحه‌خوان ناظری

خیز جمالی بته در ره نیستی سری

بو که ظریف دلبری باز گشایدت دری

۲۴۵

بیا که باغ و بهاری و میوه شمجری بیا که قدر عزیزی و صبح هر سحری
 بیا که از رخ زیبات مهر می‌تابد بیا که مایه وقتی و دایه نظری
 بیا که حاصل عمری و درد و درمانی بیا که باده صافی و دفع هر ضرری
 بیا که اصل حیاتی و منبع عشقی بیا که ساقی دوری و دور هر قمری
 بیا که حب حبیبی و هم انیس غریب
 بیا که راه و رفیق و غنیمت سفری

۲۴۶

عجب حریف غریبی عجبت از گهری عجب انیس و لطیفی تو لایق نظری
 عجب ستاره سعدی ستاره خود چه عجب که مشتری تو داند چه مهربان قمری
 عجب حلاوت جانی و ملح خوان غریب چه جای ملح و حلاوت که مایه شکری
 ز حسن و خلق غریبت عجب همی‌مانم که دل همی‌بری از دست و روح می‌سپری
 شمع حسن تو بر دیده جمالی زد
 به هر روی تو پیوست و شد ز خویش بری

۲۴۷

حیران و مست و بیخودم از عشق رویت ای پری یارب ز که آموختی این شیو استمگری
 هر لحظه همچون ماه نو حسن تو افزون می‌شود ای مهر روزافزون من امروز چیز دیگری
 چشم‌ت به سحر جادویی ترکانه غارت می‌کند ای برده عقل و دین من از جادویی و سحری
 هم تو نوازی آب و گل هم می‌نوازی جان و دل ای جان و دل ای جان و دل هم کافری هم دلبری

تا دیدم آن زلف کجست در کیش زُتار آدم

همچون جمالی می‌زنم ناقوس عشق کافری

۲۴۸

دلا بوقت ملامت عجب نمی‌سازی که پیر عشق نغمود غیر جان‌بازی
 به شاه عشق دراویز وز بلا مگریز مشو مصاحب جفدان بیا که شهبازی
 هزار بار گفتم به صد هزار زیان به تلخ و شور و ملاحه به ترکی و تازی
 که غیر عشق ندیدم دلیل اهل کمال جز این تمام خیال است و شیوه بازی
 گرو به بند که بروی جهان معنی را به کعبتین دو عالم اگر براندازی

بیا ز پیرمغان پرس شیوه غم عشق که نیست محرم این راز حافظ رازی

لوی عشق جمالی ابر مصلا زن

خطاب عید ندا کن به صوت شیرازی

۲۴۹

ای کرده عمر شیرین در صرف آرز و بازی
شاخی که برنیارد سر بایش بریدن
تسلیم شو چو مردان گر زآنکه مرد راهی
شداد و عاد و نمرود زین مزله چه بردند
سوری که آخرش نیست عین مصیبت است آن
خو کن ابا ملامت ای طالب کرامت
خواهی که باز گردی از وادی ضلالت
تا دل به دوست ندهی بیگانه‌ای وعاقی

بگذار ای جمالی آن گرگ و میش با هم

عاشق چه کار دارد با هندو ترک و تازی

۲۵۰

محمود از آنم کم تو ابازی سوزم از آنست کم می‌نوازی
راضی ز داغم ای ورد باغم گر می‌گذاری و می‌نوازی
گر تو بسوزی کارت بسازم گر من بسوزم خود تو چه سازی
کز من و عشق است این حسن و نازت چون من نمانم تو با که نازی

ورزیدن عشق شأن جمالی است

زآئرو که رسته از آرز و بازی

۲۵۱

ای مانده در آن دیار تا کی دل در غم انتظار تا کی
انده بر و دیده‌ها درافشان تو غرق در آن بحار تا کی
هر جا که تویی نصیب با تست تو در پی کار و بار تا کی
دندار چو مایل دل تست تو ببخود و دل فکار تا کی
در ملک یقین درآی و خوش باش دور از می و در خمار تا کی

چوینده تو دل جمالی است

تو در غم بی‌شمار تا کی

۲۵۲

ای مهدی پیدا چو مه در غار پنهان تا به کی پیدا و پنهان همچو جان این مکر و دستان تا به کی
هر صبح بسم الله زنم کز غار بیرون آومت بی قرص خورشیدت دلم باشد پریشان تا به کی
عالم پر از سودای تو سرها فدای پای تو بسته سمند دلبری شاها از اینسان تا به کی
قدر آن شبی باشد که تو آئی چو روز عید نو آخر دو چشمم در غمت پرخون و گریان تا به کی

خیز ای جمالی چاره جو قانع مشو با آب جو

رو سوی یار بحر خو فارغ ز عمان تا به کی

۲۵۳

جان من بی‌پروا پیوسته کباب اولی آشفته دل عاشق مادام خراب اولی
آن کس که چنین روئی خود دیده نشد واله چون شافعی و حنبل مشغول کتاب اولی
زاهد چو نمی‌بیند آن قامت و آن بالا آن چهره مهتابش در زیر نقاب اولی
مخمور می عشقم ای ساقی دورانها در حالت مخموری ای دوست شراب اولی
گفتم که به جان آمد در هجر جمالی گفت

نی جان و دل مجنون در غصه و تاب اولی

۲۵۴

قانع مباش ای دل با حرف و قیل و قالی دردی طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی
آن رهنمای قومی عمری بذکر و قرآن سر برد و سر ندانست درماند در محالی
آن شیخ پاکدامن دیدی که چون درافتاد در چال پیره زالی از بهر ملک و مالی
مالش نید چو دندان حجله‌اش مثال زندان همخواب کس مبادا یک شب چه جای سالی
خواهی که قبله دل دریایی ای طلبکار شوخی طلب که دارد بر چهره خط و خالی
رندان و پاکبازان این شیوه نیک دانند تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی

ساقی لایزالی می‌داد یا جمالی

گفتا بنوش و خوش باش یا لایزالی

۲۵۵

یا ایها الحیب یا هادی الکرامی^۲ کو رزق عشق ما را کو پرسشی پیامی
هر یک قدم که بنهند در راه دردمندی بی‌شبه می‌بپایند فتحی و عیش و کامی
خونریز گشته چشمم بهر امید روئی کو حرف مرحیائی کو دفع ننگ و نامی

جان کباب دارم جام شراب دارم کو طالبی خرابی کو سوخته مشامی

در کوی لایالی افتاده خوش جمالی

دست آر دست مستی بردار زود کامی

۲۵۶

دل من ببرد ماهی، مه چه، شه تمامی
چو حیات تو ز شه شد پر و بال خود ز شه دان
تو ببین جهان باقی ز دو چشم مست ساقی
سحری جلال رومی بر من بپرستش آمد
ز فراق دم زدم من که سلام کرد خواجه
منم آن غلام مهوش که تو مبتلای اویی
منم آن کمال حسنی که به سبزواری دیدی
منم آن که از دل و جان تو به مرتضاش خوانی
منم آنکه این مُرْمُر بنصیر خود نمودم
به ولای آن ولایت که جمالی از جمالت
که چو پرده برگرفتی بگذاخت پرده من

همه خود تویی چگویم گهی صید و گاه دامی

۲۵۷

من رند می‌آشامم از ساغر و پیمانی
در حضرت آن جانان جمشید نمی‌گنجد
این شوکت بی‌پایان در مسکنت و پستی است
مستان شراب عشق مخمور نمی‌گردند
آئینه جانان‌اند فاش‌اند و نه پنهان‌اند
بیننده دیدارند داننده اسرارند
ساقی ظریفان‌اند یارب چه حریفان‌اند
مستان خرابات‌اند ببریده ز طامات‌اند
آن ترک دلاور کو مهر و مه خاور کو
ای طالب اگر یابی گرد ره این مستان
کان ساغر و پیمانه دور آمده از جانی
خاقان و سکندر کو کو دیو و سلیمانی
و آن باد و بروت ای دل آماده درباری
ز آنروی که آزادند از دوزخ بستانی
صد پرده براندازند هر لحظه بدستانی
فارغ ز همه کاراند بی‌نانی و انبانی
صد ملک بتانند بی‌لشکر و دیوایی
فارغ ز مقامات‌اند از فتنه فتنی
تا بشنود از سوزم خوش ناله و افغانی
می‌ارزد اگر هر دم در خاک کنی جانی

ای دل به جمالی گو کارزان مفروش این گنج

کس گنج و دُر معنی نفشانند به میدانی

۲۵۸

ای نور مقدس که درین پرده نهانی
هر لحظه به شکلی و به اسمی و به روئی
برخاستی از قدر تو بس فتنه که برخاست
بنشین نفسی تا ز جهان فتنه نشانی
با روی تو هر کو نشود کاشف اسرار
شاید که بر او حرف کالانعام بخوانی
جز روی تو خود روی ندیده است جمالی
دانی تو که شاه همه‌بین همه‌دانی

۲۵۹

ماه رجبی گاهی گاهی مه شعبانی
ز آنرو به مهت خوانم ای ساحر هرجائی
که ترکی و گه هندو که خواجه و گه رندی
که ماهی و بر اوجی که ماهی و در موجی
که روحی و گه جسمی که بی‌صفت و اسمی
که مردم ابزاری گاهی گل و گه خاری
گاهی غم و آشوبی که یاور و محبوبی
که عاشق شیدائی که شاهد رسوائی
که شمع خراباتی که سوز مناجاتی
گاهی که به رخ وردی درمان دل و دردی
عالم همه حیرانند و آشفته و سرگردان
ماه رجبی گاهی گاهی مه شعبانی
ز آنرو به مهت خوانم ای ساحر هرجائی
که ترکی و گه هندو که خواجه و گه رندی
که ماهی و بر اوجی که ماهی و در موجی
که روحی و گه جسمی که بی‌صفت و اسمی
که مردم ابزاری گاهی گل و گه خاری
گاهی غم و آشوبی که یاور و محبوبی
که عاشق شیدائی که شاهد رسوائی
که شمع خراباتی که سوز مناجاتی
گاهی که به رخ وردی درمان دل و دردی
عالم همه حیرانند و آشفته و سرگردان

تا چشم جمالی شد ناظر به همه خویت

داند به همه وجهی تو ساقی دورانی

۲۶۰

غمزه‌ها از یک نظر ریزان کنی
چین ابرو پیچ مو درهم کنی
بنده‌اش گردانی و بیخا و مان
جسم ابراهیم در آتش زنی
رو به جانبازان نمائی دل بری
صدهزاران جان و دل ویران کنی
یوسف اندر چاه و در زندان کنی
تا به مصرش در بری سلطان کنی
جان اسمعیل را قربان کنی
مهرافزائی و مه پنهان کنی

در خرابات مغان با شیوه‌ها در روی با شاهدان رقصان کنی
 ز آسمان عشق ریزی رعد و برق تا زمین عاشقان لرزان کنی
 اختیاری نیست در بازار تو هر چه خواهی هر چه خواهی آن کنی
 بی جمالی نیست این غوغای تو
 گر به صد روروی در دوران کنی

۲۶۱

ما چون غریبانیم افتاده به درگاهی باشد که نظر یابیم از روزنه شاهی
 آگه نشود هرگز کس در ره خودرایی آگاه توان گشتن از دولت آگاهی
 خرم دل مستانی کاندلر پی مشتاقان مردانه ز خود بگذشت دل داد به دلخواهی
 هر دل که در او روزی تابیده بود مهری البته شبی گردد هم صحبت او ماهی
 جز چهره عشق ای دل باقی هم هالک دان در هر دو جهان نبود خود خوشتر ازین جاهی
 آن عاشق مسکینان رو سوی جمالی کرد
 فرمود مرا خواهی شو خاک سر راهی

۲۶۲

تو مهر روز عیدی یا زهره یا که ماهی یا تخت و بخت عشقی یا قدرت الهی
 یا طوبی بهشتی یا خود مکان فردوس یا باز شهر یاری یا شهر یار و شاهی
 یا یار جانفزائی یا اصل هر صفائی یا رهنمای عشقی یا خود رفیق و راهی
 یا عشق یا حبیبی یا جوهر غریبی یا مدعی قلبی یا چشم یا گواهی
 یا شمع جمع مستان یا روح بت پرستان
 یا راحت جمالی یا روح صبحگاهی^۱

۲۶۳

دل شاد نمی‌گردد جز بر در دلخواهی یارب به کرم بگشا آن در گه و بیگاهی
 شد بسته در خوابم شبها ز غم عشقت تا مهر خیال تو بنمود سحرگاهی
 امروز اگر چون مه در خانه شوی پنهان دامانت به چنگ آیم فردا بسر راهی
 ترسم که به دامانت بادی رسد و گردی رآن برنکشم هر دم از دست غمت آهی
 گویند جمالی باز آشفته و حیرانست
 آری شده سرگردان اندر طلب ماهی

۱۲۶۴

بی درد و ملامت جدایی مخفیست حرارت خدایی
 بیگانه نمایی خویش پیوند داند که چه خوست آشنایی
 زانروی که هر چه مفت باشد بینی میلش به بی‌وفایی
 شکرست که یار مستقیمست زان عین نواست بی‌نوا

لیک این صفت و ره غریبانست
 ای یافته از شرر رهائی

۲۶۵

تو چمن و از چه جائی که چو ماه می‌نمایی تو که‌ای و از کجایی که امیر و شاه مائی
 چه انیس جانفزائی چه لطیف و دلفریبی تو زجاجة قلبی تو دلیل راههائی
 تو طبیب دردهائی نه که خود شفا و دردی دل دردمند ما را تو بدرد می‌ربائی
 قمری چو بر سمائی سحری چو در زمینی شکری چو در دهانی نظری چو در درآئی
 تو نظر نه‌ای که آئی که همیشه در میانی تو نه جان که جان جانی تو نه دل که دلربائی
 همه عاشقان رویت شده مست از سبوت که تو ساقی جهانی چه اگر جهان نیائی
 نه چنان ربود حسنت دل راضی جمالی
 که بجز رخت تواند به دو گیتی آشنائی

۲۶۶

هر دو جهان نیرزد یک ساعت جدایی ای وای بر کسی کو می‌ورزد آشنایی
 خورشید و برق سوزان دایم به سیر باشند بخش زمین چه باشد یک لمعه روشنایی
 ای دل ز حسن خویان بی‌شک وفا نیاید زیرا که بی‌قرار است آن سایه خدایی
 دوران عشق درد است ای دل مثال و خوش باش صاحب‌دلان نجوید زین بستگی رهائی
 یارب دل جمالی دایم به درد باشد
 کاین عشق و درد جانسوز وصل است بی‌جدایی

۲۶۷

در انتظارم تا تو درآئی جان برفشانم چون رخ نمایی
 مقصودم آنست زین جان فشاندن تا تو درین صف قامت فزائی
 ای دل گریزند خلق از بلاها تو روز تا شب یار بلائی

بستان پیاله درکش بشادی باشد که یابی از خود رهائی
حسن تو بیند بی شک جمالی
گر در پلاسی ور در عبائی

۲۶۸

دل دید سر زلفی شد عاشق شیدائی
گفتم که نمی ترسی کاشفته شوم ناگه
گفتم که چه می بینی کارام نمی گیری
گفتم که بلاخوئی یا خود تو بلا جوئی
گفتم که بلا از چه هم قامت بالا شد
گفتم که غریب استی یا خود تو طیب استی

گفتم به چه بنشستی در جان جمالی تو

گفتا که در او دیدم بی رنگی و یکتائی

۲۶۹

بحق نیک مردانت الهی که پا عهدند و پیمانت الهی
الهی جز غم و درد محبت مده با ره نشینانت الهی
که هر کو کرد خوئی با محبت بجوید فرش و ایوانت الهی
الهی جام و کام استقامت عطا کن بر ندیمانت الهی
الهی هر کرا کردی خبردار بصیرش کن پایانت الهی
اگر پایان ندارد قدرت تو رسانش با کریمانت الهی
کرمهائت الهی بی حساب است ز بهر خوشه چینانت الهی
الهی طالبانت را بده زور به قوتهای شیرانت الهی
الهی هر کرا خواندی مرا نش که بس تلخ است حرمانت الهی

الهی دردمندان غریبت

بدهشان جام پیمانت الهی

۲۷۰

تو بلبل شیدائی یا خود گل رهنایی یا لعل بدخشانی یا لؤلؤ دریائی
تو سوسن بستانی یا نرگس مستانی جان همه جانانی پنهانی و پیدائی
برگو که چه فن داری در بادیه یاری گفتم به سر زاری تا خود تو چه فرمائی

جانا به زبان من این رمز همی گویی زآنروی که من خاوم تو غنچه زیبائی
آن سیر که تو می جوئی من نیز به سر دارم این آه نهان من برد از تو شکیبائی
در ناله و خوی تو هم شادی و آزادپست در فکرت خاموشم سودائی و رسوائی
گر شرح غم عشقت در حرف نگنجیدی نی تحت ثری ماندی نی عالم بالائی
زآنروی که بالایت شد قبله و عرش من
در چشم جمالی رو بنگر که چه بالائی

قطعات

۱

آن صیف که فرموده ولی نعمت ما
می‌دان به یقین که عشق و دردمست و صفا
ای عاشق مست همچو گل بر گلبن
گل نیز که اهل حسن و آثار خداست
مهمان صفتانه یا چو گنج شاهی
ورنی به یقین بدان که آن دیو رحیم
یعنی به زبان میار الطاف نکو
مهمان عزیز همچو تکرار غریب
می‌بیند و دیده است دانم بی‌شک

۲

بریدن از دو عالم کار سهل است
هر آنکو غافل از مرگ و حیات است

۳

تا قیمت قدر شب بدانیم
تا قامت سرو دل ببینیم
گر صورت آن و این ببینیم
پس سایه هیبت مرضها
زان یار سوی جمالی زار
ایر و مه و میغ می‌فرستد
تاج و سر و تیغ می‌فرستد
آیات دریغ می‌فرستد
مهرست و چو میغ می‌فرستد
تنزیل بلیغ می‌فرستد

۴

امتحان کی کنم چو قد بلند
امتحان بهر بی‌وفایان است
هر که شد مستقیم ای دل و جان
امر با رغبت و رضای تمام
هر چه آید چو دوست می‌بیند
هر که شد عاشق و دریده پلاس
چون جمالی برست از غم و درد

۵

چو ابر بهار و چو باد خزان
که از چه دگرگون شد آن مهرورز
چو نور و صفا هست و زور بدن
چو فرمود یزدان که الصلح خیر

۶

ای گشته سوار و رو به میدان کرده
آن قحبه صد مول که با کس نه بساخت
آن چیز که عاقبت بخواهی افکند
هر حرف که بشنوی ز گفت بد و نیک
یک لحظه بساز و مشورت کن با دل
شاهان زمان بین که چه رسوا گشتند
این نصح جمالی که درو نیست غرض

۷

چون در زمینی بحر زلالی
چون در درونی مهر خیالی

۸

شمع شبستان گلبن بستان
شمس منور ماه مدور
حسن غریبی حب و حبیبی
پیش قد تو آبی ندارد
رو پیش رویت تابی ندارد
چشمم از آنرو خوابی ندارد

۹

گویند که آن غبار قلبی
کحل بصیر هر غباری
میخواست که سرمه‌ای بیارد
نگشود دری به سوی کحل
جوشیده ز بحر عشق این خون
بسیار حبیب کرده مجروح
از سوی دلست ای جمالی
عشقست، ندیده است و نی دل

۱۰

ما زار و خراب روی یاریم
زان در دو دیار چون غریبان

۱۱

این طوفه نگر که بود ما با اینست
اینست که هست در دو چشم و دل و جان

۱۲

آن در در بحار جان، در بر و یار تا بکی
وین طرف انتظار دل از حد وعده شد بدر

۱۳

گر همی‌خواهی دلی خوش باصفا
شریت جور و جفا هم نوش کن
نیک و بدهای جهان خواهد گذشت

۱۴

آن ماه هلال بدرآسا
چون باز شهنشی ندارند

۱۵

می برگف و جان بر لب و در گوی خرابات
با طفل جهان به که شوی بنده طامات

حسن دو جهان پرده آن یار غیور است
از پرده برون آی و ببین چهره آن ذات

۱۶

به دیار عشق رفتم گل و باغ و لاله دیدم
سر کوی یار رفتم که دمی نفس برآرم

۱۷

ای دل غلام روی تو، مشتاق دیدار توام
ای آفتاب عقل و جان وی مامتاب مهربان

۱۸

ز سر اهل محبت رسول فاش و نهان
ولی به گرد عزیزان بی‌وفا نرود
دلی که عهد نگهدارد ار بود چون سنگ
جفای اهل محبت صفای دل بخشد
به جام و کام فقیرست و درد و محنت عشق

۱۹

بگذر ز حرف دعوی شو خاک کوی معنی
از پیش تیغ عشقش زنهار سر مگردان
ساقی پیاله پر کن مطرب بگو سرودی

۲۰

زود کن کار خیر با همراه
دوری راه از سر هر فعل

۲۱

از ناوک خونریز تو بیناستم بیناستم
گفتم که انسی یا پری یا زهره یا خود مشتری

۲۲

دلی دارم ز عشقت پاره پاره
فغانم در دلت راهی ندارد
چو مویی گشتم باریک باریک

بکن بیچاره‌ای را چاره چاره
فغانی که کند صد پاره پاره
پیا نظاره کن بر تارم تاره

۲۳

ای دلریا ای دلریا دوری مکن دوری مکن
ساقی جام حال شو هان فکر مخموری مکن
چون در خرابات آمدی می خوردی از پیرمغان
خوش فاش و رسوا آمدی من بعد مستوری مکن

۲۴

سر و کارت اگر باصبر باشد
همه دشوارها آسان توان کرد
چو مردان گر صبوری پیشه گیری
به کوی دلبران جولان توان کرد

۲۵ پرسش

ای مرشدی که پرتو نور جمال تو
بر هر که افتند ببرد کثرت و ظلام
در عرصه عارفی چو تو کس نیست ظاهراً
گر در علوم حکمت اشیاء بود تمام
دارم سؤالی از سر اخلاص و اعتقاد
بگشا بریز آن درّ از درج لعل فام
تعداد روح خویش نمایند یک به یک
و آنکه زامر و فعل و محل و مکان و نام
آن روح را که معرفت دولت امر اوست
آن خود چه نام دارد و در چیست والسلام

۲۶ پاسخ

پیداست همچو روز جواب سؤال تو
چون باده در صراحی و چون نور در ظلام
سرّ نفس که قدرت ازو می شود عیان
تصویر آن ببین که هویداست در قیام
امر بدان یقین که بجز عشق صرف نیست
عقل مکملست مقامات این امام
هر کو چو دل فنا شود اندر طریق عشق
بنیوع آیتست و نگهدار خاص و عام
بگذر ز بود خویش و غبار رفیق باش
دیدار جان و روح رفیقست والسلام

۲۷

عجب عجب که حیاتی بدین صفت گذرد
که آن ز این نشناسد چو آن به این سپرد
مکان مگیر که ما را ز لامکان ذوقیست
که چشم خلق نتابد بدین صفت نگرد

۲۸

هم نام منی جگر دریده
یعنی که طبیب ترک و تازی
هر چند به جای گشته مهجور
جایی شده همنشین غازی
در غربت هر آنکه دید یاری
اقبال رسید و سرافرازی
حق یار جماعتست بی شک
ای آنکه همیشه در نمازی
هنگام تحیت و سلامت
چون با غم و درد و با نیازی^۱

۱۲۹

بیا دل خوش نشین در پهلوی من
کمان ترک غارت جوی خونریز
که عشق و میل از یکسو نباشد
دلا گر عاشقی از هجر مندیش
در آن آهم به غیر از هو نباشد
چه گر دایم زخم آه از غم دل
که گر باشد جمالی او نباشد
جمالی زآن کند نفی جمالی

۳۰

ندیدم جز نیاز و دردمندی
که غیر از مسکنت در نزد خالق
همه نقص است و نقش و پرده و پوست
ز بهر مسکنت دایم جمالی
نکوجوی و نکوبین و نکوخواست

۳۱

ای جان پدر مگوی ما لایمعی
عالم به یقین به کار خود مشغول اند
انفاس و نظر تلف مکن در هر سوی
پیوند مکن به غیر ارباب قلوب
تو خاک صفت باش و اسباب مجوی
آیند و روند دایم این آب و هوا
تو خاک صفت باش مشو آتش خوی
کان گنج که نیست در پیش غصه و رنج
در باطن خاکیانست آن خاک هوئی
میراث مهل به عالم و شاد بزی
مشنو بجز این نصیحت و هیچ مگوی
کان شاه غنی هماغس خوش روی بروی
زنها طمع به هیچ مخلوق مکن
هر دم به دگر خوی به دیگر سر گوی
آن ماه خور افروز که سرگشته ماست
من نیز سرافرازم در پاش چو گوی
همراز جمالی است به صد رغبت و ناز

۳۲

هر چیز که دایم به تو نتواند بود
ای جان پدر تو دل بدان هیچ میند
مشغول بدان باش که سودی بدهد
وز حاصل آن سود نیابی تو گزند
هر عیش و مرادی که غم اندر پی اوست
بر نفس خود و به هیچ کس آن مهسند
رو بنده بنده خدا باش و مترس
زیرا که جز این نیست بجز بند و کمند
این نصح جمالی که در او نیست ریا
بنیوع حیاتست در آرش دریند

۳۳

آنکه در کعبه مقصود به شه باز رسید
هر کرا بار بود در حرم دوست دمی
بی عرض نیست چو شیراز در اقلیم جهان
گنگ و کور و کر اگر ملک سلیمانست هست
نرگس مست طلب خواجه که تا مست شوی
که جمالی شد از آن نرگس فتان غماز^۱

۳۴

آیات و نعمت روی تو بتوان نمودن شمه‌ای
آن لوح محفوظی که شد آئینه مردان حق
محراب جمله انبیا ای استن ارض و سما
مهر تو زو مهر و نگین بر ذات خویشت ای امین
زنجیر زلفت لایق دیوانه عشق تو شد

۳۵

در رهگذری آمد پسری کنعانی
گفتم به جبین حسن و جمالی که تو راست
گفتا چه کنم که دوستم دارد دوست
آن ماه چه و میر شه زندانی
من در عجم که از چه رو درمانی
از دوستی دوست بود حیرانی

رباعیات

۱

شاهیست عیان همیشه در کشور ما
سرّیست نهان و بس نهان در سر ما
سلطان جهانشاه^۱ چو دل در بر ما
وین راز نداند مگر آن دلبر ما

۲

دل برد و نهان گشت چو سر در سر ما
رخ را بنماید و دلی بریاید
مخمور و صبور ماند بجان در بر ما
اینست طریق و خوی آن دلبر ما

۳

بریان باید دلی که شد درخور ما
این نازکی و ناز که اندر سر تست
گریان باید دو دیده اندر سر ما
آری چه عجب که ره نیایی بر ما

۴

پیوسته همی‌گفت به ما رهبر ما
کو گفت که خودپرست هرگز نبود
واو نیز شنیده بود از آن سرور ما
شایسته ما، چو نیست فرمانبر ما

۵

عشقست دلیل و هادی و رهبر ما
عشقست حیات کل^۲ چو مستی در مل
مخفیست ز خلق و آشکارا بر شما
یعنی که نهان چو مغز در پیکر ما

۶

آن شاه که جانست و دل و سر ما را
فرمود که چون قلندران عور شوید
کز اوست ز فقر افسر ما را
تا آتش عشق بشکند سرما را

۷

بی خون جگر دلا مجو حسن وفا
حزن و غم و درد دل چو با صبر بود
در خون جگر سرشته بین شهد و شفا
گم در وی بین لقا و خورشید رضا

۸

رحم و کرم و خلق و عنایات خدا
این جام رضا و شوق آنها نوشند
بسیار بود ولیک بی ذوق و رضا
ای دل که نبینند بجز حسن فنا

۹

جز حسن وفا مبین تو از بهر خدا
هر دل که در او مهر و وفائی نبود
تا ذوق دمامد بری از مهر وفا
آن مزبله دان، چه گر بود دار صفا

۱۰

زین ملک زوال در کمالی بطلب
کاندردو جهان شفیع جان تو بود
در جاه و جلال خود جلالی بطلب
وین سلسله شد ز زلف و خالی بطلب^۱

۱۱

زان هست و بود همیشه احکام حبیب
هر کس که طریق او به جان بپذیرد
کو فقر و فنا گزید در ملک غریب
حاشا که رسد به گرد او گرد رقیب

۱۲

خواهی که شوی مکان و مجموعه ذات
نقش است به صورت این جهانی فانی
می بین و فغان مکن چو دام و حشرات
مجنون صفتان ناظر این نقش و صفات

۱۳

کامل نبود نشان ده فعل و صفات
عشقست که سیر بی نهایت دارد
مد بصرش نیست که بیند رخ ذات
عاشق گردی ثبات یابی ز حیات

۱۴

ستار شو از بلند خواهی درجات
جانا چو نظر به روی چنان دیدی
رو هرزه مگو تلف نکن آب حیات
بر چهره ماه مصطفی ده صلوات

۱۵

هر عیاشی که محتسب در پی اوست
در زیر قدوم مصطفی جنات است
ای میر هزار زهر اندر می اوست
خرم آنکه پایش اندر پی اوست

۱۶

خواهی ای دل که بگذری از طامات
در بند کرامات و مقامات مباحث
تا می نشوی در نظر آن شه مات
نمات صفت ز هاتف لات و منات

۱۷

صدری که چو سینه شاه و پرگار دل است
آن صدر که بدر قدر او می گیرد
کی غافل و بیگانه ز اسرار دل است
شخصی است که نور او ز انوار دل است

۱۸

آن سوز که از حبیب در جان منست
گر راه دهی به جان خود سوزش^۱ من
سوزیست کز آن راحت ارکان منست
خمخانه توست آنچه مهمان منست

۱۹

مقبول جهان ز عقل مقبول خداست
بسیار لطیفی که به سجاده نشست
ای وای به زاهدی که خود را آراست
مانند ملک نشست و دیوی برخاست

۲۰

صد ناز و هزار شیوه در حسن و صفاست
صد جان بدهم هنوز ارزان باشد
من دامن و من که عاشقی خود چه بلاست
از بهر کرشمه ای که در عین رضاست^۲

۲۱

آن مردمک شوخ که خونخوار دل است
زنهار جمالی مرنج از یاری
در قصد من خراب و بیمار دل است
کو شهنه و شاه عشق و بازار دل است

۲۲

دردانه گوش شاه بازاری نیست
پیکان خدنگ عشق در سینه مجو
آن غنچه باغ ورد بی خاری نیست
در سینه به غیر حرف زنگاری نیست

۲۳

آن غمزه خونخوار که دلجوی من است
گر بگذارد که تا شهادت آرم
کلن تیر همه لایق پهلوی من است
در آه بگویم آنچه در هوای من است

۲۴

حسنی که ز دیده دو گیتی پنهانست
وصلی که لطیفان جهان می طلبند
و آن می که برای عاشقان در پیمانست
در قامت و بالا و بر روز نهانست

۲۵

آخر کنم این قصه که جان همه سوخت^۱
وز درد غمش هر دو جهانم همه سوخت
وز دیدن او نام و نشانم همه سوخت^۲
در کوی خرابات نشانم دیدم

۲۶

گر بند کنی کام و زیانم رسد
اینست نرسد که آتشم افروزی
وز می نرسی به غور جانم رسد
وز ناله تو سوز نهانم رسد

۲۷

صد ناز و هزار شیوه در حسن و صفاست
من دانم و من که عاشقی خود چه بلاست
صد جان بدهم هنوز ارزان باشد
از بهر که شمه‌ای که در عین رضاست^۳

۲۸

آن کس که دلش راضی و خشنود خداست
با خلق دو عالمش همه صلح و صفاست
راضی به قضا باشد و صابر به بلا
آن دل که چنین است ابا وصل لقاست

۲۹

آن عارض گلگونه که احساس خداست
چشمش حرم است و ابرویش قبله ماست
تکبیر بدان قامت رعنا بستم
رستم ز خود و هر آنچه تصویر هواست

۳۰

آن مسجد جامع که نظرگاه خداست
ای خواجه دلی بود که خالی ز ریاست
هر کس که طریق و زاد او مهر و وفاست
گر سر بنهی به پایش ای دوست رواست

۳۱

جنت دل مستقیم با عشق و صفاست
حیرت باشد هنوز آنجا که لقاست
زآئرو که لقا و مهر در تلوینند
آرام موحدان ز تمکین رضاست

۳۲

هر نازکی و ناز که از جاه و هواست
گر مرد رهی بدان که آن سهر و خطاست
زنهار مشو غره به این باد بهار
تو پنداری خزان از این باد جداست

۳۳

آن قامت و ابروان به غمزه اندر چپ و راست
محراب و نماز و راز و قبله ماست
۱ - مد - آن شمع که همچو خورش جانم همه سوخت.

۲ - مج

۳ - مج - قدرت نامه

پشتم خم شد چو دیدم آن سرو بلند
یارب چه بلا بود که ناگه برخاست^۱

۳۴

مقبول خدا قبول جان فقراست
یار فقراست آنکه مقبول خداست
زآن فخر به فقر کرد سلطان همه
که یار و رفیق عشق بی شبهه فناست

۳۵

هر کس که ز وسواس برست آزاد است
جانباز از این طریق خوش دلشاد است
دو زخ دانش نه دوزخی هر که دلش
درمانده این جهان بی بنیاد است

۳۶

دل در ره عشق و یار در تاب و تب است
جان در بر یار درد همچون حطب است
اینم عجب است و بس غریب و عجب است
تن در عجم است و دل طیان در عرب است

۳۷

پرگار رخت که رشک مهر و قمر است
مهر و مه نی که روز و شب درگذر است
آن مهر و مهی که عشق و دل خرم از اوست
زآن روی که سیرشان به برجی دگر است

۳۸

شاهی است عجب جوان و اسمش پیر است
زیرا که محیط و حافظ تدبیر است
تقدیر شود چو پیر زد مهر بر او
زآئرو که ازل نقوش امر پیر است

۳۹

آن کس که دلش همیشه با حسن و صفاست
حق یار وی است و او به دل یار خداست
ممشوق اگر موافق عاشق نیست
آن عشق مخوان که شورش باد هواست

۴۰

در روی علی مرا نه چندان شعف است
ای دوست که در سر میان و طرف است
گر عین بصارت محبت یابی
بینی دل از آن سینه که دور از صدف است

۴۱

شیراز لطیف ای عزیزان محک است
آبش چو نبات و اصل خاکش نمک است
هر کس که در این دیار مردانه زید
قبله است و امام خالی از رب و شک است

۴۲

آرام من است اگرچه آزار دل است
هر چند که سرکش است غمخوار دل است
۱ - پ -

۲ - پ

در چهره و آن قامت روزافزونی
حسبی است ریابنده که آن دار دل است

۴۳

صدری که چو سینه شاه و پرگار دل است
کی غافل و بیگانه ز اسرار دل است
آن صدر که بدر قدر او می‌گیرد
شمعی است که نور او ز انوار دل است

۴۴

آن مردمک شوخ که خونخوار دل است
در قصد من خراب و بیمار دل است
ز نهار جمالیای مرنج از یاری
کو شحنه و شاه عشق و بازار دل است

۴۵

صدر آن باشد که منبع شاه دل است
صدرش نتوان گفت که غرقاب گل است
صدری که در او مهر و محبت نبود
زودش بینی که پست و خوار و خجل است

۴۶

آن زلف چلیپا که کمند دل ماست
گویا که دلیل و رهبر منزل ماست
چون منزل آن نگار اندر دل ماست
پس گنج حقیقت به یقین در دل ماست

۴۷

زنجیر محبت که دلیل دل ماست
آیات الهی است که در منزله ماست
ای جان پدر فقیر درویشان باش
کاین است حیاتی که در آب و گل ماست

۴۸

شیرینی و تلخی جهان زاده ماست
کو جنت و کو جحیم آنجا که خداست
تو ناظر خویش بین خدا را دایم
تا کج نکنی به دست خود قامت راست

۴۹

این درد محبت که دوی دل ماست
سوگند به جان دوست کاین لطف خداست
هر چند که این دلم چو نی می‌نالد
خوشحالم از آنکه سوزم و عین لقاست

۵۰

مفتاح فتوح در بر روزبهان است
گنجینه عشق در سر روزبهان است
آرام دل و رضای جانان به یقین
در دیده جان و پیکر روزبهان است

۵۱

آن ماه که روز درد من مهر نهان است
و آن مهر که شب ز درد من زار و دوان است
من چون شب و او چو روز اندر پی هم
تا تخت زنیم در جهانی که امان است

۵۲

تف بر سر و رویش آنکه از عشق بهخست
از بهر قبول عام در کنج نشست
نافوس قلندری به ناموس فروخت
میخانه به خصم داد و پیمانه شکست

۵۳

در کوی غمت به سر دویدن چه خوش است
دردی محبت چشیدن چه خوش است
دل چون ز وصال استقامت یابد
در کنج حضور خود خزیدن چه خوش است

۵۴

فقر است یقین که خال رخسار مه است
گه با کمر است و تاج گه بی‌کله است
همرنگ شب است و یار و هم‌خوابه روز
هر چند که زنگی است در روم شه است

۵۵

حسن تو که آیات از او نازل گشت
اسرار و معانی صفای دل گشت
حرفش بر ارباب شهود ایا لک
بی‌شبهه و شک هست ولی باطل گشت

۵۶

این حال گسی بود که از خود خالی است
آسوده ز کار و بار و از خود خالی است
بیند همه نیک و بد به جان خود نیک
ناظر به جمال، جهانی و به نقش قالی است^۱

۵۷

علم و عمل و سعی مدار دو جهان است
عشق برساند به کتوزی که نهان است
آن راز و رموز کان شعور عشق است
اسرار دل است و وصف خوی جانان است

۵۸

نگفتمت که عراقت و خاک محزون است
دلی که حزن‌پذیرد قرین مجنون است
نگفتمت که به تنها مرو به صف غریب
که باد و آتش غربت بلند و بی‌چون است^۲

۵۹

آگاه کننده همه الله است
منظور خداست هر که او آگاه است
صدق و ادب و محبت و علم و عمل
با علم درآمیز که این شهره است

۶۰

این عالم پستی و بلندی هیچ است
از ریش و سیل، هیچ خندی هیچ است
دنیا هیچ است عمر در هیچ مبارز
دل جز به خدا به هر چه بندی هیچ است^۳

۶۱

افضل دیدی که هر چه دیدی هیچ است
و آنها که بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

۶۲

بی زلف رخ نگار پرگار نداشت
چون ماه که جلوه جز شب تار نداشت
از تربیت عشق جهان خرم شد
بی آتش غم خلیل گلزار نداشت

۶۳

از کون و مکان دلا بردن چه خوش است
پیوسته جمال دوست دیدن چه خوش است
از حسن رضای دوست خوشتر باشد
آری به رضا گفت و شنیدن چه خوش است

۶۴

از قید خودی بدر دودین چه خوش است
در عالم بی نشان رسیدن چه خوش است
آن روی که رشک زهره و مهر و مۀ است
هر دم به هزار شیوه دیدن چه خوش است

۶۵

دردی است به کام من که در جام من است
این سگه و خطبه هر دو بر نام من است
من زنده عشق^۱ و عشق با درد خوش است
در جام من است آنچه در کام من است

۶۶

این آیت عشق صرف در شأن^۲ من است
ز آنرو که طریق درد میدان من است
آن عرصه که عقل و علم درمی ماند
در چشم من آیین که ایوان من است^۳

۶۷

حسنی که ز دیده دو گیتی پنهانست
و آن می که برای عاشقان در پنهانست
وصلی که لطیفان جهان می طلبند
در قامت و بالا و بر روزنهانست

۶۸

آن سوز که از حبیب در جان من است
سوزی است کز آن راحت ایوان من است
گر راه دهی به جان خود سوزش من
خمخانه توست آنچه مهمان من است^۴

۶۹

ایروش به پیچ و دیده اش غماز است
آن بر سر قهر وین به عشوه و ناز است

۱ - یعنی غم عشق.

۲ - هدایت المعرفه

۳ - مد - جان

۴ - مرآة ص ۲۱۸

۷۰

در مصر شکر چو خاک بی قیمت و خوار
فتاد شکر شناس در شیراز است

۷۱

چشمم دایم به روی و ابروی مهی است
هر روز به خورشید شماعی دگر است
یعنی دو جهان و هر چه نقش دو جهانست
در وقت غروب ای برادر می دانکی
مه بر مثلث که ماه هندوی شهی است
فصلی و فراقی و وداعی دگر است
اندر بر اهل کهف مانند کهی است

۷۲

دل بی غم عشق هیچ انوار نداشت
ز آنروی که بوی و خوی بیمار نداشت
هر دل که بدرد عشق خرم نبود
پیداست چو خر که دُم و افسار نداشت

۷۳

تا چشم دلم بدید این مایه روح
چشمم همه جان گشت به همپایه روح
گر نتوانم که روح بینم هر روز
هر لحظه شوم خاک در دایه روح

۷۴

از عنصر جان و دل نزاید جز روح
رومی که ازو رسد به مشتاق فتوح
آن زاده باطن محمد داند
وصف رخ یار و قدر جان مجروح

۷۵

بی صدق و ادب دلا مجو هیچ مراد
صدق است و ادب کلید هر بند و گشاد
سی پاره بخوانی و دو صد پاره شوی
بی صدق و ادب چو کاه باشی بر باد

۷۶

در عرصه هر عشق که سامان طلبد
دیوی است که مسند سلیمان طلبد
دارنده جان که وصل جانان طلبد
زاغ سیهش دان که گلستان طلبد

۷۷

هر لحظه به نو هزار دستان دارد
حسن بت و خوی بت پرستان دارد
مانا که کشیده با جمالی جامی
ز آن چشم و رخس شیوه مستان دارد

۷۸

ز آن نفس سگت هوای کهدان دارد
کاین جیفه به پای و دست و دندان دارد

که دانست جهان و اهل او جمله کلاب

۷۹

پس کیست بگو که خوی انسان دارد^۱

آن کس که هوای روی جانان دارد
دهلیز خرابات به مژگان روید

۸۰

خوشدل یاری که عشق یاری دارد
هر کس که چنین دل و نگاری دارد
نی کین کسی و نی غباری دارد
هر لحظه بهاری و ثماری دارد

۸۱

میزان جمالی که جمالی دارد
گر همچو جمالی تو جانش بینی
در ظلمت فقر خوش زلالی دارد
بینی تو جمالی که چه حالی دارد

۸۲

نفسی که به خشم خویش ابتر گردد
و آن کس که به چشم فضل در خود نگیرد
چون خاک زید تاج همه سر گردد
که گرگ و گهی پلنگ و گه خور گردد

۸۳

تن خدمت جان کند بدل جان گردد
حیوان که به فرمان زید انسان گردد
شرط آنکه ز بود خویش پنهان گردد
انسان به خلاف این به شیطان گردد

۸۴

عاشق به کمال عشق عریان گردد
دائم به طواف این و آن سعی کند
چون آب دگر به خاک پویان گردد
تا این به حیات آن رسد آن گردد

۸۵

اسباب جهان به خرج جان باید کرد
این روزه بدار و قدر این شب دریاب
جان صرف قدوم مقبلان باید کرد
در دین یلان^۳ فعل جنان باید کرد

۸۶

عاشق دو سه روزی به صور می سازد
چون نیک نگه کنی به معنی نازد
چون در رخ معشوق ببیند اسرار
گه می سازد بدان و گه می نازد

۸۷

تا عشق سرایده در این عالم زد
مهرش شری در جگر آدم زد

ذرات جهان گرچه ز عشقند پدید

۸۸

ای آنکه دلت ز عشق خوش می سوزد
صبر آو که خیاط برای قد تو
ذات همه بر سابقه خاتم زد
خوش باش که شمع غیب می افروزد
کمخای هزار موج بر می دوزد

۸۹

سلطان عشق است و کس به سلطان نرسد
مردی که به گرد پای مردان نرسد
کز دولت او به جان و جانان نرسد
بی درد بمیرد و به درمان نرسد

۹۰

صدق و ادبی که با محبت باشد
مهر است و محبت که برد راه به دوست
مهری است که بر جبین عزت باشد
مؤمن باشد که ایش ملت باشد

۹۱

معنی به مثل چو مرغ باهر باشد
معنی آنست کز ملامت شاد است
خود پر چه بود اگر نه آن فر باشد
تا در صف عاشقان مضطرب^۱ باشد

۹۲

مرشد باید همیشه حاضر باشد
از شعله شمع خویش عالم بیند
بر کافر و مؤمن همه ناظر باشد
تا بر عرفات عشق قادر^۲ باشد

۹۳

عاشق باید به خویش کافر باشد
جان و دل و دین در ره جانان بازد
یعنی که به روی دوست ناظر باشد
تا در دو جهان مرشد و قادر باشد

۹۴

مرشد باید خلیفه حق باشد
این حال نه حال شیخ احمد باشد
و انقباس خوشی ز وحی مطلق باشد
کاظهار وی از لباس ازرق باشد

۹۵

خواهی که دلت همیشه خرم باشد
بی همدم اگر شوی تو سلطان دو کون
یاری بطلب که با تو همدم باشد
آن شادی تو مایه هر غم باشد

۹۶

هر کز به طریق مصطفی راه نشد
گمراه بمرد و از خود آگاه نشد

قوال حدیث و آیه حق هرگز ناظر به مقطعات الله نشد

۹۷

شه رخ نه بماند و هم جهان‌شاه نماند دیدی که بجز حسرت و جز آه نماند
با قسمت خود بساز و آزار مکن کآزارکننده را گم و راه نماند

۹۸

آنها که به درک خویش مشغول شوند چون فاحشگان در طلب مول شوند
و آنها که ز فهم و علم خود بگذشتند در حضرت حق ملیح و مقبول شوند

۹۹

زندها پسند خود به یاران نپسند این پند بگیر تا نیفتی دربند
تا حدّ خود و مقام خود شناسی هرگز نشوی ز حاصل خود خرسند

۱۰۰

مردی نبود که کار مردان نکنند مردان نکنند آنچه مردان نکنند
مردان حرکات و فعل مردانه کنند یعنی که خلاف رأی مردان نکنند

۱۰۱

عیاش کسی بود که بادر بود روسرخ و دلیر و بی‌غش و گرد بود
حسن دو جهان اسیر آن کس باشد کاندل صف آرز و آرزو مرد بود^۱

۱۰۲

عقلی است که در دو کون مستور بود در چشم یقین نور علی نور بود
یهدی اله است و ناظر، الله است در عالم گفت پرده دستور بود

۱۰۳

اسباب جهان به کس وفا می نکند اسباب جهان بجز جفا می نکند
اسباب جهان مبین و اسرار ببین بیننده اسرار خطا می نکند

۱۰۴

زشت است دلا که زشت‌رو ناز کند از بدخویی عربده آغاز کند
مدروی ستاره چشم شیرین‌گفتار زبید که به گوش جان و دل راز کند

۱۰۵

نفی که جهانیان از آن می‌زیند در خاک نهانست شنو از من پند

گر سر بنهی به خاک بی‌مزد و طمع خرسند شوی ز گنج پنهان خرسند^۱

۱۰۶

اسباب جهان به خود مبیند ای فرزند آن اهل جهان مخالف اسرارند
اسباب چو زهر دان و اسرار چو قند زندها مکن تو با مخالف پیوند

۱۰۷

دانای اصول جمله درویشانند داری چکنم که ابلهان پندارند
فاروق فروغ فرقه درویشانند با پرچم طاس و خرقه درویشانند

۱۰۸

انسان و ملک اسیر درویشانند سلطان و حشم فقیر درویشانند
گر چشم و دلت باز شود بنماید کز هر دو جهان اسیر درویشانند

۱۰۹

نی هر که برهنه شد قلندر گویند یا گرد جهان دود سکندر گویند
یا اسم قلندر و سکندر چه عجب هم چوب تراشد و به خنجر گویند^۲

۱۱۰

عقل از سر ما دور و ز ما دور بود زانروی که چشم عقل بس کور بود
عقلی نه که نور نور آن شمع دل است آن عقل که در مغاک چون مور بود

۱۱۱

این چار مطیع مختلف یار شوند فی‌الحال شه و شحنة بازار شوند
روح و دل و دیده گر به هم باز رسند ناظر به تجلیات اسرار شوند

۱۱۲

آگاه عجب که فکر اموال کند وین عمر عزیز صرف آمال کند
آگاه کجا به قیل و قال افزاید آگاه نظر به سیرت حال کند

۱۱۳

بسیار به شه رسند و شاهی نشوند مور و مگس و مار به ماهی نشوند
تا بر در او چو خاک فانی نشوند چون سنگ سیه به هر چه خواهی نشوند

۱۱۴

زلفین تو هر که دید دیوانه شود بل بتگر^۳ و بت‌تراش و بتخانه شود

یمتی که ز دور هر که آن شمع بدید
گر باز شهی است همچو پروانه شود

۱۱۵

بر خود زدنم در جهانها بگشود
بر خود زدنم بلیس بیچاره بماند
بر خود زدنم در همه حالات به بود
بر خود زدنم لقای بی چون بنمود

۱۱۶

مخلوق بصیر کنه خالق نشود
تا جسم خیبروار در آتش عشق
تاریکی شب رفیق خالق نشود
در می نرود ز جهل طالق نشود

۱۱۷

خوش وقت کسی که یار پیشش آید
صایم که به این قدر رسد خوش باشد
مرهم شود و بر دل ریشش آید^۱
چون خوش نبود که یار پیشش آید

۱۱۸

ای آنکه حضور و غیبت می باید
از حق بشتو دست و ادب کوتاه کن
این دو گهر از بحر ادب می زاید
دل دایم از این حضور می آساید

۱۱۹

آنجا که فنا و فقر رخ بنماید
شیطان باشد به عزت علم و عمل
شیطان نتواند که شرر افزاید
آن علم و عمل که بی مری زاید

۱۲۰

تا بر دل تو حزن و ستم می آید
چون دل بدهی به یار و فانی گردی
پیوسته برت لشکر غم می آید
یار است که در شعور و دم می آید

۱۲۱

یار از پی سوز و درد و غم می آید
هر دل که در او مهر و وفا جای گرفت
آرام و ستم در پی هم می آید
کی در بر او حزن و الم می آید

۱۲۲

این تخت سلیمان به سلیمان نسزد
دولتمندی که رهگذارش داند
کسی می نشود انیس هر جام پلید
بی شک نشود اسیر هر بند و کلید

۱۲۳

در گوی قمارخانه رندی خندید
رندی خندید و کس نداند خندید

با مردم کم عیار کم پیوندید
بر نسیه و نقد هر دو عالم خندید

۱۲۴

چون غیرت و خشم رخ نماید زنهار
این دم بنما عدالت ای شاه زمان
بگشا در حلم و یاد کن روز قرار
سودی ندهد تحسرت آخر کار^۱

۱۲۵

بی همدم اگر مدار بودی و قرار
ایمان به محمد و علی محکم کن
کزار نبودی به حبیب مختار
تا بر فلک و ملک شوی شاهسوار

۱۲۶

حلم و ادب و محبت ای دل پیش آر
آزار مکن جفا بکش خوش خو باش
تا بار دهندت به مقام ابرار
گر زانکه رضای دوست خواهی ای یار

۱۲۷

این ناله من مهر درآرد به کنار
مہتاب شوم چو مهر رویت بینم
رخساره تو مه شکند در شب تار
زان طوف کنم به گرد تو چون پرگار

۱۲۸

آن شب شب قدر دان به تحقیق ای یار
قدری که توان گفت که دارد مقدار
کآید به شبیخون صنی مہرخسار
آشوب محبت است و دیدار نگار^۲

۱۲۹

المنة لله که درین فصل بهار
عمریست که در رواق و در منظر دل
لعل لب تو می کندم دفع خمار
من مهر تو ورزیده ام ای مہرخسار

۱۳۰

دل دل دردمند و جان جان رخ یار
این عشق و صفای دوست ذاتند و چه ذات
بی این دل و جان جهان ندارد مقدار
آن ذات که هست و بود و باشد به قرار

۱۳۱

دم دم عشق دان و غم غم غم یار
هر دل که در او سوز محبت باشد
با این دم و غم توان شدن همدم یار
زنهار جدا مبین و نیش از دم یار

۱۳۲

اشقر مرغی و خالی از مرغ و شقر
انبیان تنت گشته ز پندارت پر

مجموعه قالی و سرآسیمه حال / با اینهمه نام خرتری از خر تر

۱۳۳

دانست حبیب کاین رباط دوسر / خندید به ریش و روی صد هول و شهر
آن قبحه زنان که حدّ خود نشناسند / گردند شهید ... و مایه خر

۱۳۴

در خون جگر هزار شهید است و شکر / در شهد و شکر نهانست صد خون جگر
زنهار دلا، در این دو عالم بنگر / تا هر نفسی سود بری از دو نظر

۱۳۵

ای آنچه نه زان توست در وی منگر / تا گم نشوی چو لولی بی در و سر
در اول روز و آخر روز بین / تا خیر گزینی و نیفتی در شر

۱۳۶

این سفر حیات بخش انسان پرور / بهتر ز هزار مخزن لعل و گهر
مقدار جماد و قدر اسرار قلوب / دانند مبصران به میزان نظر

۱۳۷

زنهار بترس از خداوند غیور / ای طالب آز و راغب عیش و حضور
هر عیش و حضوری که ز دنیا آید / آخر یابی از آن تو آزار و نفور^۱

۱۳۸

ای شاه زمان طریق پیغمبر گیر / خوش خوتر ازین باش و ره حیدر گیر
خاصان بنواز و بندگان را مگذار / شمشیر و سنان لشکری در زر گیر

۱۳۹

چندت گویم که خوی آن دلبر گیر / ای هر چه فناست زود از آن دل برگیر
خواهی که شوی ناظر آن شاه ولی / همراه نصیر شو ره قنبر گیر

۱۴۰

از هشتصد و شصت و چار بگذشت که باز / از پرده برون فتاد مجموعه راز
جز جان امیر نیست واقف ز فقیر / یعنی که ز شمع پرس این سوز و گداز

۱۴۱

زنهار ز شمع پرس این سوز و گداز / تا بو که یکی شوی چو محمود و اباز

کوتاه کنم حدیث آن زلف دراز / گر زانکه دلم بسوزد این شمع طراز

۱۴۲

میزان کمالی^۱ به کف آور به نیاز / تا بو که یکی شوی چو محمود و اباز
تا زور طلب داری و اسباب طلب / بشتاب و رها کن صفت شیوه و ناز

۱۴۳

خواهم ز خدا همیشه من عمر دراز / با عمر دراز خوش بود دولت و ناز
هر دولت و ناز کآید از حسن حبیب / آن عیش غریبست به تحقیق و مجاز^۲

۱۴۴

خواهی که شوی زنده نگهدار نفس / زنهار نگهدار و میازار تو کس
بی شبهه حیات از نفس مؤدانست / زآنرو که در انقاس ندارند هوس

۱۴۵

این راه دل است ای پسر بی سر باش / یک لحظه به جان دوست بی پیکر باش
دل در سر زلف یار بند ای دل و جان / بی خانه و بی دکان شو و بی زر باش

۱۴۶

ای رنگ شده کم ز خر لنگ مباح / از بهر هوس همیشه دلتنگ مباح
پیوند مکن به هر چه دایم نبود / بی رنگ شو و اسیر هر رنگ مباح

۱۴۷

آنجا که محبت است گو نام مباح / ساقی چو انیس ماست گو جام مباح
چون خاک به خود کشیده گنجینه حال / گو آیت و حرف و صوت و پیغام مباح^۳

۱۴۸

آن گل که همیشه بود در گلزارش / خندید درین بهار بر رخسارش
تا غنچه و باغ دل گشاده لب و رو / شرمند شده است نرگس بیمارش

۱۴۹

دارم دل پردرد و جگر در آتش / تو نعل نهاده ای مگر در آتش
در بحر محبت چو یونس غرقم / رفته چو براهیم به سر در آتش

۱۵۰

شرح غم عشق و سوز و درد دل ریش
کو سوخته‌ای که تا بگویم^۱ کم و بیش
عمریست که در جهان به سر می‌گردم
از خویش رمیده‌ای ندیدم در کیش

۱۵۱

دزدانه دمی نگه کنم بر رویش
تا باد دهم وجود خود چون مویش
بگشایم تا بر رخ دل باب وصال
تا بند کنم پیچ سر گیسویش

۱۵۲

از بحر مگوی تا نیفتی به غلط
در بحر به جان و سینه می‌پوی چو بط
که ناسی و یار یار خناس نه‌ای
در بحر بشو لوح دل از ظلمت خط

۱۵۳

کو بیش آنکه بیند آن ماه ربیع
یا فهم کند تولد شاه شفیع
اسرار بدایع به جهان دایم نیست^۲
لیکن چه کنم که نیستت ذهن بدیع

۱۵۴

میدان فراخ است و مصلائی رفیع
در کنج نشسته‌ای تو با گنج^۳ شنیع
این شمع چو بیت‌الحرم ای دل همه روست
نتوان دیدن مگر به انواع بدیع^۴

۱۵۵

میزان حقایق است و اسرار دقیق
زنهار که این کتاب می‌دار رفیق
دارو ز جمالی است که همراز دل است
آثار رفیق است و نمودار طریق

۱۵۶

گر یاد زخم به عود و آتش در حال
دلسوختگان را نرسد رزق حلال
دانی چه بود رزق حلال بی‌غش
پیمانه درد و درد مشتاق وصال

۱۵۷

این راه محبت است و ترک سر و مال
در راه محبت نبود رنج ملال
رخساره و شاهد، تو درین ره مطلب
تا ذوق بیایی ز تجلی وصال

۱۵۸

هر لحظه به شکلی دیگر آن ماه هلال
آید به سر کوه و رود اندر حال
تا بریاید دلی و خویش بخورد
کاین است به شرع عشق روزی حلال

۱۵۹

آن دم که توانی که نگه داری دل
زنهار بکوش تا نیازاری دل
فردا که چو دوزخی سیه‌رو گردی
سودی ندهد که در نظر آری دل^۱

۱۶۰

این پیرمغان و میکده و جوشش مل
باشند و بود رفیقشان بلبل و گل
نئ برد و خزان باشد و می فصل بهار
آنجا که ملک نباشد و حکم رسل

۱۶۱

المنة لله که این حرف و کلام
از عشق غریب و شیوه حسن عیب
بسمود به اهل حال معنی تمام
آهد به مراد دور ما جام مدام^۲

۱۶۲

بلهم اضل از نه‌ای تو ای کالانعام
دانشوری و مفتی و مشهور زمان
از دام چو جستی ز چه رفتی در دام
لیکن ز لطمع لنگ‌تری از خر عام

۱۶۳

مخلوق علیم حسن حرف است و کلام
منزلگه ماکیان نباشد بر بام
دانا تو کستی دان که دم از علم نژد
یا آنکه بود پیش علیمی چو غلام

۱۶۴

از دولت کام و ساقی و جام مدام
تاویل غریب و راز دل گشت تمام
دی روز بد احسن القصص نام کتاب
اهروز شده احسن حالاتش نام

۱۶۵

هر روز سلام کام و میزان تمام
از عالم غیب می‌رسد در پیغام
شاکر چه نباشم که همه دُردی دور
دو دور جصالیست زهی نیک انجام^۳

۱۶۶

نک صَنْجِه و میزان حق آویخته‌ام
بازار قلندران بهم ریخته‌ام
خواننده این کتاب عاشق گردد
داند که جگر خاک به نو بیخته‌ام

۱۶۷

من تخم محبت به جان کاشته‌ام
ز آن جوهر مهر تو نهان داشته‌ام

چون لطف و عنایت خدا مهر و وفاست
پایان برم این بار که برداشته‌ام

۱۶۸

تا بر سر کوی عشق رسوا گشتم
سر تا به قدم ز عشق بینا گشتم
آن خال سیه که شاهد روم آمد
پیداست کز اوست اینکه پیدا گشتم

۱۶۹

خیاط بیا بدر بدوز این کفنم
چون جان نبود به که نباشد بدنم
جان هم چه کنم چو وصل جانان نبود
مقصود خود اوست من بر او پرهنم

۱۷۰

در عرصه حسن عشق قادر دیدم
در خلوت زهد درد نادر دیدم
از مبدأ کون جستجو رفت بسی
فیض ازلی ز مهر صادر دیدم

۱۷۱

بسیار چو پرگار به سر گردیدم
چون ترک طبیب دریدر گردیدم
بیماردلی که شاکر از درد بود
بی‌بهره ز درد باد دل گردیدم

۱۷۲

در رهگذری جوق قلندر دیدم
چهره‌قمری در بر آن خور دیدم
اسرار وجود در دو پیکر دیدم
یعنی که می‌اندر دل ساغر دیدم

۱۷۳

انوار جلال در جمالش دیدم
وین حال یقین ز زلف و خالش دیدم
در ظلمت عشق یار عمری گشتم^۱
تا همچو خضر آب زلالش دیدم

۱۷۴

تا دلبر و دلریای سرکش دیدم
هستی دو عالم همه برکش^۲ دیدم
خوشدل شدم آنکه دل به دلدار رسید
جان نیز از آن خوشی فروغش^۳ دیدم

۱۷۵

تا زلف معنیر مشوش دیدم
سر تا قدم خویش در آتش دیدم
رشی است مثال آتش آن نور لطیف
کز پرتو آن لعبت مهوش دیدم

۱۷۶

در خاک دژم لعبت مهوش دیدم
در غوره یقین باده بی‌غش دیدم

در سنگ سیه شعله آتش دیدم
این جمله یقین ز عشق سرکش دیدم

۱۷۷

در نقش جهان بتی منقش دیدم
نی نقش که نقاش ز هر شش دیدم
از شش جهت آن بی‌جهتم روی نمود
ناخوش همه خوش گشت چو آن خوش دیدم

۱۷۸

تا آن قد و آن کمان و ترکش دیدم
تهلیل‌کنان ز غیر ترکش دیدم
پرسید یکی که این نشانها ز کجاست
گفتم ز طفیل عشق سرکش دیدم

۱۷۹

تا زلف و رخ نگار مهوش دیدم
عقل و دل و دین هر سه در آتش دیدم
وآنکه به کمال عشق بکتا گشتم
دوری ز چهار و پنج و از شش دیدم

۱۸۰

دل در هوس کیش قلندر دارم
پنهان چه کنم پرده ز رو بردارم
آیات قلندری و آیین قمار
چون حیدری از دولت حیدر دارم

۱۸۱

گر پرده ز ريو کارها بردارم
چون خاک حقیر بارها بردارم
گر بر درم این پرده که بر گونه ماست
من نیز چو منصور یقین بر دارم

۱۸۲

سوزی که من از عشق تو در جان دارم
حق داند و بس که بر زبان می‌نارم
هر چیز که در حروف و در گفت آید
می‌دان که نمی‌پذیرد آن دلدارم

۱۸۳

تا جان دارم عشق تو جان دارم
این گنج امانتست و پنهان دارم
هر چند که روشنست این راز چو شمع
شرطست که شمع در شبستان دارم

۱۸۴

تا بتوانم عشق تو پنهان دارم
و اسرار غمت چو روح در جان دارم
بی‌چشم خوست دیده گریان دارم
آری چکنم که جان بریان دارم

۱۸۵

آشفته‌گی از زلف پریشان دارم
وین فتنه من از غمزه ترکان دارم

گر نخستمدل و تشنه جگر مانده‌ستم^۱ با الله گله از لعل پدخشان دارم^۱

۱۸۶

بی آتش عشق هر که باشد یکدم می‌دان که جمادست مخوانش آدم^۱
عشق آن باشد که شخص را باز آرد از گفت راهها به یک دم دردم^۲

۱۸۷

گر شرح کنم ز سر عشق ای آدم تا می‌نوسی به دم چه دانی دردم^۳
آن دم که چو نی دردم آن دم باشد^۴ مجموعه اسرار شود چون آدم

۱۸۸

در ماتم و غم زندگی دل دیدم در آتش عقل این منازل دیدم^۱
جز عاشقی و رضای معشوق ای دل فی‌الجمله مذاهبت همه باطل دیدم

۱۸۹

خون در جگر و دیده گریان دارم تا چند من این درد تو پنهان دارم^۱
جانی دارم که چون رخم بنمایم در پات فشانم که هنر^۲ آن دارم

۱۹۰

با عشق تو من غریب حالی دارم با جان تو روز و شب وصالی دارم^۱
خالی دارم دل از خیالات کجبت لیکن غلطی که از تو خالی دارم

۱۹۱

از عشق تو من دیده گریان دارم وز داغ تو من خوشن دل بریان دارم^۱
گر واقف آن داغ و دل و دیده نه‌ای این قند و نمک بین که ابر خوان دارم

۱۹۲

گر دست رسد زلف چلیپا گیرم در چین مغان مایه سودا گیرم^۱
زنگیست یقین حاکم ترکان جهان زانوی پی هندیان شنیدا گیرم

۱۹۳

بینی روزی که دین ترسا گیرم چنگال زخم زلف چلیپا گیرم^۱
ناقوس مغان بر سر ناموس زخم شنیدا شوم و حریف شنیدا گیرم

۱۹۴

۱ - ۱۸۲ تا ۱۸۵ - ت

۳ - مد - تا می‌نوسی چه دانی آن دم پادم.

۲ - مد - از دم

۴ - مد - آن کس که چو نی در دم آن دم باشد.

۵ - مد - سر

گر عقیه آن صنم ز ره برگزیم تقدش به هزار ناز در بر گیرم^۱
در بر گیرم غمی که دلبر گیرم تا دلبر و جان و دل به یکسر گیرم

۱۹۵

برخیزم و خوش رأی قلندر گیرم دستی بزنم دلمن حیدر گیرم^۱
تا سر قلندری به بر شوگیرم برگیرم لگن به دست ساغر گیرم

۱۹۶

عریان شوم و خوی قلندر گیرم تا همچو خلیل خوی آذر گیرم^۱
با ترک قلندر قدح باده خورم تا هستی و بود خود ز ره برگیرم

۱۹۷

آنکه دم میرم که در هواپت میرم بی روی و ریا شوم برایت میرم^۱
تا چند کنم جان و نهانت بینم^۲ بی پا و سر آیم و به پایت میرم

۱۹۸

کی بو که سر زلف تو را چنگ زخم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زخم^۱
در شیشه کنم عهد و وفای همه را در پیش تو ای نگاره بر سنگ زخم

۱۹۹

تا چند نهان ناله کنم آه کشم برخیزم و خطی به رخ ماه کشم^۱
نی‌نی مایه این پرده که این گنج نهانست ای دل که چو خلکیش به سر راه کشم

۲۰۰

من خال سیه بر دو رخ ماه کشم تا گمشدگان را به سو راه کشم^۱
تا لوح و قلم ضابط و جاوید شوند زمین روست که من ناله کنم آه کشم

۲۰۱

آمد گو آنکه جام دلخواه کشم پنهان شوم و یوسف در چاه کشم^۱
تا مصر دلش بوم به صد شیوه و ناز بی‌خود کنمش درون خرگاه کشم

۲۰۲

گفتی چه کنم بگو که من هم چه کنم یا ریشی غم عشق تو مرهم چه کنم^۱
گفتی چه کنم که پرده‌ها در راه است این پرده به هم دردم این دم چه کنم

۲۰۳

۱ - مد - تا چند نهان چو می به لعلت بینم.

گر من صفت درد دل خویش کنم
دلهای همه چون دل خود ریش کنم
من مهر رخ روز اگر بنمایم
پشت دو جهان به قبله و کیش کنم

۲۰۴

تا چند حدیث ملت و کیش کنم
یکدم صفت درد دل ریش کنم
گر تیغ کشد نگار ور غمزه زند
بر سینه نهم دو دست و سر پیش کنم

۲۰۵

شب در غم مهر روز خوش می‌بویم
روزم همه این کار که مه می‌جویم
آن مهر و موی که در رخ و زلف نهانست
من دانم و می‌بینم و من می‌گویم

۲۰۶

نک بار دیگر بر سر زتار آیم
تا با بت خویشتن به گفتار آیم
پیمانه به کف بر سر بازار آیم
منصور زمان شوم ابر دار آیم^۱

۲۰۷

هر گه که نجف به عشق دل یاد کنیم
جان و دل و تن ز غصه آزاد کنیم
مردم که به کریلا به جان سر بنهیم
دل زنده شویم و جان و دل شاد کنیم

۲۰۸

ناگه بینی که رو به بغداد کنیم
جان در بر دوستان خود شاد کنیم
در حله رویم بر لب آب فرات
خود را ز غم جدایی آزاد کنیم

۲۰۹

تا آن مه من به ملک جان شد تابان
نالد دل من که من ندارم تب آن
مہتاب مہتاب به رخ خورشیدش
در روز کجا می‌شود آن مه تابان

۲۱۰

کشاف مقدر و بصیر دل و جان
عشق است و فنا و دُردی درد نهان
هر درد که در جهان تقلید رواست
آلوده دست دان چو گلنار دکان

۲۱۱

گر کم ز خر لرنه‌ای ای سرگردان
چون گوی چرا همی‌دوی در میدان
صد بار بجستی و دگر پیوستی
با قوم هرون خورده و بر رو چوگان

۱ - مد - این بیت اضافه دارد:
و آنکه چو جمالی به همه دور آیم
با جام و سبو بر در خممار آیم

۲۱۲

رفتن بر آن یار به آسان نتوان^۱
خود رفتن این راه به سامان نتوان
گفتم که به هزار جان خریدار توام
گفتا که بلی تا ندهی جان نتوان

۲۱۳

ای دل به زبان به راه نتوان رفتن
بی‌مهر و نشان شاه نتوان رفتن
یعنی بر آن نگار منعم هرگز
با تخت و زر و کلاه نتوان رفتن

۲۱۴

من در عجبم که هر که خواهد مردن
با خود به جز از کفن نخواهد بردن
از بهر چه آزار خود و یار کند
و آماده کند آنچه نخواهد خوردن

۲۱۵

جان بر کف و دل کباب و تن قربان کن
و آنکه گذری به کوچه رندان کن
خواهی که شوی مکان گنج شه دل
سجاده بسوز و قبله‌ها ویران کن

۲۱۶

ای دل نفسی اجل فراموش مکن
رو زهر امل به دست خود نوش مکن
گر حکم ده نشان ملک و شاهست و همه
آن شاهد بی‌وفا در آغوش مکن

۲۱۷

آشفته نوشته شد شعور دل من
ز آشفته‌گیس برد حضور دل من
زین‌سان اگرم خیال آشفته کند
آتش به جهان زند تنور دل من

۲۱۸

ای برده قرار و عقل و دین و دل من
وز زلف گره‌ناک تو شد مشکل من
صد جان بدهم به مزدگانی در حال
گر تیغ کشد به روی من قاتل من

۲۱۹

گفتم که چها می‌کشم از دست تو من
خون می‌بارم ز دیده مست تو من
در خواب و خیال و ناله و بیداری
ای ماه چو ماهیم در آن شست تو من

۲۲۰

گفتم که ز روز حسن و با روی تو من
افتاده‌ام ای ماه چو ابروی تو من
زین‌سان اگر آن خدنگ ناوک ریزی
آماج شوم ابر سر کوی تو من

۱ - مد - در منزل او شدن به آسان نتوان.

۲۲۱

سر تا قدم شمع به جز نور مبین
تو دیگر آ خدای را دود مبین
پروانه دل سوخته با شمع طراز
دستور مبین چو خلق و مستور مبین

۲۲۲

زنهار دلا، جلوه تصویر مبین
تدبیر بهل قامت تقدیر مبین
حیران زمانه و مقدر می‌باش
تغییر مبین و بند و زنجیر مبین

۲۲۳

تقدیر به قبضه مقدر می‌بین
در یک نظر آن صورت و این سر می‌بین
تفهیم مقلدان و تصویر جماد
از بحر بجوی و در جواهر می‌بین

۲۲۴

دوزخ دل نادانست به حق شه دین
جنت دل داناست به تحقیق و یقین
بی‌شک بلد امین دل مشتاق است
خوش دل که شود اینس دلدار چنین^۱

۲۲۵

زنهار چو گرد بر سر راه نشین
هم بر سر راه پیر آگاه نشین
در زلفه هوای خود پرستی داری
کهدان بگزین و خوش در آن کاه نشین^۲

۲۲۶

رخساره ماه مهربان پیدا بو
بر عاشق بخویش عاشیق و شیدا بو
هر مه که به گرد مه خود پی‌گردد
ماننده مهر حال خود زیبا بو

۲۲۷

گر دل به دو زلف تو گرفتار نبو
یا از غم تو همیشه بیمار نبو
در پیش سگان کوی بالا فکتم
تا در بر من مکان مردار نبو

۲۲۸

در مکتب دل حاجت گفتار نبو
اعمال نبو و ذکر تکرار نبو
آن کسی که همیشه مست و بیمار نبو
در بارگاه یار منش کار نبو

۲۲۹

در اهل وفا کینه و انکار نبو
راضی به قضا در پی آزاد نبو
این خود صفت عاشق یادرد نبو
بفسرده یقین درین صفش بار نبو

۲۳۰

مردار بود دلی که بیمار نبو
یا بر رخ و زلف تو گرفتار نبو
یعنی که به عشق دل اگر زنده نشد
فجّار بود در صف ابرار نبو

۲۳۱

فیض نو و رزق نو تو از خاک بجو
لیک آب و هوا ز سیر افلاک بجو
این خاک و فلک بدان که اسباب خلواست
مقصود همه ز صاحب ادراک بجو

۲۳۲

خیرات جهان جمله در اکراه بجو
شاید و فرح دلا تو در آه بجو
آن نقد که طالبان منزل خواهند
ای سوخته دل تو بر سر راه بجو

۲۳۳

رازی است نهان بدان به کس باز یگو
ور گفته شود به غیر دمساز مگو
یعنی صفت گنج به غماز مگو
صدی است شمی بغیر شویاز مگو^۱

۲۳۴

زنهار زیانا که سخن نرم بگو
با دشمن و دوست لفظ آرم بگو
گفتار بلند و تلخ دل سرد کند
بلبل صفتان به نغمه گرم بگو^۲

۲۳۵

همراه رفیق باشی ای سالک راه
تا پس نروی همچو جعل در بین چاه
آنگاه که گم شوی تو در چاه هوس
سودی ندهد ز ناله و حسرت و آه^۳

۲۳۶

دل در سر کوی دوست سرگردان به
ای خواجه مکان گنج در ویران به
یعنی دو رخ نگار چون مهر و چو ماه
در پرده زلفین سیم پنهان به

۲۳۷

در وقت بهار دل چو گل خندان به
ناظر به حریف و در کفت پیمان به
آن دم که خزان باد مخالف آورد
ای عمر عزیز جسن گل پنهان به

۲۳۸

در حضوت دوست بنده را فرمان به
هر چیز که حق دهد تو بستان کان به
گفتی دل دردمند سیرگردان به
در کوی دلارام به سو بویان به

۲۳۹

گفتی به کتابیات که دل بریان به
سوزنده و بی قرار و سرگردان به
در اول روز حسن جانان ای جان
چون گنج شهی ز ناقصان پنهان به

۲۴۰

از عشق شود تمام مقدار همه
وز دیده دردین تو دیدار همه
این قصه نیک نیک در وی بنگر
تا نیک ببینی دل و دلدار همه^۱

۲۴۱

در شهر بجو به من نما آگاهی
مهرآور مشفق قدم در راهی
ای پیک صبا زود خبر باز آور
از غمزه جان نواز خوش آگاهی

۲۴۲

گر آن لب خندان دُر و مرجان نبدی
مشک ختن و لعل بدخشان نبدی
گر غمزه تو تیر به گردون نزدی
این مهر بدین گونه درخشان نبدی

۲۴۳

گر دیده من عقیق افشان نبدی
پرگار رخت نگار دوران نبدی
گر زانکه دلم درون پهلوی غمت
ساکن نشدی همیشه عریان نبدی

۲۴۴

گر زلف تو بر روی تو غلطان نبدی
حال من آشفته پریشان نبدی
نی حرف بُدی و نی فتوحات غریب
گر آن لب خندان دُر و مرجان نبدی

۲۴۵

گر تیر و کمان به دست ترکان نبدی
ملک دل من خراب و ویران نبدی
گر قامت آن نگار کان دار من است
پیدا نشدی قیام و افغان نبدی

۲۴۶

گر چهره رخسار تو عریان نبدی
ور زلف کجست جهان پنهان نبدی
جاسوس خرد بدیدی آن دیده شوخ
گر طاق دو ابروی تو بی جان نبدی

۲۴۷

گر ابر به روی ماه پویان نبدی
مه طالب این مهر درخشان نبدی
حسن رخ یار و سوزش عشق قدیم
گر محور نبودی سر و سامان نبدی

۲۴۸

در روم اگر هندوی سرور نبدی
زنجیر به گردن غضنفر نبدی
گر سکه و خط و مهر کشور نبدی
حاجت به رسالت پیمبر نبدی

۲۴۹

ای کاج که این خط و هنر می نبدی
تا ظلمت صراف به زر می نبدی
گر سنگ و عقیق در برابر نبدی
در حقه یاقوت گهر می نبدی

۲۵۰

گر عارف این نقوش و این دم گردی
در سیر رفیق پور مریم گردی
گر در ره عشق سر به پای نبی
با شاهد هر دیار همدم گردی

۲۵۱

گر جان داری ز عشق ایمان داری
ایمان آری به عشق اگر جان داری
حلا ز کف ابوهریره است یقین^۱
تو چشم چرا به سوی انبان داری

۲۵۲

گر دل داری تو مهر دلبر داری
وز غیر رخ نگار دلبر داری
تا در صف عاشقان مظفر گردی
آزوده دلی ز خاک و گل^۲ برداری

۲۵۳

گر مرشد و رهنما و رهبر داری
شمعی بطلب که پیش ره برداری
ور بر سر خود به راه بر می پویی
کی خود قدمی به عشق ره برداری

۲۵۴

چون گوی سر ار بر سر میدان نبری
دستی به دو زلف همچو چوگان نبری
امروز اگر به یار خود ننشینی
فردا راهی به تخت سلطان نبری

۲۵۵

تا مسکن خود به کوی جانان نبری
می دان به یقین که جان و ایمان نبری
امروز اگر بر سر میدان نائی
فردا چه عجب که گو ز میدان نبری

۲۵۶

بی صحبت اهل دل به جانی نرسی
تا دل ندهی به دلربایی نرسی
بیگانه صفت مباحث و بیگانه مجو
بی سعی دوزن ره به صفایی نرسی

۲۵۷

گو جهد کنی به آشنائی برسی
ور بشتابی به خاک پای برسی
باشد روزی به رهنمایی برسی
رو بر سر ره نشین و ره می پیمای

۲۵۸

خواهی که ازین ورطه به جایی برسی
یا بر سر کوی دلربائی برسی
عاشق شو و دردمند و رسوائ جهان
تا بو که ازین خوان به نوایی برسی

۲۵۹

خواهم که ز ما تو کام دل برگیری
اوله ز مراد خویش دل در برگیری
دل برگیری ز غیر و دلبر گیری
دلبر به مراد خویش در بر گیری

۲۶۰

در بزم بلندان تو چو ساغر گیری
باید که ز جان خویش دل برگیری
اندر صف این گروه صد سر بجوی است
سر پیش کنی جهان به یکسر گیری

۲۶۱

رنیدی باید دلاوری جانبازی
مستی به جمال گلرخ طنبازی
تا در صف عاشقان تواند بردن^۱
گویش به مراد دل ز هم آوازی

۲۶۲

آغاز محمد است و انجام علی
انعام محمد است و اکرام علی
مقصود محمد است و مشهود علی
موجود محمد است و معهود علی

۲۶۳

روحی روحی تو یا که جان جانی
یا خود آنی که فاشی و پنهانی
دانی دانی بلکه همی دانایی
اسیر ابد که در ازل می خوانی

۲۶۴

در بوته عشق آی اگر افسانی
کت عشق نهاید بلند روحانی
تو جانی و بلکه جان دجانی
لیکن چکنم به هیچ در می مانی

۲۶۵

ای جان عزیز هر چه برداشته ای
پیروز چو دانهای که برکاشته ای
بر چشم و رخ و قامت جانان سوگند
کأن بین و بس که قدش افراشته ای

۲۶۶

گر در پی یار مهربان بشتابی
صد گنج به زیر پای خود دریابی
زان در تابی ز دست خود ای خود بین
کز مشفق خود به جهل سر می تابی

۲۶۷

دنیا مطلب که عاقبت خوار شوی
عقبی مطلب که زرد و بیمار شوی
گر حق طلبی ز حق بیایی لذت
ور نیست شوی حبیب مختلر شوی

۲۶۸

خواهی که بصیر روی اسلام شوی^۱
تا عارف ساقی و می و جام شوی
بیخود شو و دردمند و مسکین و خراب
تا فارغ امر و نهی و پیغام شوی

۲۶۹

مردی ز زنان مجوی و رو سرگین بوی
دیدی که وفا کند علمشا بدو شوی
یعنی که جمال دوست بفروش بهیج
هیچ اشت جهان، مجو جهان، هیچ مجوی

۲۷۰

ای دن تو همان به که هویدا نشوی
جز منزل خوب یار زبید نشوی
سلطان تو عشق است چو سیمرغ به قاف
جز قدر جلال دوست بینا نشوی

۲۷۱

آزار مکن تا که مکلز نشوی
بی راه مرو تا که مدور نشوی
تا غنچه صفت درون خاری نشوی
از بوی وصال دل معطر نشوی

۲۷۲

در گنج خرابات چه دیدی برگوی
برگویی و دود باد فکر بر سر برگوی
استرازه نصیر هر بر قنبر گوی
چنبو بشکن درستی صفدر گوی

۲۷۳

دانم که ز سوز عشق من آگاهی
زان روز چو مهر و در شیا چون ماهی
دل در پی سیر تو چو برق است و براق
وین بخت بلند گشته تخت شاهی

۲۷۴

خوشدل چه نباشم که تو خوشدل خواهی
زان ناله نیارم که تو بس آگاهی
گر شرح غم عشق تو من فاش کنم
هرهم ریود جهان ز مه تا ماهی

۲۷۵

ای آنکه بجدّ رضای حق می‌خواهی گر اهل فنائی و اگر خود شاهی
در وقت حضور و قوت عین وصال زنه‌ار مبارز حالت آگاهی

۲۷۶

تو مهر دلی ندانمت یا ماهی یا مشتری جان و دل آگاهی
یا لؤلؤ خلد یا که خود جنتانی یا چشمه کوثری بگو یا شاهی

۲۷۷

حسنی است نهان در بلد رسوایی ای مهر من و مهر دل شیدایی
بنمایم من آنکه در غمزه تست مشهود شود کافری و ترسایی

کار چاپ کلیات پیر جمال فراهم شده بود که مجموعه رباعیات شاعر به نام میزان الحقایق به کوشش محمود مدبری به دستم رسید، تحقیقی ارزنده که بر اساس دو نسخه تدوین شده بود. نسخه‌ای از مجموعه کتابخانه سعید نفیسی به خط نستعلیق از قرن دهم به شماره فیلم ۲۸۱۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و دیگری از مجموعه کتابخانه سعید افندی ش ۱۷۷۵ به شماره فیلم ۵۳۱ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، غنیمتی بود، با مجموعه‌ای که فراهم شده بود مطابقت گردید (با علامت اختصاری ن: مد) و یکصد و پنجاه رباعی به مجموعه حاضر افزوده شد.

میزان الحقایق پیر جمال به کوشش محمود مدبری در جلد بیست و نهم فرهنگ ایران زمین که زیر نظر و به کوشش محقق فرزانه ایرج افشار و با همکاری چنگیز پهلوان منتشر می‌شود در بخش متون زبان فارسی معرفی شده است.

۲۷۸

صورت‌شکنا ستمگرا طرارا پر کن پر کن قدح بده صهبا را
شمع است و شراب و دل من گشت کباب از دولت عشق اینست طالع ما را

۲۷۹

خواهی برسی به صحبت اهل وفا رو پیشه مکن ستم مکن جور و جفا
آزار کنی مکان آزار شوی در بار کشی رسی به ایوان رضا

۲۸۰

مستانه شیبی در آمد آن دلبر ما نگذاشت دگر که دل بود در بر ما
هر لحظه به شیوه‌ای و نازی که وراست تقصیر نکرد از آنچه بد درخور ما

۲۸۱

عشق است و مشقت است و ترک است و فنا رزق دل و جان ما و زاد ره ما
آن زلف پر آشوب که غارنگر ماست بنمود کمال حسن و انوار صفا

۲۸۲

غفلت که حجاب ماست اندر همه باب از پرتو اوست این همه تاب و عذاب
خواهی برهی ز غفلت و تابش او رو بر در اهل دل به تمجیل و شتاب

۲۸۳

تا با خودی خودی خدا را مطلب ما را و نشان پای ما را مطلب
بیگانه دلا نگفتمت صد نوبت کاندردو جهان جز آشنا را مطلب

۲۸۴

پنهان شو و هیچ آشکارا مطلب راضی شو و جز ملک رضا را مطلب
می‌می‌خور و لب بدوز و پیمان مشکن این است نوا جز این نوا را مطلب

۲۸۵

ای طالب حق جز اولیاء را مطلب دور از بر اولیا خدا را مطلب
یعنی بر عاشقان بی‌رنگ نشین آغاز مهرس و انتها را مطلب

۲۸۶

در کوی فسردهگان تو ما را مطلب درد دل ما ز سنگ خارا مطلب
خواهی که بدین در به نوایی برسی بنشین و ادب باش و دوا را مطلب

۲۸۷

از یار به غیر یار یارا مطلب جز منزل و راه و ره‌نما را مطلب
چندت گریم که جز غم دوست مخور از بهر خودی خود خدا را مطلب

۲۸۸

گر یار منی ملک فنا را مطلب جز دوستی اهل بقا را مطلب
ترسایچه‌ای که بر تو قادر باشد رو بنده او باش و هوا را مطلب

۲۸۹

ای شیخ در این بادیه سامان مطلب ز نهار بدرد باش و درمان مطلب
جان و دل و دین هر سه ندا کن ای دوست گر مرد منی به غیر جانان مطلب

۲۹۰

صوفی همه وقت است نه این‌الوقت است وقتی است در آن وقت که این‌الوقت است
مجدوب قیاسد او و مجنون نبود بالغ نبود هنوز کابن‌الوقت است

۲۹۱

ای دل ز کرامات نیابی تو ثبات قدرت بطلب تا نشوی عاجز و مات
اختیار مزید ریب و وسواس بود یعنی متشتین به جمن شید و طامات

۲۹۲

دیدم روزی بر سر کوه عرفات اوراق در صحیفه ذات و صفات
گویا و عمش چو لوح محفوظ و جهان در دیده او چو مور اندر حرکات

۲۹۳

جز دیدن روی و لعل ساقی هیچ است جز خوردن باده رواقی هیچ است
ای دل دو جهان در پی لذات خودند تو یار نگه دار که باقی هیچ است

۲۹۴

مشغول رخت ز گفت و گو بیزار است لیکن دو هزار فرق در گفتار است
تکرار محبت که بیان یار است تکرار مگو که معنی دیدار است

۲۹۵

اندر دو جهان مراد و مقصد یار است گر بار کشتی به سوی یارت بار است
آن یار بود یار که اینش کار است این کار ملامت است و دارا دار است

۲۹۶

دیدم صمنی که در جهانی دگر است بر چهره او حال و نشانی دگر است
مار سیاهی به گرد رویش دیدم گفتا منگر که پاسبانی دگر است

۲۹۷

اوراق مهان ز آسمانی دگر است وین پخته نواله دهانی دگر است
و آن کان تمک لاملکنی دگر است قندی است شهن به روی خولنی دگر است

۲۹۸

آن سرو روان ز بوستانی دگر است و آن غنچه دهان ز گلستانی دگر است

آن عطر فروشی که تو نامش دانی هر روز به شکلی به دکانی دگر است

۲۹۹

چندت گویم که این دکانی دگر است وین هدهد مست از آشیانی دگر است
دردی است در این جهان که درمان دل است درمان من است و درد چانی دگر است

۳۰۰

خود کشته عشق را نشانی دگر است وین رمز به گوشتی و زبانی دگر است
تا در ره عشق بیم جانم باشد رو سوی دگر که این مکانی دگر است

۳۰۱

این دار ملامت و ره خونخوار است نی بوی و لطافت گل اندر خار است
گر گل خواهی دلا ز خواری مگریز کان خار گهی گل است و گه گل خار است

۳۰۲

صدر آن باشد که منبع شاه دل است صدرش نتوان گفت که غرقاب دل است
صدری که در او مهر و محبت نبود زودش بینی که پست و خوار و خجل است

۳۰۳

ای خواجه مپندار که دل در بر ماست دلبر بر ما نشست و دل بر در ماست
آن نرگس مستش که دل و دلبر ماست ترکی است کشیده تیغ و غارتگر ماست

۳۰۴

این شور و فغان که باز اندر سر ماست آیا ز دل است یا خود از دلبر ماست
سری است میان دیده و دلبر و دل کان داند و بس که همچو دل در بر ماست

۳۰۵

این درد تو همچو روح در پیکر ماست تو فارغ از این فغان که اندر سر ماست
گر ظلم کند کسی بر شاه روند این طرفه نگر که شاه غارتگر ماست

۳۰۶

این مغلطه بس کنم که این یا آن است فاش است و عیان است و شه میدان است
چون غنچه گل ز بوی خود خندان است عاشق به وصال دوست صد چندان است

۳۰۷

آشوب جهانیان از آن دربان است دریان نه که خود حقیقتاً سلطان است
زنگی که دلش به امر در فرمان است پنهان چه کنم که حاکم ترکان است

۳۰۸

آن دوست چو ماه و مهر دل تابان است
کو دیده مهرین کز او تابان است
تابنده نه‌ای ز مهر تابنده نه‌ای
کان مهر شعاع و نور مهتابان است

۳۰۹

آن غنچه‌دهان که دل از او خندان است
پایند زلیخاست و در زندان است
این دیده خونریز از آن گریان است
کان لعبت دیدنی چو جان پنهان است

۳۱۰

این می به مذاق و لذت رندان است
آن کس که همین باده خورد رند آن است
تا رند و قمارباز و عاشق نشوی
بر ریش تو آرزوی تو خندان است

۳۱۱

در جمله صور عابد و معبود تویی
ساجد ز همه جهان و مسجود تویی
آن روی که هر که عابد و معبود است
موجود بود یقین و موجود تویی^۱

۳۱۲

هفتاد فلک غبار مسکینان است
هشتاد چنان نگار مسکینان است
شاهی که شکار کرده دل‌های همه
با رغبت دل شکار مسکینان است

۳۱۳

هر دل که در آتش غمش بریان است
خلق دو جهان به بوی او پویان است
جانی که به درد و داغ او می‌سازد
شرحش نتوان که بحر بی‌پایان است

۳۱۴

آن به که چو گنج دایماً پنهان است
جويا و طلبکار دل ویران است
مطلوب جهان است و یقین طالب ماست
که پیک قلوب است و گهی دریان است

۳۱۵

سری است در این سخن که آن میزان است
کان زهر دهان است و حیات جان است
حانی که در او محبت جانان است
«میزان حق» است و آینه انسان است

۳۱۶

مهر دل من سایه مهتاب من است
و آیات صریح عشق در باب من است
این درد که در جام جهان است مدام
در کام و دو چشم مست ببخواب من است

۳۱۷

ترسابعه‌ای که راحت جان من است
دردی دارم ازو که درمان من است
تا هجر و وصال او برم یکسان شد
من بی من و اوست آنکه خود آن من است

۳۱۸

آن کس که به فکر آب و نان و گاه است
گر در حرم است که در بن پا کاه است
جانی و زبانی که در این حال بود
کی لایق لا اله الا الله است

۳۱۹

شاهی که شه سیم و خر و خرگاه است
نه شاه بود قلاده اسپاه است
یعنی شیخی که در خیال جاه است
در کفه «میزان حقایق» کاه است

۳۲۰

آن کس که به امر دوست اندر راه است
ز اسرار ازل تا به ابد آگاه است
حق در همه بیند همه بر حق بیند
این معنی لا اله الا الله است

۳۲۱

سالک چو درون خلوت تنگ نشست
مانند زنان در بر صدرنگ نشست
زنهار سبک سرا ز میزان مگریز
کانکس که گریخت مفلس و دنگ نشست

۳۲۲

هندوچه نگر که شاه ترکستان است
پیوسته سیاهی حکم مستان است
آشوب دل من است آن خانه سیاه
کز ظلمت او خانه دل ویران است

۳۲۳

پیوسته دل «جمالی» ببخود و مست
در دام ستمگری است چو ماهی و شست
بی‌شبهه و شک خوش به ابد پیوند
هر وجه که رو نمود در روز است

۳۲۴

آن ساحر زنگی دل و غارتگر مست
بازار بتان چین به یکبار شکست
آری چو جمال عشق بنماید روی
نی دل ماند نه جان و تی زور و نه دست

۳۲۵

جز دل نبود حریفه آن جادوی مست
ز آن رو که مقام اوست هر دل که شکست
پیوسته شکستگی همی خواهد دل
زیرا که شکسته‌دل به دلبر پیوست

۳۲۶

بگشا تو معمای ضمیر دل دوست گر دانایی و گرنه رو در پی پوست
فقر است که رهنمای عشق است ای دل بستان تو کلید عشق کاین راه بدوست

۳۲۷

ای جان پدر به شاعری هیچ مپیچ شعری که ز عشق ناید آن هیچ است هیچ
نی هر که رخی بدید عاشق باشد پیچ است طریق عشق پیچ اندر پیچ

۳۲۸

آن بت که به رخ زلف چلیپا دارد آیا به کدام کوچه مأوی دارد
خم نشانی ز دهان و لب اوست در بینی و چشم نقش طه دارد

۳۲۹

دل باز ندانم که چه سودا دارد کافرصفاته میل یغما دارد
غرق است میان شط بغداد و نجف با این همه فکر کیش ترسا دارد

۳۳۰

هر دل که ز قهر مهر تقوی دارد صد چون شیطان چاکر و شیدا دارد
نادانی و ناصبوری و نامردی است که همت دون و فکر ادنی دارد

۳۳۱

گل در بر خار میل بلبل دارد یارب چه هوایی است که آن گل دارد
آن لحظه که غنچه خنده بر خار زند کی بلبل شوریده تحمل دارد

۳۳۲

هر کس که در این راه توکل دارد در دست یقین مهر تحمل دارد
هر چند که خار در جگر دارد گل گل پشت به خار و رو به بلبل دارد

۳۳۳

آن جان دارد که داغ بر جان دارد نی خان دارد نه باغ و ایوان دارد
پروانه صفت همیشه بر شمع طراز این است نشان که عهد و پیمان دارد

۳۳۴

میزان میلی به سوی موزون دارد لیلی همگی خیال مجنون دارد
تو خنده مزن که کاسه ما بشکست ویرانه مکان گنج قارون دارد

۳۳۵

شکر است که شمع نیز خود می‌سوزد خود می‌درد این پرده و خود می‌دوزد

آخر کنم این قصه که جانم همه سوخت کز سوزش من شمع همی افروزد

۳۳۶

سلطان که به غور زیردستان نرسد گر یاده بود به جام مستان نرسد
سلطان که رعیتش نباشد خشنود صد جانش بود به نزد جانان نرسد

۳۳۷

صوفی که به ذکر و فکر فردا باشد صوفی نبود اسیر سودا باشد
صوفی که به آستین کوتاه صوفی است نقشی است یقین که بر مصلا باشد

۳۳۸

جبری به مثل چو آب و آتش باشد در ناز و نعیم مست و سرخوش باشد
نه رنج رساند و نه بیند رنجی اوصاف کسی است این که بی‌غش باشد

۳۳۹

شعر آن باشد که وارد حق باشد در دیده عشق وحی مطلق باشد
بیگانه ز عشق مست و احمق باشد در گفتارش ره انالحق باشد

۳۴۰

آن دم که ز عشق است در آدم باشد در آدم بین ولی نه آدم باشد
آدم باشد کسی کز آن دم باشد آن دم بوی از آدم و عالم باشد

۳۴۱

صوفی است ابوالوقت چو صافی باشد چون شهد مصفاست که شافی باشد
تغییر نیابد او و تغیر کند این رمز به گوش صدق کافی باشد

۳۴۲

هر دل که به داغ عشق بریان باشد در وی همه بوی و خوی جانان باشد
زهار «جمالیا» مدر پرده ما بگذار که سر عشق پنهان باشد^۱

۳۴۳

اندر ره عشق هر که جانباز نشد درهای مراد بر رخس باز نشد
بغدادی ما که داد شیراز بداد سلطان جهان گشت و ز شیراز نشد

۳۴۴

۱ - مد - بیت اضافه دارد:

این جام به کام دردمندان باشد
کی قسم سکندر و سلیمان باشد

رندان و قلندران در این ره شادند
چون خر به گل اندرند سر تا به قدم
بی جا و مکان در همه جا آزادند
آنها که پی دار فنا افتادند

۳۴۵

رندان و مجردان در این ره شادند
خواهی که ز بند خویش آزاد شوی
کندر ره عشق و کوی درد افتادند
رو نیک ببین که بندگان آزادند

۳۴۶

اول ز صفات خویش تبدیل شدند
از صومعه و مدرسه بیزار شدند
بی حرف و زبان شدند و در نیل شدند
فارغ ز همه قال و قل و قیل شدند

۳۴۷

طالب بر دوست جان و سر پیش کند
مال و دل و دین چو خاک بر باد فشان
بر عاشق رند حق نظر بیش کند
کایثار و نثار شخص درویش کند

۳۴۸

خوشدل قومی که در صف ابدانند
گویی ز شریعت و طریقت بردند
دانای حقیقتند و از خود لالند
آیات حقند و مصحف ابدانند

۳۴۹

قومی که به بام دیر ناقوس زنند
سجاده و تسبیح به می بفروشند
به زانکه در کعبه به سالوس زنند
بهر که ندای عقل و ناموس زنند

۳۵۰

میزان حقایق است و قبان بلند
تعجیل مکن که زود خود بینی خود
وین طرفه که در جوالی و سر دربند
تا چند منی ابر قبان چندی چند

۳۵۱

آنها که به امر دوست سرگردانند
اقوال مناسک همه برگردانند
در بادیه عشق چه سرگردانند
تا ظرف تهی خویش پر گردانند

۳۵۲

قومی که ز سر جان آگاهند
آن خواجه شنیدی که در پیر زنان
زنبیل به دوشند و بشی اللهاند
می زد همه شب که مخزن اللهاند

۳۵۳

آنها که در این بادیه اندر راهند
سلطان دو کونند ولی در چاهند

و آنها که گرفتار و اسیر چاهند
چون مور پر آورده در روزی شاهند

۳۵۴

آن زهد و ورع که عین تجرید بود
تو صورت آن شنیده ای همچو زنان
ترکی است یقین که سر توحید بود
پاکی صور حجت و تقلید بود

۳۵۵

در عالم عشق عافیت درد بود
مردی که ز درد راحت دل یابد
خود درد نصیب و عادت مرد بود
در کون و مکان یگانه و فرد بود

۳۵۶

پرسیدم از آن یار که بیدار بود
کندر دو جهان کیست که نزدیک من است
کو بر همگان واقف اسرار بود
گفتا شخصی که کارش ایثار بود

۳۵۷

خود دوست ز دوست زار و مهجور بود
هر کو به مراد دوست در زندان است
گر خود همه چشم است که بی نور بود
زندانش به از جنت و صد حور بود

۳۵۸

صوفی نبود که فکر فرداش بود
صوفی که تجارت و عمارت دارد
موشی باشد که مزبله جاش بود
درمانده نقش نقاش بود

۳۵۹

شاهی که شه اسپه و اقلیم بود
در جام جهان باده صافی بیند
یا شوکتش از نقره و از سیم بود
چون نوش کند حاصل آن ریم بود

۳۶۰

در عالم عشق هر که رسوا نبود
بی ساقی و شوخ مست و بی باده صاف
چشمش به محال دوست بینا نبود
مجلس به مراد یار زیبا نبود

۳۶۱

صوفی که به فیض خویش در چرخ آید
مطلوب جهان است و طلبکار اسیو
چرخ فلک اندر بر او چرخ آید
تا بال بندو بخشد و بر چرخ آید

۳۶۲

در بادیه عشق صبوری باید
از عافیتی که جهل و غفلت خیزد
در بی بوی همی حضوری باید
زهر است و یقین ز زهر دوری باید

۳۶۳

شیراز کسی بود که شیرانه زید شیران نشناسد و دلیرانه زید
یعنی شیخی که ره به پیری نسپرد با خرقه و کیش و ریش و افسانه زید

۳۶۴

صوفی که به جام و روی جانان نزید بهتر که بمیرد و ازین سان نزید
میراث ز صوفی مگر این مانده است کاشکم چو دهل کند به ویرانه زید

۳۶۵

فقر است «جمالیاء» نشان رخ یار زنگی سیه بین که شده شاه دیار
بی‌مهر و نشان فقر کس را چه مجال تا در بلد حسن درآید یکپار

۳۶۶

ترکی دیدم سیه‌گلیمی در بر تاجی ز هزار ترک و دنبی بر سر
گفتم چه علامت است؟ گفتا که خموش نی گنج به زیر خاک پنهان بهتر

۳۶۷

زنهار دلا به کنج هستی مگریز از بارگران و ضعف و سستی مگریز
یک چند مپیچ سر ز فرمان مهان تا جان داری و هر چه هستی مگریز

۳۶۸

گفتم ملکی تو یا پری یا خود ناس گفتا نتوان شناخت ما را به قیاس
تا شناسی تو خود مرا شناسی اشتر به منار بین تو با زنگ و پلاس

۳۶۹

اندر پی شعر و شاعری هیچ مباحث آشفته‌سخن چو زلف پرپیچ مباحث
شعری که ز معرفت نزاید متراش بی مغز نگو نگفتمت این سر فاش

۳۷۰

سدّ تو تویی تو زود برخیز از پیش یعنی که فنا بود بقای درویش
از صوف و نمداگر شدی کس درویش سرحلقه صوفیان بدنای بز و میش

۳۷۱

میزان زمان و هم نشان پس و پیش عشق است و بجز عشق نباشد درویش
رسوا شدن فقیر و غوغای امیر عشق است و چه گویم که چه نوش است و چه نیش

۳۷۲

پیوسته این و آن نباشد درویش بیگانه بود ز خویش و بی‌خویش ز خویش
یعنی نبود به هیچ در تابش و پیچ ناظر باشد به زهر و نوش و سر نیش

۳۷۳

این بحر عمیق هست تا سینه بط زآنروی که بط نمی‌رود راه غلط
یعنی نکند میل به دنیا عاشق بر جان فقیر کی بود بار سقط

۳۷۴

عارف ز شماع دوست آید به سماع زآن روی که بی‌ریاست در اصل شماع
تفصیل سماع و وجد و حالی که بود آن زاده عارف است بی جنگ و نزاع

۳۷۵

از جان بشنو دو حرف در باب طمع تا بگریزی چو برق از ارباب طمع
جز دوست مجوز دوست ای دوست که دوست آتش بزند بسوزد اسباب طمع

۳۷۶

از ناوک خونریز دل ار گشت هدف به زآن که شود در هوس هرزه تلف
یعنی که به غیر عشق دل می‌نهم این خون فقیر است و ره میرنجف

۳۷۷

پرسید یکی ز عارفی از عارف یعنی ز چه رو شود مکاشف عارف
گفتم عارف نبیند الا وجهه حق در همه شیء دید از آن شد عارف

۳۷۸

نمکاسه یوسفی ز اخوانت چه باک؟ چون نوح شدی ز موج طوفانت چه باک؟
هم‌خرقه خضری تو ز ظلمات مترس ای محرم محرمان ز حرمانت چه باک

۳۷۹

عشق است خبیر عقل و سودا ای دل عشق است امیر جمله اشیا ای دل
عشق است کلید اسرار قدیم عشق است یقین زندگی ما ای دل

۳۸۰

زنهار مکن نظر به صورت ای دل هر چند که باشدت ضرورت ای دل
تا در پی خلق و خودنمایی باشی حاصل نکنی بجز کلدورت ای دل

۳۸۱

در ظلمت عشق گر بسازی ای دل حل وا شودت هر آنچه بینی مشکل

دل یابد و عشق و صبر در امر حبیب تا زنده شوی چو آب اندر بر گل

۳۸۲

خوشدل من از آنم که گرفتار توام مخمور و خراب چشم بیمار توام
سودایی و رسوایی بازار توام مانده منصور ابردار توام

۳۸۳

چشم تو گواه است کز آن می مستم پنهان چه کنم چنانکه هستم هستم
تا زلف چو زئار تو بر بریستم جز پیچ و گره نیامد اندر دستم

۳۸۴

خیاط بیا بدر بدوز این کفنم چون جان نبود به که نباشد بدنم
جان هم چه کنم چو وصل جانان نبود مقصود خود اوست من بر او پیرهنم

۳۸۵

تا در سر زلف تو گرفتار شدم دور از تو چه گویم که چه بیمار شدم
بیمار بدان دو چشم بیمار توام زآن بیمارم که فکر تیمار شدم

۳۸۶

آشفته ترا ز دو زلف دلدار شدم تا در طلبش بر سر بازار شدم
رسواش کنم اگر نگیرد دستم زآن رو که به دار او گرفتار شدم

۳۸۷

پرسید یکی که چون رسم با آن دم زآن رو که ندانم ز چه مادرزادم
گفتم به دل و دیده طلب کن یاری بر درگاه او باش چو خادم همه دم

۳۸۸

یک چند چو گوش باش و بریند این دم تا در تو دمد زنده دمی اندر دم
بی پیرمغان مخور می و مستان هم چنندت گویم فاش و نهان ای بی غم

۳۸۹

رخسار جمال دوست پیدا دیدم میلش به خرابانی شنیدا دیدم
گفتم که چه آتش است کافروخته‌ای گفتا که حیات گل ز سودا دیدم

۳۹۰

آن بدرشکن بین که جمالش دیدم خم کرد قدم تا که هلالش دیدم
گر ماه رخس دو چشم من کرد سیاه از خود دیدم که زلف و خالش دیدم

۳۹۱

در ماتم و غم زندگی دل دیدم در آتش عشق این منازل دیدم
جز عاشقی و رضای معشوق ای دل فی الجمله مذاهب همه باطل دیدم

۳۹۲

گر پرده ز روی عاشقی برگیرم آیات قدیم خویش بر سر گیرم
یعنی که نماز عشق بی‌خوف و خطر چون دلبر دلتوا در بر گیرم

۳۹۳

زنهار مگو که پورسلطان فلکم تو خاک و گلی و من ز نار و ملکم
گر همچو من از امانت آگاه شوی دعوی نکنی که من خداوند لکم

۳۹۴

از پرتو شمع سرّ شب فاش کنم چون خال به روی ماه رسواش کنم
تا چند درون پرده سوزم چون شمع یکچند شعار همچو اوياش کنم

۳۹۵

از سلسله دو زلفت اندر چینم زآن بتگر و بت‌پرست و بت‌آیینم
لعل تو که هم می است و میخانه ما پیمان‌شکنم اگر نه این است دینم

۳۹۶

زنهار به قول بی‌خرد کار مکن اقرار فزا و رو در انکار مکن
خواهی که همیشه شاد و خرم باشی با نیک درآ و با بد آزار مکن

۳۹۷

گر مرد حق حسد ز دل بیرون کن گفتار میفزا و عمل موزون کن
مشغول مشو به گفت و گوی بد و نیک لیلی خواهی شعار چون مجنون کن

۳۹۸

دلشاد شدم که گفته‌ای مقبل من نژاد شدم چو برده‌ای این دل من
از فوق دو کون و نه تنق بگذشتم تا دست نهاده‌ای به آب و گل من

۳۹۹

ای ترک ستمکار چو بردی دل من گفتی که دل تو نیست جز منزل من
گفتم دل من تو گفته‌ای منزل من دستی برسان نیز به سوی گل من

۴۰۰

مهر تو سرشته اندر آب و گل من
گر حل نشود ز روی تو مشکل من
زآن بر سر کوی درد شد منزل من
ای وای دلم که سوخت ای وای دل من

۴۰۱

در ظلمت فقر اگر نگردی تو حرون
تا ظاهر و باطن نگردد یکسان
هم کان جواهر شوی و بحر فنون
مانند زنان میا ز خلوت بیرون

۴۰۲

زنهار دلا بی غم دلبر منشین
چون بیوه زنان بر سر ره برمنشین
تا بتوانی بی می و ساغر منشین
تا جان داری بی ره و رهبر منشین

۴۰۳

زنهار دلا که در پی جاه مرو
خواهی که ز فتنه دو عالم برهی
با بال و پر خود اندر این راه مرو
جز در قدم پیر دل آگاه مرو

۴۰۴

دل منزل شاه است و شهی بس آگاه
تو غافل از شهی که مه پاره از اوست
تو دل بنهی به هیچ ای گنج تباه
زانی چو خر اندر گرو تیره و کاه

۴۰۵

جبار نه ای دلا و غفار نه ای
یعنی به دو زلف او گرفتار نه ای
بیمار بدان نرگس بیمار نه ای
از جبر مگو که مرد این کار نه ای

۴۰۶

گر در پی یار مهربان بشتابی
زآن در خوابی در این ریاط بی در
صد گنج به زیر پای خود دریابی
که بیخبر از عشق و دل پرتابی

۴۰۷

این فکر و خیالی که تو در سر داری
این ذکر و قرائت و نماز و صومت
چون گوش به رای و گفت رهبر داری
سدّ ره تست چون زره برداری

۴۰۸

خواهی که رموز جام جم دریابی
زآن دریایی ز دست خود ای خودبین
در روز بگرد و شب بکش بیخوابی
کز مشفق خود به جهل سر می تابی

۴۰۹

در آینه بین که خوش جمالی داری
میدان فراخ و هم مجالی داری

همت بفزای و هر دو سر گوی ببر
تشنه منشین که خوش زلالی داری

۴۱۰

خواهی که وقوف اهل دل برگیری
تا بو که طریق و خوی دلبر گیری
از نیک و بد جهان تو دل برگیری
دلدار شوی و جام و ساغر گیری

۴۱۱

تا همسر و همنشین خندان باشی
گر مردصفت کمر به جان دریندی
پیوسته امیر کاخ ویران باشی
آیینۀ خاص روی جانان باشی

۴۱۲

خواهی که چو گل همیشه خندان باشی
خواهی که انیس خاص سلطان باشی
باید که ز احمقان گویزان باشی
چون گنج به زیر خاک پنهان باشی

۴۱۳

تا چند ز کودکان گریزان باشی
آنگاه شوی تو شاد از عمر عزیز
این شناسی و در پی آن باشی
کافتاده خاک پای مردان باشی

۴۱۴

تا مرده راه سخت و آسان باشی
با ظلمت عشق و درد زنهار بساز
چون بیوه زنان همیشه گریان باشی
تا همچو خضر ساقی حیران باشی

۴۱۵

تا در پی آرز و نفس پویان باشی
چون باز رهی ز حرص و قانع گردی
چون گوی اسیر ضرب چوگان باشی
بر ارض و سما اسیر و سلطان باشی

۴۱۶

مانند جمل در پی سرگین تا کی؟
خسرو نه ای و همدل فرهاد نه ای
با مشفق خود به جنگ و دوکین تا کی؟
ای تلخ زبان خیال شیرین تا کی؟

۴۱۷

زان پیش که از خیال خود درمانی
رنجور دلا دل بر دلداری بر
درمان بطلب که درخور درمانی
تا بتوانی که ناگهان نتوانی

۴۱۸

گر نگریزی ز جور مردی گردی
چون گرد شوی فراز مردی گردی
ور خاک شوی و بلکه گردی گردی
و آنگه به کمال درد فردی گردی

۴۱۹

«کشاف» و دو صد «شرح» و سه صد «زنجانی»
گر برخوانی تو بی عمل نادانی
کاین راه دل است و کوچه ظلمانی
گیرم که عمل کنی به خود نتوانی

۴۲۰

ای شیخ بدین‌سان که تو سرگردانی
این خلق چرا در بر خود می‌خوانی؟
یاری بطلب که باده در جام کند
این است طریق، گفتمت تا دانی

۴۲۱

صحرائی چنین فراخ و در زندانی
زآن رو که ندانی که چه بس نادانی
نadan که بود؟ کسی که خود نشناسد
زآن شناسی که خود کسی می‌دانی

۴۲۲

زهد آن نبود که جامه بر آب زنی
بر ریش و سبال عطر و گلاب زنی
با رسم و ریا در صف مردان منشین
تجرید شوی مگر به مهتاب زنی

۴۲۳

آفات ره است رهروا پیدایی
بگریز و بترس آخر از رسوایی
بی پیرمغان مباحث یکدم ای دل
تا راه بری به مستی و شیدایی

۴۲۴

دین چیست بگو عاشقی و شیدایی
گر راهروی و راه می‌پیمایی
در راه مایست و نقش درگاه مبین
گر عاشق زلف و روی آن زیبایی

۴۲۵

زین‌سان که تویی اگر تو خود بنمایی
تحقیق رسی به عالم یکتایی
ز کفر و نفاق و بود خود باز رهی
گر دور شوی ز هستی و خودرایی

۴۲۶

تا در نکنی ز سر منی و مایی
دیوانه‌ای و گم شده و خودرایی
سودایی عشق باش نی خانه دیو
ای شمع بصیر دین اگر بینایی

۴۲۷

یکچند درآ به خدمت ار دانایی
تا نیک ز بد بدانی و بنمایی
عمری بردی به سر تو از خودرایی
زآن رو چو زنان تو خویش می‌آبایی

مفردات

۱

دلبرا شوخا ظریفا کافرا
اندر آ در جنت حق اندر آ

۲

کان حیاتی اصل ثباتی
ذات صفاتی در کلّ اشیاء

۳

بی‌مایه و بی‌دایه کلخو صفتی بریا
بی‌زحمت همسایه کلخو صفتی بریا

۴

هر که را چون دل و نشانش نیست
حاجت راه و کار دانش نیست

۵

دلی دارم پر از آتش نه آن آتش که تن سوزد
از آن آتش که یک شعله‌اش دوصد باغ و چمن سوزد

۶

ای عاشقان ای عاشقان درمان جانان می‌رسد
ای بی‌دلان ای بی‌دلان خوشبوی پنهان می‌رسد

۷

اگر چشمت بدینسان غمزه ریزد
نییچم سر اگر خونم بریزد

۸

دل آن دم خوش‌گوار آید که اختر در گذار آید
تو اختر دان نظرهایی که از دیدار یار آید

۹

دلبر ترسای من باز به دیرم کشید
زلف برآشفست و گفت جنس پریشان که دید

۱۰

ساقی مست خراب جام لبالب بیار
وعده به فردا مکن هیچ مده انتظار

۱۱

چو روی آورده‌ای ای مایه قدر
سلام می حتی مطلع القدر

۱۲

گاهیش علی خوانم و گاهی حیدر آن شه که به یک حمله به هم زد خیبر

۱۳

دیدم به دیده سر، ساقی حوض کوثر روز جام کامبخشش خوردم شراب دیگر

۱۴

هیچ مطلب که تا نیایی بیچ عیش با بیچ می نیززد هیچ

۱۵

شب همه شب در غمت ای سرو ناز ناله کنم آه کشم با نیاز

۱۶

چشم میگون یار مردمکش من چه گویم ز سوزش نمکش

۱۷

چنین کمال که تو داری و ناوک خونریز عجب عجب که دلم دایمآ نباشد ریش

۱۸

خسرو شیرین مذاق ناله کند از فراق خسرو شیرین مذاق

۱۹

سرو اگر قد تو ببند به چنین حسن و جمال ز خجالت چو فلک سبز کند اندر حال

۲۰

دل می‌طلبم ز عیش آن دل آن دل چو رسد شد از میان دل

۲۱

طغلم و شیر می‌خورم گرچه چو شیر خفته‌ام شیری شیرخوارگان در دل خود نهفته‌ام

۲۲

گاه نماینده‌ام گاه رباینده‌ام گیسوی پرپیچ و تاب گاه فزاینده‌ام

۲۳

گر در نمازم با تو به رازم در پیش قدت من خوش بنازم

۲۴

بی‌روی تو بی‌جانم ای انس دل و جانم هم دردی و درمانم ای انس دل و جانم

۲۵

گر تو سر من داری در پات سراندازم ور پرده دراندازی من پرده براندازم

۲۶

من باز درون و باز یارم همراز درون و راز یارم

۲۷

در انتظارم مخمور و زارم از چشم مست بشکن خمارم

۲۸

بی‌وفا باشم اگر عهد فراموش کنم ز وفاست که چون باده همی‌جوش کنم

۲۹

لعل و مرجان است جان بی‌نشان گر نشان خواهی از آن شو بی‌نشان

۳۰

گر تو بیایی یک نفس بوی خسان برکنی از دل، غم این خان و مان

۳۱

در شب قمر است و روز مهر تابان در دل گهر است و در برون شاه عیان

۳۲

گفتم که دل ریش ریش دارم گفتا بیا و بر نمک زن

۳۳

ترک وفا مکن مکن خود به جفا مکن مکن دل تو مهل مهل سر به هوا مکن مکن

۳۴

غمزه ترک کافری کرد اُماج جان من فاش ربنده در ملا حوصله نهان من

۳۵

افتاده‌ام افتاده‌ام چون خاک اندر راه تو تا جان به سر افشان کنم بر چهره خویش ماه تو

۳۶

ز بهر طفلکان نان ده که نان به ز بهر جان من آن ده که آن به

۳۷

آن ماه من آن ماه من از برج دل سر برزده آن مهر جان آن مهر جان هویی برین کشور زده

۳۸

دلیر نداند جز دلربائی زآن من ندارم از غم رهایی

۳۹

ای باغبان ای باغبان در باغ ما آب آمدی گه نیش ریش جانمی گه مرهم داغ آمدی

فهلویات (اورامه)

۱۱

دلی که داروی ته گشته بی‌مات
هر آن چشمی که چشمان ته وینی
نَپردازی به نی ته وات من وات
چو او آغشته بی در کُل ذرات

Deli ke dā ruy-é ta gaš ta bē māt.

Na paradāžē be nē ta vāt, man vat.

Har ān čašmike časmān-é Ta viné.

Čo av āgeš Ta bē dar Koll-e Zarrāt.

دلی که در روی تو مات گشته باشد
هر آن چشمی که چشمان تو را ببند
به نه (آن که) تو گفתי یا من گفتم نپردازد
مانند آب در کُل ذرات آغشته شود

۲۲

بدرد دیل و با عشقت بساچم
بسوج خود که دیت بسوجی
خیال دردته وا که نواچم
بسوج دیل ته دل را نواچم

Be dard-e dēl va bā ešgat besājam.

Xiyāl-e dard-é te vā ke be-vājam.

Be-sujam xod ke dēl-e te be-sujē.

Be suj dēl te del Ra na-vajam.

به درد دل و با عشقت بسازم
بسوزم خود را که تا دل بسوزد
خیال درد تو را با چه کسی بگویم
به سوز دل تو دل خود را نوازم

۳

نواچم یا پواچم یا بساچم
نا ذواچمی اگر داغم بساچی
همان وه بی که راز دل نواچم
آتی روزی که دیت وانواچم

Na-vājam yā be-vājam yā be-sājam.

Hamān weh bē ké Raz-e del na-vājam.

Nāzo-vaji agar dāg-am be-saji.

Ātē ruzi ke dēl-et vana-vajam.

نگویم یا بگویم یا بسازم
خدا گوئی گر بادا غم بسازی
همان بهتر باشد که راز دل را نگویم
آید روزی که آن کار تو را با دل خود هم نگویم

۴

ادنو نیکن که خوی یارم ولیدن
می‌دام همیشه روی ماهش ببینم
بوی گل و باده و بهارم ولیدن
ایرا که ونش وامم قرارم ولیدن^۱

Ad no niken ke xoi yarom valeeden.

Buyē gol o bade o baharem valeden.

Mi dam hamiše ruye maheš bebinam.

Ira ke velen vameme gararem valeden.

۵

مَن جز کران خدا را کَمّ حال زار زارو
چند رود و شب تلمو از شار دور گفتان
از عشق آن میرانه اوخا خبر ندارو
منزلگهم زنان خا از مار چو و مارو
بر دشتشان که مینان بُوکم نظر نمی‌بو
پریان ز راه اِرسان گریان و زار و ترسان
مَوگم بدید پِرسان کَم یار در چه کارو
آری بُد مسلمان یا کافر تزارو^۲

Be ador vāke neh esband osoji.

به دل گفتم که ای دل چند می‌سوزی چه بینی چه که در نهی بند و می‌سوزی
جواب داد دلم از سر درد به آذر که نهی اسپند، می‌سوزد

۸

بتهام پیوست که ديلم در نظری بی من ترانا که خارم در جگر نی
دلا می‌ساج و مینال و وفا کن که باغ عاشقان اینش ثمر بی^۱
Betem pauvast ke dēl-omdar nazar bē.

Man torana! ke xār-am dar jégar bē.

de la mi saj o mi-nal o vafa kon.

Ke bāg āšegan in-oš samar bē.

زیرا به تو پیوستم که دلم در نظر باشد من ترا نخواستم که خارم در جگر باشد
دلا می‌ساز و مینال و وفا کن که باغ عاشقان اینش ثمر باشد

۹

در مثنوی نهایت الحکم گوید: در سر صدای نرم آن حضرت این پهلوی شنیده باشم

دلی که مهر واروی ته ورزی گریوان وادری و واندرزی
بکیهان در تجی دیوانه و گیج هر که وینی و احوال ته پرسی

Deli ke mehr vā ruyé te varzē.

Garivan vadari yo va na-darzé.

Be keyhān dar tajē dēvvana o gij.

Har ke vinē va ahvāl-e, te parse.

دلی که با روی تو مهر ورزد گریبان را باز درد و باز ندوزد
به کیهان در تازد دیوانه و گیج هر که ببیند از احوال تو پرسد

۱۰

هر که واروی تش دانان بگیری نه با خود پردزی نه آرام گیری

Mān joz kran xozara kam hale zare zaro.

Az asge ān merane o xa xabar nedaro.

Čon, ruzo o šab telmo as šare dur kaftan.

Manzelgahem znan xa azmarčo o maro.

bar daštešan ko minam bo kam nazar nemibo.

Dar bond čond mibo nēšte xasé ke no nistaro.

Peryan z rah ersan geryan o zarotersan.

Magom bedid porsan kom yar dar čē karo.

Solho deleš be ahmad ba xasmaneš veredo.

Ari bebod mosalman ya kafere tatáro.

۶

ديلم‌ها وا که ديلم بنواچی مانرانا که ديلم بوداچی
ناذو آبی که ديلت وانواجم اگر وادیم مسکینم بساچی

Dēl-am ha vā ke del-am be na-vājē.

Manrana ke dēl-am buzaji.

Nazo agi ke dēlet va nanajam.

Agar vadēm mēškēnam be-saji.

به دل فراز گفتم که او را بنوازی شاید که دلم را بنوازی
پیوسته گویی که دلت را بنوازم اگر با دل با چهره مسکینم بسازی

۷

بديلم وات کایدل چند اُسوجی چه وینی چه که در نی بند اُسوجی
جوابش داد ديلم و سر داد باذر واکه نی اسپند اُسوجی

Be dēl-am vāt ké ey dēl čand osuji.

čē vini čē kedar nēh band osuji.

Javāb-aš dād del-om va sar-edard.

نه روج از شوشناسی نه شو از روج هر که پندش دهی افسانه گیری

Har ke vā ruye tašdānān be-girē.

Na bā xod pardaje na ā rām girē.

na ruj az šov šamāsē na šov az ruj.

Har ke pand-oš dahē afsana girē.

هر که را بر روی آتشدانان بگیری نه با خود می‌پردازد و نه آرام گیرد

نه روز را از شب شناسد نه شب را از روز هر که پندش دهد آن را افسانه گیرد

۱۱

بمردان گر رسی مردانه گردی بنامردان رسی بیگانه گردی

دلا گر در زنی بیگانه خوئی آئی روجی که دل دیوانه گردی

در رسالهٔ مرآةالافراد در قصیده به مطلع:

بیا سائل کنار بحر بنگر که تا ریزم به پیش در و گوهر

دو بیت زیر به زبان پهلوی به لهجهٔ اردستانی آمده است:

بُلانی ماس و نان چندی و کی بُو تا سوال از مرته یوز و پیر مَنگَر

نگر مو مرته آن شارا ور آذینه تا منی پیش گرو و بالای صف در تا

ظرف کوچک ماست و نان چقدر است و کی آماده می‌شود، از مرد عوام این را بپرس نه از پیر و مراد نگاه کن مرا که پیر هستم و آن مرد عوام، شاه را بدان که با زیور و زینت است و من بدون زینت و زیور هستم کبر پیشه کرده (پادشاه) و بالای صف نشسته است.

و به لهجهٔ ترکی گوید: مَنَم بُلَسَن که اُل اُغَلَن کَمَن دُر (این را بدان که من مانند آن پسر هستم)

و به زبان هندی گوید: ماتی لتی تی تی بِلادُر (جاک با چوبدستی بلا را دور گردان)^۱

فهرست اعلام

آتشکده اردستان، هفت	اردستان، هفت، نه، یازده، دوازده، پانزده
آدم (ع)، ۱۱ - ۱۲ - ۲۸	ازبک، ۱۳۱
آذربایجان، یازده، دوازده	استقامت‌نامه، نوزده
آذر ← ابراهیم،	اسد ← حضرت علی (ع)
آسیای صغیر، شش	اسفندیار، ۱۳۷
آق قویونلو، دوازده	اسکندر، سکندر، پانزده، ۲۱، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۷۷
آل حیدر، ۴۰ - ۷۵ - ۱۴۷	اسکندر شاهرخ، دوازده
آل عبا، ۸ - ۳۲ - ۳۴	اسمعیل (ع)، ۱۵۳
آل علی، ۱۲۸	اسمعیلیه، پنج
ابراهیم، خلیل‌الله، آذری، ۱۴ - ۲۶ - ۳۲ - ۳۳ - ۱۱۳	اصفهان (صفاهان)، هفت، نه، یازده، سیزده، ۲۲، ۲۶
۱۵۳، ۱۳۵	أصول الفصول، هشت
ابن عم مصطفی ← حضرت علی (ع)	افضل ← باباافضل
ابواسحق (شیخ)، پنج، ۱۰۷ - ۱۰۸	افضل ترکه، بیست و دو
ابوالفتح ← پیریوداق خان	الغیبیک، نه، سیزده
ابوالقاسم محمد ← حضرت محمد	الم (سوره)، ۱۷
أحد، ۲۱	المنظوم فی رق المنشور، هیجده، نوزده
احسن القصص، ۱۸۳	الیاس، ۴۶
احکام المحبین، هشت، هیجده	امام‌الدین نائینی، نه
احمد مختار ← حضرت محمد	امام قائم ← حضرت مهدی (ع)
احمد دیوانه، پانزده	امام محمد، نه
احمد غزالی (شیخ)، نه	ام هانی، ۵۵
احمد موسی الرضا، ۸	امیر آویس محمد بختیار، دوازده

امیر شمس الدین محمد اردستانی، نه، یازده، دوازده

انیسی پور حسین، بیست

اوحده الدین کرمانی، بیست و دو

اوحده مراغه‌ای، بیست و دو، ۳۶

اوزون حسن، دوازده، ۳۶، ۳۷

اویس قرن (شاه یمن)، ۱۰۲، ۱۳۳

اهل کف، ۱۷۳

ایاز، ۴۸، ۵۸، ۶۷، ۷۷، ۱۱۲، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۵۰

۱۶۴، ۱۸۰، ۱۸۱

بابا فضل کاشانی، ۱۷۲، ۲۲

باقر (ع)، ۸، ۵۳

بهر محیط، ۷۸، ۱۱۳

بخارا، ۲۶

بدخشان، ۱۸۵

براق، ۱۹۵

براهیم - ابراهیم

بزغشی سیدقوام الدین سعدالدین بن سعید علوی، پنج، نه

بزغوش، یازده

بزغوشی ظهیرالدین، ده، یازده

بصره، ۲۳

بفداد، سیزده، ۱۸۸

بن عم - حضرت علی (ع)

بنی عامر، یازده، دوازده

بو تراب - حضرت علی (ع)

بوسمید (شاه)، ۱۰۲

بهاء الدین زکریای مولتانی، نه

بهشتی احمد، بیست و دو

بیان حقایق احوال مصطفی، هیجده

بیت الحرم، ۱۳۷، ۱۸۲

پاریس، نوزده

پورفلاطون، ۲۶

پوریای ولی، ۱۶

پیر بوداق خان (ابوالفتح)، سیزده، ۱۶۹

پیر مرتضی اردستانی، هشت، نه، ده، پانزده، بیست

یک، ۸۰، ۱۳۷

تاغ شهرباب، یازده

تازی، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۲

تبریز، شش، هفت، یازده، سیزده، چهارده

تتار، اتاتار، ۲۰۱

تخت سلیمان، ۸۹، ۱۰۹، ۱۲۸

ترک، ۶۰، ۱۲۱، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۲

ترک ختا، بیست و یک، ۸۱

ترک رومی، ۱۳۳

ترک شیرازی، ۱۲۳

ترکستان، پانزده، ۱۲۰

ترکیه، پنج

امام تقی (ع)، ۸، ۵۴

تنبیه المارقین، نوزده

تیمور، پنج، شش

جامی عبدالرحمن، هفده

جبرئیل، ۱۸، ۷۲، ۱۱۳، ۱۲۱

جرجیس، ۱۴

امام جعفر صادق (ع)، ۸، ۵۳

جلال رومی - مولوی

جمال ساوجی، شش

جمشید، ۵۲

جنت المأوی، ۲۰

جهانشاه قره قویونلو، دوازده، سیزده، چهارده، ۲۷

۱۰۲

۱۷۶، ۱۶۵

جفی، ۳۸

چاه بابا چاله، یازده

چاه بابا کوه، یازده

چین، چهارده، پانزده، ۷۷، ۸۵، ۹۴، ۹۹

حبش، ۸۳

حبیب مختار - حضرت محمد (ص)

حجاز، چهارده، ۹، ۵۷، ۶۷، ۷۷، ۱۱۷

حدیقه الحقیقه، بیست و یک

حروفیه، پنج، یازده

امام حسن (ع)، ۸

حسن جویری، پنج

امام حسن عسکری (ع)، ۵۴

حسنعلی قره قویونلو، دوازده

حسنک وزیر، پنج

امام حسین (ع)، شانزده، بیست و یک، ۸، ۳۸، ۷۸

حلاج - منصور حلاج

حلب، هفت، چهارده

حم (سوره)، ۱۷

حنبل، ۱۵۱

حوض کوثر - کوثر

حیدر - حضرت علی (ع)

خابوری، یازده

خاقان، ۱۲۲، ۱۵۲

خانه علینقی، هفت

ختا (خطا)، بیست و یک، ۷۷، ۸۱

ختن، چهارده، ۷۶

خراسان، پنج، هفت، دوازده، چهارده

حسرو، ۲۸، ۵۹، ۱۰۰، ۱۹۸

خضر (شاه)، ۱۸، ۳۵، ۴۶، ۵۳، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۴۱

۱۸۳، ۱۳۹

خلیل آذری - ابراهیم

خوارج، ۲۱

خوزستان، پنج

خیام، بیست و دو

حیبر، ۴۹، ۱۰۳، ۱۴۵، ۱۹۸

دارا، ۳۵

دارالسلام، ۹

دانشگاه تهران، بیست و یک

درویشان حسینی، پنج

دشت ارژنه، ۲۱

دشت سلیمان، ۸۹

ذوالفقار، پنج، ۲۱، ۲۲، ۴۷، ۶۰، ۱۶۷

ذوالقرنین، ۳۵

ذوالنون مصری، ۵۹

رجب (ماه)، هشت، ۱۵۳

رکن الدین صاعد، ۱۶۰

رکنی شیراز، ۱۳۹

رمضان (ماه)، ۱۵۳

روح القدس، ۳۸

روح القدس و مشنوی، نه، ده، هیجده

روس، ۶۷

روم، هفت، چهارده، ۲۱، ۴۸، ۶۷، ۸۶، ۱۱۳، ۱۹۲

رومی - مولوی

ری، ۵۶، ۳۸	سهروردیه، نه، ده
زبده الحقایق، ۳۶	سی پاره ابجد، ۷۸، ۱۷۳
زرین کوب (عبدالحسین)، دوازده، نوزده	سید محمد مشتمع، پنج
زلیخا، ۶۵	سیمرخ، ۱۰، ۵۱، ۱۹۵
زنگ، ۶۷، ۷۲، ۷۷، ۸۱، ۸۵، ۱۱۳، ۱۲۰	شافی، ۱۵۱
زوارهای (شیخ محمد)، نه	شام، نه، یازده، ۲۱، ۱۲۲
زهر (فاطمه) (ع)، بیست، بیست و یک، ۵۳	شاه خراسان - علی بن موسی الرضا (ع)
زهره، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۶۲	شاهرخ تیموری، یازده، دوازده، چهارده، ۱۷۶
زین الدین عبدالسلام کاموسی (خلیفه شاه)، نه، ده، ۴۱	شاه عرب - حضرت محمد (ص)
	شاه منصور، نه، دوازده
	شاه نجف - حضرت علی (ع)
امام زین العابدین (ع)، ۵۳، ۸	شاه ولی - حضرت علی (ع)
ساقی کوثر - حضرت علی (ع)	شاه یمین - اویس قرن
سامری، ۲۸	شرح الکنوز و کشف الرموز، هیجده
سیا، ۲۷	شرح الواصلین، هیجده
سبزووار، پنج	شط بنفداد، ۳۰
سرداران، پنج	شعبان (ماه)، ۱۵۳
سرخان (شیخ)، یازده	شکر، ۵۹
سمدی (مصلح الدین)، هشت، بیست و یک، ۱۴۴، ۲۶	شمس الدین محمد اردستانی - امیر شمس الدین...
سفندیار - اسفندیار	شمس تبریز، ۷۶
سکندر - اسکندر	شه جلال رومی - مولوی
سلاجقه، پنج	شه نشهنه حلبی، ۱۲۳
سلطان مصر - یوسف (ع)	شه یثرب - علی بن ابیطالب
سلمان پارسی، ۲، ۵۳، ۱۲۸	شیخ (ع)، ۳۵
سلیمان، چهارده، ۱۳، ۸۳، ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۷۸	شیخ ابواسحق - ابواسحق
سمرقند، پنج، یازده، سیزده	شیخ عبدالله شاه میر، هشت
سنائی (ابومجد مجدود بن آدم)، ۴۶	شیخ منصور، یازده
سهام السلطنه (میرزا حسین خان)، یازده	شیراز، پنج، هفت، نه، سیزده، چهارده، پانزده، ۹
سهروردی (شیخ شهاب)، پنج، نه، ده	

۱۱۲	۱۶۹، ۱۶۴، ۱۵۲، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۱۷
شیرین، ۳۸، ۵۹، ۱۰۰، ۱۹۸	
صاین الدین اصفهانی، نه	
صفا، ۶۳	
صفاهان - اصفهان	
صفویه، شش	
صفی الدین اردبیلی، یازده	
طرایق الحقایق، هفت	
طس (سوره)، ۱۷	
طوبی، ۲۹، ۳۴، ۱۵۴	
طور، ۱۴، ۱۰۹	
طه (سوره)، ۱۷، ۱۹، ۱۲۹	
عبدالسلام بابا عارف موغاری، پنج، نه	
عبدالسلام کاموسی (شیخ)، سیزده	
عبدالواسع باختری، هفده	
عبدالله - حضرت محمد (ص)	
عجم، ۱۲۳	
عراق، دوازده، ۵۶، ۸۷، ۹۲، ۱۴۵، ۱۷۱	
عراقین، هفت، چهارده	
عرب، ۱۲۳، ۱۵۲	
عرش اعظم، ۵۲، ۵۵، ۶۴، ۱۴۱	
عزالدین کاموسی، نه	
امام عسگری حسن (ع)، ۸	
عطار (فریدالدین)، نه، هیجده، نوزده، ۴۶، ۷۶	
علامه الدین زواره‌ای، نه	
علی بن ابیطالب، بن عم، یوتراب، حیدر، ساقی کوثر، شاه	
نجف، شه یثرب، صفدر، غضنفر، مرتضی ولی الله، چهارده	
بازنده، هفده، بیست، ۹، ۱۴، ۲۲ تا ۲۹، ۳۱، ۳۷، ۴۱	
۲۲، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲	

قره فویونلو، دوازده، سیزده	لیلی، ۵۸، ۵۹، ۶۲
قطب‌الدین حیدر زواره‌ای، شش	مراج، ۱۱، ۶۲، ۷۸
قلزم، ۵۳	مقولات، ۳۰
قنبر، ۲۱، ۲۲، ۳۹، ۶۵، ۱۸۰	معلومات، نوزده
کاتبی شیرازی، بیست و دو	معروف کربخی، نه
امام کاظم (ع)، ۵۳	مقول، پنج
کامو، نه، ده، ۱۱۵، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷	مفتاح الفقر، دوازده
کاموسی زین‌الدین ← زین‌الدین عبدالسلام	مقامات جامی، هفده
کجویه سنگ، هفت	مقریزی، شش
کرپلا، بیست، ۳۱، ۴۱، ۶۵، ۹۹، ۱۸۸	منصور حلاج، نه، ۲۰، ۲۶، ۳۸، ۵۰، ۸۷، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۸۸
کرمان، دوازده	موسی (ع)، ۱۱۴، ۱۸، ۱۴
کسری، ۵	امام موسی کاظم (ع)، ۸
کشاف، بیست و یک، ۳۰	موغاز، ۴۸
کشی، ۶۷	مولوی جلال‌الدین، نوزده، بیست و یک، ۱۲، ۳۶، ۱۲۷، ۱۵۲
کشف الارواح (یوسف‌نامه)، نوزده	مهاباد، ۵۶
کعبه، ۶۳، ۱۳۶، ۱۴۶	مهاله، ۱۳۲
کلبوجه پیر مصطفی، هفت	مهدی (عج)، بیست و یک، ۳۹، ۴۸، ۵۲، ۵۴، ۶۲، ۱۵۱
کمال‌الدین محمد، هفت	مهر قلوب، هیجده
کنزالدقائق، نوزده	میرزا خلیل، سیزده
کنزالرموز، هفت	میزان الحقایق، نوزده، ۱۸۲
کورث، ۴۲، ۱۹۸	ناصر خسرو، پنج
کوفه، ۲۱	ناظر و منظور، هیجده
کیتباد، ۶۰، ۱۲۲، ۱۳۷	نجد، یازده
لات، ۱۳۵	نجنف، ۵۳، ۱۸۸
لُر، ۱۸۸	نجیب‌الدین علی بزغش شیرازی، نه، ده
لطایف الطوائف، هفده	نصرت‌نامه، نوزده
لوت، ۱۱۱	نصیر، ۴۴، ۱۵۲، ۱۸۰
لوح محفوظ، ۱۶۴	نظامی (گنجوی)، بیست و دو، ۴۶، ۱۵۲

مازندران، پنج	امام تقی (ع)، ۸، ۵۴
مجنون، ۵۸، ۵۹، ۶۲	نقشبندی، یازده
محال (محل)، دوازده	نوح، ۱۱، ۱۲، ۲۶
محبوب‌الصديقتین، هیجده	نوربخشید، یازده
محمدبن عبدالله، ابوالقاسم، احمد، حبیب مختار، شه	نور علی نور، هیجده
حجاز، مصطفی، پانزده، هفده، نوزده، بیست، بیست و یک، ۱	نهر خجند، هفت، چهارده
۳، ۷، ۸، ۱۱، ۱۲، ۱۷، ۲۴، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۴۸، ۵۳، ۶۲	نیل (رود)، ۱۳۹
۷۱، ۷۲، ۷۸، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۶۰	نیکلسون، بیست و دو
۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۹۲، ۲۰۱	وامق، ۲۳
محمد شاهان (کوجه)، هفت	وامقی ایرج، بیست و دو
محمد شفیع، هفت	امام هادی (ع)، ۳۹، ۵۲
محمود بخارائی، پنج	هدایة‌المحبیه، هیجده
محمود غزنوی، ۴۱، ۴۸، ۵۷، ۶۷، ۷۷، ۱۱۲، ۱۳۲، ۱۴۷	هدایة‌المعرفه، هیجده، بیست
۱۵۰، ۱۸۰، ۱۸۱	هند، شش، هفت
مرآة‌الافراد، هفت، ده، هیجده، بیست، ۲۰۴	هندو، ۲۱، ۱۲۶، ۱۵۰
مرآة‌الحبيب، هیجده	هندوستان، ۱۲۰
مرتضی ← حضرت علی (ع)	هیلاج‌نامه، بیست و یک
مروه، ۶۳	یس (سوره)، ۱۷، ۱۹
مزداهور ← کتابیون، بیست و دو	یحیی (ع)، ۱
مسجد الاقصی، ۳۸	یعقوب، ۱۴، ۱۳۵، ۱۳۹
مسجد سید اردستان، هشت، نه	یمگان، پنج
مسیح ← عیسی (ع)	یمن، ۴۸
مشتری، ۴۳، ۶۴، ۱۰۰، ۱۴۵	یمانی، ۵۵
مشرف‌الدین (شیخ)، پنج	یونان، ۴۸
مشکوة‌المحبیین، نوزده	یوسف کتانی، مصری، ۸۱، ۸۲، ۸۹، ۹۰، ۹۵، ۱۰۲
مصباح الارواح، هشت، هیجده، بست	۵-۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۸، ۱۳۹
مصر، چهارده، ۱۱، ۲۱، ۵۹، ۸۸، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۴۸	یونس، ۱۱
نعمتی، شش	

فهرست آیات یا بخشی از آن

آخرین و سابقون.....	۱
آلست ۵۰/غافر.....	۱۲۲، ۲۹، ۳۳
احسن القصص ۳/یوسف.....	۱۸۳
ارض الله واسمة ۱۰/زمر.....	۳۶
بالتدو والاصال ۲۰۵/اعراف.....	۵۱
بلهم اضل ۱۷۹/اعراف.....	۱۸۳، ۱۵۳
سلام هی حتی مطلع الفجر ۵/الواقعه.....	۱۹۷
فتاح لا یزال ۲۵/سبا.....	۹
فسیروا فی بلاد الله ۳۶/التحل.....	۲۶
فلا انساب ۱۰۱/المؤمنین.....	۲۸
لا تذر ۲۶/نوح.....	۲۶
لا غوف و لا یحزنون ۱۷۹/آل عمران.....	۶۶
لم یلد ۳/اخلاص.....	۱۲۷
ما زاغ البصر ۱۷/نجم.....	۵
مجمع البحرین ۵۹/اعراف.....	۱۰۹
من و سلوی و نزلنا علیکم الن و السلوی ۸۰/طه.....	۱۳۲، ۱۲۶
من قنع ۷۳/آل عمران.....	۱۱۳
هل اتی ۱/دهر.....	۱۲۹
یا نا، کوئی پردا ۶۹/انبیا.....	۱۱۳

فهرست احادیث و عبارات و اصطلاحات عربی

استبشروا استبشروا.....	۹۳
انا الحق.....	۶۹
انا امح.....	۱۳
انا مدینه العلم.....	۳۳
اولیائی تحت قبابی.....	۷۶، ۱۸
خشیه الآفاق.....	۱۰۷
فاشترک.....	۳۲
فقر فخری.....	۱۰۵
کما تمیثون تموتون.....	۴۷
لا یقتلون لا تملون.....	۱۰۷
لحمک لحمی.....	۵۱
لنا علم لنا علم.....	۳۵
ما ازددت یقیناً.....	۱۷
ید بیضا.....	۸۶
یوم لنا غدانا.....	۱۳۳

فهرست اهم مآخذ:

افشار ایرج زیر نظر و همکاری چنگیز بهلوان - فرهنگ ایران زمین جلد ۲۹ - میزان الحقایق به کوشش محمود مدبری ص

۳۹۱ - تهران ۱۳۷۵

بابا افضل کاشی - رباعیات، مصطفی رحیمی، عاطفی، شریف، زوار، ۱۳۶۲

بیر جمال اردستانی - مرآة الافراد، تصحیح و تحشیه دکتر انیس پور زوار، ۱۳۷۱

بیگولوسکاپاد، تادریح ایران، مترجم کریم کشاورز، تهران، پیام، ۱۳۵۲

جامی، عبدالرحمن، کلیات، تصحیح مهدی توحیدی پور، تهران، کتابفروشی محمودی، ۱۳۳۶

حاکمی اسماعیل، سماع، دانشگاه تهران، چاپ پنجم، ۱۳۷۲

رفیعی مهرآبادی ابوالقاسم، آتشکده اردستانی، تهران، ۱۳۳۶

زین کوب، عبدالحسین، ارزش میراث صوفیه، امیرکبیر، ۱۳۵۶

زین کوب، عبدالحسین، جستجو در تصوف، امیرکبیر، ۱۳۵۷

عادل محمد رضا، فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، امیرکبیر، ۱۳۷۵

عدنباقی محمد فواد، معجم المفهرس، انتشارات اسلامی تهران، ۱۳۷۴

فرزادفریدبع الزمان، احادیث مشنوی امیرکبیر، ۱۳۷۲

مقصود شیرازی محمدعلی (مقصودملیشاه) طرایق الحقایق، تصحیح محمدجعفر محبوب، تهران کتابخانه بارانی

مدبسی میرزا محمدعلی، ریحانه الادب فی تراجم المعروفین، تبریز، کتابفروشی خیام

هدایت رضا فلیخان، تذکره ریاض المارقین، به کوشش مهرعلی گرگانی، کتابفروشی محمودی

یار شاطر احسان، شعر فارسی عهد شاهرخ، دانشگاه تهران، ۱۳۳۲



۱۰۰۴۱۵۰۰۱۸۹۷۱۶

کتابخانه ادبیات و علوم انسانی

ISBN: 964-6176-28-3

شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۲۸-۳



۸ ف ۱
/ ۳۳
ج ۶۱۲
۱۳۷۶



کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
علوم انسانی

قیمت ۱۰۰۰ تومان